شاهدبازی در ادبیات فارسی

تألیف

دکتر سیروس شمیسا



تهران ـ ۱۳۸۱

شمیسا، سیروس، ۱۳۲۷ -
شاهدبازی در ادبیات فارسی / تألیف سیروس شمیسا. ـ تهران: فردوس، ۱۳۸۱
۲۸۴ ص. ISBN 964 - 5509 - 166 - x
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص ع به انگلیسی: Sirous Shamissa
Sodomy based on persian literature
کتاب‌نامه: ص. ۲۷۷ - ۲۸۰؛ همچنین به‌صورت زیرنویس.
۱. شعر عاشقانهٔ فارسی -- تاریخ و نقد. ۲. عشق در ادبیات. الف. عنوان.
۸ ش ۹ ل / PIR ۳۴۴۲ ۸ فا ۰ / ۹۳۵۳
کتابخانه ملی ایران ۱۰۶۱۳ - ۸۱م



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ ـ ۶۴۶۹۹۶۵

شاهدبازی درادبیات فارسی

دکتر سیروس شمیسا

چاپ اول: تهران ـ ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپخانه رامین

همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک ۹۶۴ ـ ۵۵۰۹ ـ ۱۶۶ ـ x ISBN 964 - 5509 - 166 - x

۲۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه ۹

فصل اول: سابقهٔ نظربازی ۱۳
اسم‌ها و اصطلاحات ۱۳
نظربازی در اقوام مختلف ۱۴
دو نوع شاهدبازی ۱۵
افلاطون ۱۶
خلاصهٔ رسالهٔ مهمانی................................ ۱۷
نکات مهم رساله ۲۱
عشق افلاطونی ۲۳
رسالهٔ عشق ابن‌سینا ۲۵
قوم لوط، نخستین لواط کنندگان.......................... ۲۶
شاهدبازی در ادبیات عرب ۳۰
شاهدبازی در هند ۳۴

فصل دوم: دورهٔ غزنویان............................. ۳۷
تاریخچهٔ شاهدبازی بنابه ترتیب تاریخی ۳۷
دورهٔ سامانیان ۳۷
دورهٔ غزنویان...................................... ۳۹
زلف ایاز.. ۴۰

معشوق لشکری یا لعبت سپاهی ۴۴
معشوق بنده یا لعبت سرایی ۴۸
ریش معشوق یا سبزهٔ عذار ۵۱
نظربازی ۵۳
داستان امیریوسف و طغرل کافرنعمت ۵۴
داستان ابونعیم و نوشتگین ۵۶
قابوسنامه و عشق به‌غلامان ۵۸
نمونه‌هایی از شعر شاعران این دوره ۶۰
فرخی سیستانی ۶۴

فصل سوم: دورهٔ سلجوقیان و خوارزمشاهیان ۷۱
سلاطین و وزرا ۷۱
سلطان سنجر و امردان ۷۳
شعر عهد سلجوقی ۷۵
نزهةالمجالس ۸۴
شهر آشوب ۸۵
مناظرهٔ بین لواط کار و زناکار ۸۸
سبک آذربایجانی ۹۱
اسماعیلیه ۹۲
امردخانه ۹۳

فصل چهارم: صوفیان و شاهدبازی ۹۵
تفسیر مولانا از داستان ایاز ۹۵
صوفیان امردباز ۹۷

احمد غزالی ۱۰۰
عین‌القضاة ۱۰۵
اوحدالدین کرمانی ۱۰۶
عراقی ۱۰۸
شیخ روزبهان بقلی ۱۱۱
دفاع صوفیه از یکدیگر ۱۱۳
لواط در شرع ۱۱۴
معنی حدیث امرد ۱۱۶
تجسم خدا ۱۱۷
صوفیان متأخر ۱۱۸
صوفیان مخالف ۱۱۹
محمد غزالی ۱۲۰
سهروردی ۱۲۰
احمد جام ۱۲۱
بهاء ولد ۱۲۲
شمس تبریزی ۱۲۲
مولانا ۱۲۳
مخالفان دیگر ۱۲۷
تلبیس ابلیس ابن‌جوزی ۱۲۸
علم نظر ۱۴۰

فصل پنجم: شاعران معروف سبک عراقی ۱۴۳
سعدی ۱۴۳
حکایاتی از بوستان و گلستان ۱۵۳

غزلیات ۱۶۳
حافظ ۱۶۵
ممدوح معشوق ۱۶۷
عبید زاکانی ۱۷۰

فصل ششم: دورهٔ تیموریان و اوایل صفویه ۱۸۳
مجالس‌العشاق ۱۸۴
چند حکایت تاریخی از این دوره ۱۹۳
جامی ۱۹۶
مکتب وقوع ۱۹۸
محتشم کاشانی ۱۹۹
رسالهٔ جلالیه ۱۹۹
روان‌شناسی محتشم ۲۰۹
نقل عشاق ۲۱۰
وحشی بافقی ۲۱۴
منظومه‌های غنایی این دوره ۲۲۰
مهر و مشتری ۲۲۲
ناظر و منظور ۲۲۲
خانواده و تربیت فرزند ۲۲۲
ترسابچگان ۲۲۴

فصل هفتم: دورهٔ صفویه و افشاریه و زندیه ۲۲۷
دورهٔ صفویه ۲۲۷
دورهٔ افشاریه و زندیه ۲۲۹

رستم‌التواریخ ۲۲۹
پلشت شدن زبان ۲۳۷

فصل هشتم: دورهٔ قاجار ۲۴۱
ملیجک و ناصرالدین شاه ۲۴۶
ایرج میرزا ۲۴۷
زیرساخت ادبی اشعار ایرج ۲۵۴
ایرج، خجول و مؤدّب ۲۵۴

دورهٔ پهلوی ۲۵۶
معشوق دوجنسی، امکانات زبانی ۲۵۶
خلاصه و نتیجه ۲۵۸

اضافات ۲۶۰
واژه‌نامه ۲۶۵
فهرست اعلام ۲۶۹
فهرست مآخذ ۲۷۷

مقدّمه

این کتاب چند سال پیش به خواهش دوستی که مطالب آن را برای ترجمه و استفاده در خارج از ایران می‌خواست نوشته شد. عجیب است که با این گستردگی مطلب در ادبیات و تاریخ ما تاکنون نوشتهٔ مستقلی در این باب فراهم نیامده است. شاید علّت قبحی است که در این موضوع است. این کتاب هم ممکن است به مذاق عدّه‌یی خوشایند نباشد امّا چه می‌توان کرد؟ این هم یکی از جریان‌های تاریخی - اجتماعی ما بوده است. باید توجه داشت که مسألهٔ مورد بحث در نزد قدما قُبحی که امروز دارد نداشته است و یا شاید اصلاً قُبحی نداشته است. شبیه به وضعی که مثلاً در برخی از کشورهای غربی است. مثلاً تا یک قرن پیش کسی مانند ایرج میرزا که از افراد متشخّص جامعه بود در بیان شاهدبازی‌های خود ظاهراً هیچ احساس شرمندگی نداشت.

با همهٔ این وصف، فکر نمی‌کردم روزی این تحقیق را منتشر کنم. امّا اکنون که مصداق این بیت شده‌ام:

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　　مگر این چند روزه دریابی

با خودم فکر کردم که این هم به هر حال یکی از پژوهش‌هایی است که کرده‌ام و حیف است که از بین برود. به‌هرحال شاید از جهاتی (ادبی، جامعه‌شناسی، تاریخی...) مفید باشد.

مستندات کتاب برمبنای متون نظم و نثر و مدارک متقن فراهم آمده است و حتی‌القمدور کوشیده‌ام تا از اظهارنظرهای شخصی و غیرمستند پرهیز کنم و از این‌رو در موارد بسیاری تجزیه و تحلیل مطالب را برعهدهٔ خوانندگان گذاشته‌ام. هنگامی که سال‌ها پیش سیر غزل در شعر فارسی را می‌نوشتم به مناسبت بحث معشوق تغزل ـ که مذکّر است ـ شواهد و مدارک بسیاری از دواوین شعرا گردآورده بودم که حجم آن‌ها کمتر از این کتاب نیست امّا در این تحقیق که بنای آن براختصار است ذکر همهٔ شواهد را لازم ندیدم. از آنجا که بهترین منبع برای تحقیق در تاریخ اجتماعی ایران متون نظم و نثر فارسی است که در آن‌ها از عادات و رسوم و به‌طورکلی زندگانی مردم ایران و اوضاع و احوال دربارها و حکومت‌ها تصاویر نسبةً گویایی به دست داده شده است، بیشترکار خود را بر متون ادبی و تأریخی متمرکز کردم و از بررسی منابع دیگر که در آن‌ها هم احتمالاً اسناد و شواهدی است به این دلیل و نیز به‌جهت رعایت اختصار پرهیزکردم. امّا محققان بعدی در این زمینه باید منابع دیگری را هم مورد بررسی قرار دهند. در نتیجه تحقیق حاضر برمبنای متون ادبی و مطابق با ادوار تاریخ ادبیات فارسی صورت گرفته است.

اساساً ادبیات غنایی فارسی به یک اعتبار ادبیات همجنس‌گرایی است. در این که معشوق شعر سبک خراسانی و مکتب وقوع در دورهٔ تیموری، مرد است شکی نیست. امّا ممکن است خوانندهٔ غیرحرفه‌یی در مورد ادبیات سبک عراقی مثلاً غزلیات امثال سعدی و حافظ دچار شک و تردید باشد. امّا حدود نصف اشعار این بزرگان هم صراحت دارد که در باب معشوق مذکّر است زیرا در آن‌ها آشکارا از واژه‌های پسر و اَمرد و خطّ عذار و سبزهٔ ریش و این گونه مسائل سخن رفته است. امّا بخش اعظم آن نصف باقی مانده هم در مورد معشوق مذکر است منتها خاصیّت زبان فارسی طوری است که مثلاً به علّت عدم وجود افعال و ضمایر مذکّر و مؤنّث ایجاد شبهه می‌کند. باید دانست که مسائلی چون رقص و زلف و خال و خدّ و قد و

دامن و تیر نگاه و ساقیگری و امثال این‌ها که امروزه به‌نظر می‌رسد در مورد زنان است در قدیم مربوط به مردان هم می‌شده است. بدین ترتیب فقط بخش کمی از اشعار قدماست که می‌توان در آن‌ها به ضرس قاطع معشوق را مؤنث قلمداد کرد.

ادبیات سبک هندی اساساً ادبیات عاشقانه نیست و عمدهٔ جنبهٔ ادب تعلیمی دارد، امّا برطبق سنّت در آن هم معشوق غالباً مذکّر است. در دورهٔ بازگشت یعنی ادبیات دورهٔ قاجار به‌تبع ادبیات دوره‌های غزنوی و سلجوقی و نیز واقعیت‌های موجود جامعه معشوق مرد بوده است. لذا می‌توان گفت که فقط در ادبیات دوران معاصر است که در آن به‌طور گسترده‌یی با معشوق مؤنّث مواجهیم.

چنان‌که قبلاً اشاره شد مسألهٔ شاهدبازی در متون تاریخی هم انعکاس وسیعی دارد که ما به‌مناسبت به‌اهمّ آن‌ها هم اشاراتی داشته‌ایم مثل عشق سلطان محمود غزنوی به‌ایاز یا عشق امیریوسف برادر سلطان محمود به غلام تُرکش طغرل کافرنعمت که در تاریخ بیهقی منعکس است. در دوران قاجار هم از عشق ناصرالدین شاه به غلامعلی‌خان معروف به ملیجک سخن گفته‌اند. به‌طوری که در متن کتاب اشاره کرده‌ام در دورهٔ صفویه در برخی از شهرها اَمْردَ خانه‌هایی دایر بود که به‌صورت رسمی با مجوزکار می‌کردند و حکومت از آن‌ها أخذ مالیات می‌کرد.

به‌لحاظ جامعه‌شناسی هم شاهدبازی قابل مطالعه است. تا چندی پیش در برخی از شهرهای ایران هنوز شاهدبازی طرفدارانی داشت. در مدرسه‌ها عاشق همدیگر می‌شدند. درکوچه‌ها و معابر منتظر معشوق می‌ایستادند، به‌خاطر او زد و خورد می‌کردند، به‌دنبال او راه می‌افتادند و او را تا دم در خانه‌اش مشایعت می‌کردند و همهٔ این‌ها داستان‌های مفصّلی دارد که درخور بررسی و تحقیق است. یکی از آخرین مآخذ در این باب دیوان ایرج میرزاست که اوضاع شاهدبازی را از اواخر دورهٔ قاجار تا اوایل دورهٔ پهلوی به‌خوبی ترسیم می‌کند. ساخت و مبنا همان ساخت و مبنای قدیم است امّا ظواهر به‌مقتضای دوره فرق کرده است. همان طور

که در قدیم عاشق برای معشوق حکم پدر را داشت و او را به‌سر و سامان می‌رساند و از او محافظت می‌کرد، در دیوان ایرج میرزا هم عاشق مکلّف است خدمت معشوق کد و به‌قول شاعر هم برای او پدر باشد و هم مادر.

به‌هر حال شاهدبازی به استناد متون موجود حداقل هزار و اندی سال در ایران سابقه دارد و لذا به‌عنوان یک پدیدهٔ اجتماعی دیرسال، سزاوار تحقیق و بررسی است.

چنان‌که اشاره شد تحقیق ما در این باب ـ که ظاهراً اولین تحقیق و بررسی است ـ اولاً فقط برمبنای متون ادبی است (که در ضمن مهم‌ترین اسناد در این زمینه هستند) و ثانیاً مبتنی براختصار است، بدین شرح که همهٔ دواوین را بررسی نکرده‌ایم بلکه فقط به دواوین مهم و معروف رجوع کرده‌ایم و ثالثاً جهت پرهیز از اطناب در هر مورد به‌ذکر چند نمونه بسنده کرده‌ایم وگرنه حجم این کتاب به چند برابر می‌رسید.

در خاتمه ذکر این نکته لازم به‌نظر می‌رسد که قصد نویسنده فقط تبیین علمی یک پدیدهٔ اجتماعی و توضیح سیر تاریخی آن بوده است و لاغیر ولی متأسفانه برخی از نمونه‌هایی که مجبور بودیم از عبید زاکانی یا رستم‌الحکما یا ایرج میرزا به‌دست بدهیم مشتمل بر الفاظ رکیک است و حذف آن‌ها هم ممکن نبود چون به تمامیت علمی کتاب لطمه می‌خورد. لذا خوانندگان نباید در این زمینه نویسنده را مقصّر بدانند.

سیروس شمیسا

مهرماه ۱۳۷۸

فصل اول

سابقهٔ نظربازی

اسم‌ها و اصطلاحات

عشق مرد به‌مرد در طول تاریخ از دیدگاه‌های مختلف با اسم‌ها و اصطلاحات مختلفی مطرح شده است: شاهدبازی، نظربازی، جمال‌پرستی، لواط، لواطة، اِغلام، کار، بچه‌بازی ... به‌شخص مفعول، معشوق، اَمْرَد، مأبون، شاهد، منظور، مفعول، کودک، مخنّث، نوخط، بی‌ریش، پسر، ساده، ساده‌رخ، اُبنه‌یی ... گفته‌اند. به‌شخص فاعل، غلامباره، جمال‌پرست، صورت‌پرست، بچه‌باز، موزون ... گفته شده است.

هرکدام از این اسم‌ها و اصطلاحات بار معنایی خاصی دارد. مثلاً اُبنه در حقیقت نوعی بیماری است و اُبنه‌یی برای نجات از خارش مقعد است که به‌عمل جنسی تن می‌دهد. اُبنه در لغت به‌معنی گره و عُقده است. در فرهنگ معین می‌نویسد: «اُبنه یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز می‌کند و شخص خواهش می‌نماید تا مردی را به‌روی خود کشد تا با او آن کند که با زنان کنند!» در اینجا فقط اشاره می‌کنم که در مجموع برخی از این اصطلاحات بار مثبت و معنوی و برخی بار منفی و زشت دارند، علّت این امر با مطالعهٔ صفحات آینده در بحث از منشاء بچه‌بازی روشن

خواهد شد. علی‌العجاله اشاره می‌کنم که در متون عرفانی از این امر با اصطلاحاتی چون شاهدبازی، جمال‌پرستی و نظایر آن یاده کرده‌اند که هالهٔ معنوی مثبت دارد.

«شـاهد از اصـطلاحات ویـژه صـوفیان است کـه بـر مـردم زیـباروی اطـلاق می‌نموده‌اند بدان مناسبت که گواه قدرت و لطف صنع آفریدگار جهانند و به‌معنی مطلق زیبا اعم از ذی‌روح و غیر ذی‌روح نیز استعمال کرده‌اند مانند: کمری شاهد بربسته بود»[1]

حافظ با احترام از نظربازی سخن گفته و آن را علم نظر خوانده است:

در نـظربازی مـا بـی‌خبران حـیرانند

مـن چـنینم کـه نـمودم دگـر ایشان دانند

از بتان «آن» طلب ار طالب حسنی ای دوست

ایـن کسـی گـفت که در علم نـظر بینا بـود

نظربازی در اقوام مختلف

به‌طوری که از مطالعهٔ کتب قدیم برمی‌آید عشق مرد به‌مرد در ایران باستان سابقه نداشته است، به‌همین دلیل در قرون نخستین تاریخ بعد از اسلام مثلاً در آثار دورهٔ سامانیان و پیش از آنان از قبیل رودکی و شهید بلخی و ابوشکور بلخی و شاهنامهٔ فردوسی مطلب صریحی در این خصوص نیست.[2] شاهدبازی در نزد اعراب باستان

۱ـ خلاصهٔ مثنوی، استاد فروزانفر، ۲۶۳. شاهد را برای زنان هم به‌کار برده‌اند. اوحدی در جام‌جم در نصیحت به‌زنان بد گوید:

مکـن ای شـاهد شکـرپاره — دل و دیـن را بـه‌عشوه آواره

یا مگرد آشنای و شوی مکن — یا به بیگانه رای و روی مکن

دیوان اوحدی، ص ۵۵۰

۲ـ فردوسی در شاهنامه (ج ۱ـ ص ۲۲، چاپ دکتر حمیدیان) در مورد دقیقی گفته است:

جوانیش را خـوی بـد یـار بـود — ابـا بـد هـمیشه بـه پیکار بـود

بـرو تـاختن کـرد نـاگـاه مـرگ — نهادش به سر بر یکی تیره ترگ

←

هم مرسوم نبوده است، زیرا در اشعار دورهٔ جاهلیت و یکی دو قرن نخستین بعد از اسلام مدرکی در این‌باره نمی‌توان یافت. امّا در نزد یونانیان این امر کاملاً رایج بوده است و در آثار فلاسفهٔ بزرگ مثلاً افلاطون شواهد و مدارک بسیاری می‌توان جُست. مراد از عشق افلاطونی یا الحُبّ الافلاطونی یا Platonic Love عشق مرد به‌مرد است، منتها این عشق پاک و بی‌شائبه است. در نزد قدمای یونان در عشق مرد به‌زن شائبه سودجویی مثلاً تولیدمثل است، امّا عشق مرد به‌مرد می‌تواند پاک و بدون شائبه باشد چنان‌که سقراط در این نوع عشق، به‌دنبال مسائل جنسی هم نیست. همین تفکر است که بعدها وارد عرفان ایرانی شد و در نزد عرفا چنین تعبیر شد که عشق پاک تمرینی است از برای عشق آسمانی و عشق به خداوند جمیل که باید بدون هر شائبه‌یی مثلاً طمع بهشت و بیم دوزخ باشد. عبارت معروف صوفیان المجازُ قَنْطرةُ الْحقیقةِ (مجاز پلی برای رسیدن به حقیقت است) یعنی عشق مجازی و زمینی می‌تواند وسیله‌یی برای رسیدن به‌عشق حقیقی یعنی عشق آسمانی باشد چنان‌که مولانا در مثنوی می‌گوید:

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بـه‌جایی رهبرست

شاهدبازی در نزد ترکان هم مرسوم بوده است. منتها ترکان مانند یونانیان برای این کار زمینه‌های فلسفی و معنوی نداشتند. بعد از ورود عنصر ترک در تاریخ ایران، این امر به‌صورت وسیعی در ایران هم مرسوم شد.

دو نوع شاهدبازی

از سطور فوق می‌توان دریافت که شاهدبازی در ایران دو منشاء دارد یکی یونان

← بدان خوی بد جان شیرین بداد — بد از جوانیش یک روز شاد
یکایک ازو سخت برگشته شد — به‌دست یکی بنده برکشته شد
برخی برمبنای این ابیات حدس زده‌اند که دقیقی به‌دست امردی کشته شده باشد. امّا این نکته فقط جنبهٔ حدس و گمان دارد.

و دیگری ترک. شاهدبازی یونانیان با حفظ جنبهٔ مثبت و فلسفی در ایران وارد عرفان شد و به عشق الهی و معنوی تفسیر شد. امّا بچه‌بازی مأخوذ از ترکان جنبهٔ زمینی داشت و با عمل جنسی همراه بود و در اشعار غیرعرفانی ما به‌وفور از آن یاد شده است.

افلاطون

از نوشته‌های افلاطون معلوم می‌شود که عشق مرد به‌مرد در یونان کاملاً مرسوم بوده است و امثال سقراط (لابد به‌تبع پیشینیان خود) به آن جنبهٔ معنوی و فلسفی و با اصطلاحات ما جنبهٔ الهی و عرفانی داده بودند.

رسالهٔ ضیافت یا مهمانی (عشق) افلاطون اختصاص به عشق دارد و در آن عشق مرد به‌مرد با ارجاع به‌رفتار و پندار سقراط تفسیر فلسفی شده است. مبانی چند آموزهٔ مهم عرفانی ما از جمله اصل المجازُ قَنْطَرَةُ الْحقیقهِ (عشق زمینی نهایتاً به‌عشق آسمانی راه می‌یابد) در این رساله به‌تفصیل دیده می‌شود. سقراط خود به‌عشق‌ورزی با خوبرویان دانا معروف بوده است و از باب نمونه عشق او به‌الکیبادس در رسالهٔ مهمانی افلاطون آمده است. تعبیر فلاسفهٔ یونان این است که چون زیبایی افراد نسبت به هم فرق نمی‌کند،[1] عاشق از یک زیبایی متوجه همهٔ زیبایی‌ها و نهایتاً جوهر زیبایی می‌شود. معشوق هم از عاشق پرورش می‌یابد و به کمال و کمالات می‌رسد.

در آثار افلاطون تکیه بر این عشق معنوی است امّا از فحوای عبارات او برمی‌آید که عشق جسمانی هم بین مردان مرسوم بوده است و در این مورد سخن از آفرودیت (الههٔ زیبایی) و اروس (خدای عشق) زمینی شده است. اینک خلاصهٔ رسالهٔ مهمانی

۱ـ ظاهراً مغالطه است زیرا زیبایی افراد متفاوت است، امّا مراد این است که جوهره یا مفهوم زیبایی و یا به‌اصطلاح کیفیت زیبایی در افراد فرق نمی‌کند. ظاهراً ترجمهٔ فارسی ـ چنان‌که از برخی از مواضع دیگر هم به‌نظر می‌رسد ـ رسا و دقیق نیست.

(Symposium) افلاطون که در مجموعه آثارش به‌ترجمهٔ دکتر کاویانی و دکتر لطفی آمده است ـ با توجه به‌موضوع مورد بحث ـ ذکر می‌شود.

خلاصهٔ رسالهٔ مهمانی

«نعمتی بالاتر از این برای یک جوان وجود ندارد که محبوب مردی شـریف و باارزش باشد و برای یک مرد نیز نعمتی بالاتر از معشوق نیست. آخیلوس مردانگی به‌خرج داد و انتقام عاشق خود پاتروکلس را [از هکتور] گرفت و به‌خاطر او جان خود را باخت. این که آشـیل مـی‌گوید آخـیلوس عـاشق پـاتروکلوس بـوده است افسانه‌یی بیش نیست. زیـرا آخـیلوس چـنان‌که هـومر مـی‌گوید نـه تـنها زیـباتر از پاتروکلوس بلکه از او جوانتر نیز بوده است. چون دو آفرودیت [خـدای زیـبایی] وجود دارد ما مجبوریم وجود دو اروس [خدای عشق] را بـپذیریم. یکـی خـدای مسن‌تری است که پدرش اورانوس است و مادری هم ندارد و مـا او را آفـردویت آسمانی می‌نامیم. آفردویت دوم خدای جوانتری است که دختر زئـوس و دیـونه است و نزد ما آفرودیت زمینی نامیده مـی‌شود. اروسـی کـه بـا آفـردویت زمـینی پیوستگی دارد خودش هم در حقیقت پست و زمینی است و کارش این است که انسان‌های سفله را به دوست داشتن برمی‌انگیزد و این قبیل انسان‌ها نه تنها پسران بلکه زنان را نیز دوست می‌دارند. ولیکن اروس آسمانی با آن آفردویت دیگر پیوند دارد که فقط از مردی به‌وجود آمده و در ایجادش زنی شرکت نداشته است. ایـن اروس متوجه پسران است و چـون اروس دیگـر مسـن‌تر است گِـرد هـوا و هـوس نمی‌گردد و آن‌ها که از او الهام می‌گیرند عاشق پسران می‌شوند که طبیعةً هم عاقل‌تر و هم قوی‌ترند. در بین کسانی که با پسران عشق می‌ورزند به‌آسانی می‌توان افرادی راکه از این اروس الهام می‌گیرند به‌خوبی بازشناخت، زیرا این گونه افراد به کودکان توجهی ندارند بلکه به‌جوان‌هایی میل می‌کنند که آثار خردمندی در آن‌ها ظاهر شده

باشد و این موقعی است که موی صورت شروع به‌روئیدن می‌کند. کسی که با جوانی در این سن عشق‌ورزی آغازد گمان می‌کنم حاضر باشد همهٔ زندگانی خود را با او به‌سر برد. به‌نظر من اصلاً باید قانونی وضع شود که دل‌باختن به پسران نورس را ممنوع سازد. در عین حال باید آن عشقبازان سفله را نیز مجبور ساخت که از عشق‌ورزی با زنان هرجایی دست بردارند زیرا همین قبیل عشقبازان عشق‌ورزی با پسران را بدنام ساخته‌اند. [در] جاهای دیگری که تحت سلطهٔ بیگانگان قرار دارد چنین کاری ننگ شمرده می‌شود زیرا در این شهرها عشق‌ورزی با جوانان ازنقطه نظر شکل حکومت که استبدادی است بد و زشت شمرده می‌شود. حکمرانان خودرأی آنجا به‌صلاح خود نمی‌دانند که بین افراد ملّتشان افکار بلند و دوستی‌های محکم و پایدار که مانند همهٔ صفات نیک زائیدهٔ عشق است به‌وجود آید. درکشور ما آشکار عشق ورزیدن بهتر و زیباتر از عشق ورزیدن پنهانی است. موفقیّت در به‌دست آوردن دل معشوق زیبا شمرده می‌شود در صورتی که عدم موفقیت در این کار ننگ به‌شمار می‌آید. امّا از طرف دیگر وقتی می‌بینیم که پدران بر پسران خود سرپرستی می‌گمارند و اجازه نمی‌دهند که فرزندشان با عاشق خود صحبت کند و مخصوصاً به سرپرست تأکید می‌کنند که همیشه مواظب این امر باشد... شخص بد همان عاشق پست است که بدن را بیشتر از روح و درون دوست دارد و بدیهی است که عشق چنین کسی هم عشق پایداری نیست. امّا آن‌که به‌روح زیبایی دلباخته است یک عمر برسر این عشق پایدار می‌ماند. همانطورکه عاشق حق دارد هر خدمتی را به معشوق بکند بی‌آن که به‌پستی و چاپلوسی متّهم شود طبق رسوم و عادات ما معشوق نیز فقط از یک راه می‌تواند کمر به‌خدمت عاشق ببندد بی‌آن که لکّهٔ ننگی دامنش را آلوده کند و آن خدمتی است که به‌منظور کسب فضیلت و قابلیت معنوی به‌جای آورده شود. و همهٔ مردانی که به‌دنبال مردان می‌روند یعنی مادام که جوان هستند مردان را دوست دارند و به این خوشند که درکنار مردان به‌سر برند و وقت

خود را با آن‌ها بگذرانند و با آن‌ها هم‌آغوش گردند و این دست که صفت مردی را بیشتر از مردان دیگر دارند عالی‌ترین جوانان می‌باشند. البته بعضی از مـردم ایـن جوانان را به‌بی‌شرمی متّهم می‌سازند ولیکن این اتّهام خلاف حق است زیرا آنان این عمل را به‌سبب بی‌شرمی انجام نمی‌دهند بلکه چون شجاع و رشید و جسور هستند با کسانی که مثل خودشان می‌باشند عشق می‌ورزند و روی همین اصل است که فقط این قبیل جوانان چون بزرگ می‌شوند خود را وقف خدمت دولت می‌سازند. این گروه وقتی که به سن مردی می‌رسند به پسران عشق می‌ورزند و ازدواج و تولید نسلشان از روی علاقه نیست بلکه به این جهت است که قانون آن‌ها را به این کار مجبور می‌سازد و اگر آن‌ها را به‌حال خود بگذراند به ازدواج تن در نمی‌دهند. کسی که بخواهد در دنیای عشق از راه راست وارد شود باید در جوانی فریفتهٔ بدن‌های زیبا باشد و اگر رهبری داشته باشد که راه صحیح را به او نشان دهد ابتدا فقط به‌یک بدن زیبا دل می‌بندد و از این دلبستگی افکار و اندیشه‌های زیبایی در او به‌وجود می‌آید. سپس به‌خودی خود متوجه می‌شود که زیبایی یک بدن با زیبایی بدن‌های دیگر یکی است و بنابراین اگر قرار باشد که او به‌دنبال زیبایی بدن برود علّت ندارد که بدنی را بر بدن دیگر ترجیح دهد. با پیدا شدن این شـناسایی او عـاشق هـمهٔ بدن‌های زیبا خواهد شد و از اشتیاق شدید به‌یک بدن تنها دست برخواهد داشت. پس از این مرحله متوجه زیبایی روح خواهد شد و آن را به‌مراتب بالاتر از زیبایی بدن خواهد شمرد. در این هنگام اگر جوانی را پیدا کند که روحی زیبا دارد ولو از زیبایی جسمی بهرهٔ زیادی نداشته باشد دل در او خواهد بست و پیوسته در اندیشهٔ او خواهد بود و افکاری را خواهد جُست و ایجاد خواهد کرد که بتواند آن جوان را بهتر سازد و به این ترتیب به‌جایی خواهد رسید که خواهد توانست زیبایی عوالم معنوی و کوشش‌های اخلاقی را رؤیت کند و خویشی و یگانگی را که بین ایـن‌ها هست بشناسد و زیبایی‌های جسمی را کوچک و حقیر شمارد. امّا پس از این مرحله

متوجه شناسایی‌ها خواهد گردید تا زیبایی آن‌ها را نیز رؤیت کند و چـون بـه‌این ترتیب چشمش به مظاهر متعدد زیبایی گشوده شود دیگر پای‌بند یک مظهر واحد نخواهد بود و اسیر زیبایی یک پسر و یا یک مرد یا یک کوشش اخلاقی نخواهد ماند. بلکه به‌میان دریای پهناور زیبایی خواهد راند و در آنجا به‌اطراف خود نـظر خواهد انداخت و از عشق بی‌پایان بـه‌حکمت و مـعرفت الهـام گـرفته سـخنان و اندیشه‌های زیبای فراوان خواهد آفرید. کسی که از تمایل به پسران شروع کرده و در مراحل مختلف زیبایی به ترتیبی که بیان کردم پیش برود و بالاخره به‌جایی برسد که شروع به رؤیت آن زیبایی اصلی کند می‌توان گفت که تقریباً به هدف عشق رسیده است...

سقراط گفت: آگاتون به‌داد من برس. عشق این پسر [الکیبادس] کم بلا برسر من نیاورده است. از روزی که من دل به‌او بسته‌ام دیگر حق ندارم حتّی با یک جوان زیبا حرف بزنم یا نگاهش کنم، والاّ او فوری حسـادتش بـه‌جوش مـی‌آید و کـارهایی می‌کند که باورکردنی نیست.

[الکیبادس گفت:] شما می‌بینید که سقراط همیشه دلباختهٔ خـوبرویان است و لحظه‌یی از آن‌ها دور نمی‌شود. شما باید بدانید که او در واقع کوچکترین اعتنایی به زیبایی یا ثروت یا مقام اجتماعی هیچکس ندارد. من به زیبایی خود خیلی مغرور بودم و تصوّر می‌کردم که او واقعاً مفتون من است. به‌خود گفتم فرصتی بهتر از این نیست که در برابر عشق او تسلیم شوم و از این راه او را تحت فرمان خود درآورم. یک روز خادمی راکه همیشه مراقب من بود از خود دورکردم و با سقراط تنها ماندم. من با خوشحالی منتظر بودم که سقراط در این فرصت سخن‌هایی را کـه مـعمولاً عاشقان در خلوت به معشوق می‌گویند به‌من بگوید ولی او کلمه‌یی در این بـاب به‌میان نیاورد. روز دیگر از او خواهش کردم که در ورزش با من هـمراهـی کـند و امیدوار بودم که بلکه از این راه به‌هدف خود برسم. مدتی با هم ورزش کـردیم و

بارها کشتی گرفتیم بی‌آن که کسی ناظر ما باشد ولی این راه هم مرا به‌هدف نرساند. دفعهٔ بعد زرنگی به‌خرج دادم و بعد از شام او را به صحبت گرفتم تا شب از نیمه گذشت و چون قصد رفتن کرد دیری وقت را بهانه کردم و مجبورش ساختم بماند. او روی همان نیمکتی که لمیده بود و پهلوی نیمکت من بود درازکشید. غیر از من و او کسی در اطاق نبود. وقتی که چراغ خاموش شد و خدمتکاران رفتند فکر کردم که دیگر نباید فرصت را از دست دهم بلکه باید فوراً منظور خود را آشکار کنم. به‌این قصد تکانش دادم. گفتم در نظر من تو در بین هواخواهان من یگانه کسی هستی که ارزش دوستی مرا دارد و من گمان می‌کنم که تو تردید داری که این مسئله را با من در میان بگذاری. برای من هیچ چیز پرارزش‌تر از این نیست که روز به‌روز بهتر و عالی‌تر شوم و معتقدم که هیچکس بهتر از تو نمی‌تواند در این راه به‌من کمک کند. برخاستم و بی‌آن که کلمه‌یی به‌زبان آرم لحافم را به‌رویش انداختم و زیر لحافش فرورفتم و با هر دو بازو آن مرد فرشته‌آسا را در آغوش کشیدم و همهٔ شب را در کنارش به‌روز آوردم. با این که من این عمل را کردم او باز دست از غرور و بی‌اعتنایی خود برنداشت و زیبایی مرا که من آن همه به آن می‌بالیدم به سخره گرفت و به همهٔ خدایان سوگند که صبح که از کنارش برخاستم چنان بود که گویی شب را در بستر پدر یا برادر بزرگترم به‌سر برده باشم. او با عدّهٔ بسیار دیگری هم همین معامله را کرده و نخست چنان وانموده است که دلباختهٔ آن‌هاست ولی چنان بازی استادانه‌یی با آن‌ها کرده که در آخر کار معشوق آن‌ها شده است.»[1]

نکات مهم رساله

آن‌چه در رسالهٔ ضیافت افلاطون جلب‌نظر می‌کند این است:

۱ـ از عشق به زنان تقبیح شده است چنان‌که می‌گوید انسان‌های سفله زنان را نیز

۱ـ رسالهٔ مهمانی، ص ۵۱۸ ـ ۴۵۵

دوست دارند. اگر قانون دولتمردان را مجبور نمی‌کرد تن به ازدواج در نمی‌دادند و لذا ازدواج آنان از روی علاقه نیست. پسران عاقل‌تر از دخترانند.

۲ـ تأکید بر عشق ورزیدن به جوانان داناست و لذا می‌گوید: «به جوانانی میل می‌کنند که آثار خردمندی در آن‌ها ظاهر شده باشد (یعنی به بلوغ رسیده باشند) و این موقعی است که موی صورت شروع به روئیدن می‌کند». حال آن که در شعر فارسی که عمدتاً تکیه بر عشق جسمانی است یکی از موضوعات مکرّر (موتیف) این است که جوان تا وقتی دوست داشتنی است که موی صورت او نُرسته باشد. افلاطون جهت پرهیز از مسائل جنسی می‌گوید به‌نظرم باید قانونی وضع شود که دل‌باختن به پسران نورس را ممنوع سازد.

۳ـ مناطقی راگه درآنجا عشق‌ورزی بین مردان مرسوم نیست (مثلاً ایران باستان) کشورهایی می‌داند که تحت سُلطهٔ حکومت‌های استبدادی هستند، زیرا عشق‌ورزی بین مردان موجب توسعه و رشد عقاید و افکار می‌شود و اساساً عشق باعث تجلّی صفات نیک است.

۴ـ خانواده‌ها از این گونه روابط خرسند نبودند و بر پسران خود سرپرستی می‌گماشتند تا به دام نظربازان نیفتند. از ادبیات فارسی هم این نکته قابل استنباط است و مخصوصاً از یک شعر سعدی در بوستان روشن می‌شود که پدر مانع عاشقان فرزندش می‌شده است.

۵ـ عشق‌های جسمانی را تقبیح می‌کند و می‌گوید «عاشق پست بدن را بیشتر از روح و درون دوست دارد.» در شعر عرفانی ما هم‌چنین است امّا در شعر دنیوی فارسی زیبایی‌های جسمانی معشوق مطرح است.

۶ـ عاشق برای کسب فضیلت است که عشق می‌ورزد و لکّهٔ ننگی بر دامنش نیست. سقراط مغرور بود و اظهار عشق نمی‌کرد و زیبایی معشوق را نمی‌ستود و با آن که با معشوق در یک بستر می‌خفت منزّه بود.

۷ـ رابطهٔ عاشق و معشوق رابطهٔ مرید و مراد و شاگرد و استاد است و معشوق به‌عاشق به‌چشم مربّی می‌نگریست.

۸ـ عاشق کم‌کم متوجه می‌شود که زیبایی یک بدن با زیبایی بدن دیگر چندان فرقی ندارد و لذا متوجّه مفهوم کلّی زیبایی می‌شود (المجاز قنطرة الحقیقه). این مهم‌ترین نکتهٔ رساله است که به آن جنبهٔ فلسفی داده است. و همین نکته است که مورد توجه عارفان ما قرار گرفته است.

۹ـ معشوق حسود است و اجازه نمی‌دهد عاشق به‌دیگری هم توجه کند. این نکته در شعر فارسی هم هست.

۱۰ـ عاشق به سبب معنویتی که دارد خود بعدها تبدیل به‌معشوق می‌شود یعنی معشوق را عاشق خود می‌کند (کمال معشوق). سیرهٔ سقراط چنین بود.

۱۱ـ معاشیق مرد با استفاده از حمایت عاشق وارد خدمات دولتی می‌شدند و به اصطلاح پیشرفت می‌کردند.

عشق افلاطونی (Platonic Love)

مارسیلیو فیچینو[1] (۱۴۹۹-۱۴۳۳) فیلسوف ایتالیائی که مترجم آثار افلاطون از یونانی به لاتینی بود اصطلاح Amor Platonicus یعنی عشق افلاطونی را (که کم و بیش مترادف با Amor Socraticus عشق سقراطی است) به‌کاربرد تا به عشق معنوی و روحانی اشاره کند. این نوع عشق که عمدةً در رسالهٔ مهمانی افلاطون مطرح شده است تفکّرانی است در باب زیبائی مطلق و کامل و مجرد که زیبایی زمینی و این سری سایه‌یی از آن است. در رسالهٔ مهمانی، سقراط آموزه‌های اروس (Eros) را چنین توضیح می‌دهد که در عشق به‌زیبایی یک بدن متوقّف نشوید بلکه از آن چون

۱ـ Ficino شهرت و اهمیت او به‌این سبب است که الهیات مسیحی را با آراء افلاطونی و نوافلاطونی تلفیق کرد.

نردبانی فرا روید و از یکی به‌دومی و از دومی به‌بعدی و سرانجام به‌همهٔ اشکال جمیله برسید و از زیبایی بدن به‌زیبایی روح راه یابید و سرانجام مفهوم زیبایی مطلق و مجرد را دریابید.

فلوطین و دیگر نوافلاطونیان[1] آراء افلاطون را با عرفان شرقی درهم آمیختند و مفهوم عشق افلاطونی را به‌وجود آوردند و از طریق سنت آگوستین بر مسیحیت تأثیر گذاشتند. بر طبق این نظریه خوبی‌ها و زیبایی‌ها و حقایق در جهان زمینی فقط جلوه‌هایی از ذات احدیت است که سرچشمهٔ همهٔ ارزش‌هاست. متفکران عصر رنسانس به‌نوبهٔ خود این نظریه را بسط دادند و گفتند که زیبایی جسمانی تظاهر بیرونی زیبایی روحی و معنوی است که آن هم به‌نوبهٔ خود جلوه‌یی از زیبایی ذات احدیت است[2]. لذا عاشق افلاطونی زیبایی جسمانی معشوق را نشانه‌یی از زیبایی حق می‌داند. به‌نظر او همهٔ زیبایان در این زیبایی سهیمند[3] و این زیبایی پایین‌ترین پلهٔ نردبان است که می‌توان از آن بالا رفت و سرانجام به‌زیبایی ملکوتی رسید.[4]

ابرمز می‌نویسد که از این آموزهٔ فلسفی بعدها این نتیجه‌گیری عامیانه معروف شد که عشق افلاطونی به‌معنی عشقی است که در آن تمنیّات جنسی نباشد.

عشق افلاطونی به‌صورت وسیعی در ادبیات غرب منعکس شده است. کادن می‌گوید عشق افلاطونی در غرب مفهومی است که حتّی بی‌سوادان هم با آن آشنا هستند. بازتاب عشق افلاطونی در اشعار غنایی اواخر قرون وسطی و دورهٔ رنسانس

۱ـ مکتبی فلسفی در قرون سوم و چهارم بعد از میلاد

۲ـ نظریهٔ تجلّی: جلوه‌یی کرد رخش دید مَلک عشق نداشت... (حافظ). در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به‌همه عالم زد (حافظ)

۳ـ عجیب است که ابرمز در کتاب خود (A Glossary of literary terms. P. 126-127) در این قسمت همه‌جا در اشاره به‌معشوق ضمیر she یعنی آن زن آورده است حال آن که مدار بحث افلاطون بر معشوق مذکر است. کادن Cuddon که مطالب خود را در این زمینه از ابرمز أخذ کرده است، ظاهراً متوجه این اشتباه ابرمز شده و آن را تکرار نکرده است. (A Dictionary of Literary Terms, p. 511)

۴ـ المجاز قنطرة الحقیقة

(دانته، پترارک، اسپنسر...) دیده می‌شود. در دوران رومانتیک‌ها مجدداً به‌این عشق توجه کردند، چنان‌که در آثار بلیک، وردزورث، شلی، هولدرلین... می‌توان این مضمون را یافت. به‌هر حال این داستان در فرهنگ غرب ادامه یافت تا به‌دوران معاصر و ازدواج مرد با مرد رسید. در مورد اسکاروایلد (۱۹۰۰-۱۸۵۴) نوشته‌اند که جمال‌پرست بود و کوینزبری علیه او شکایت کرد که با فرزندش لرد آلفرد داگلس روی هم‌ریخته است و دادگاه اسکاروایلد را به‌دو سال زندان محکوم کرد (و در همین زندان بود که شعر معروف زندان ردینگ را سرود)

رسالهٔ عشق ابن‌سینا

آراء فلاسفهٔ یونان مستقیماً به‌عرفان ما راه نیافت بلکه نخست وارد آثار فلاسفهٔ ایران شد و از آنجا به‌وسیلهٔ عرفا أخذ شد. چنان‌که در آثار فارابی و ابن‌سینا که مستقیماً با فلسفهٔ یونان سر و کار داشتند از عشق پاک بین مردان سخن رفته است. ابن‌سینا در فصل پنجم رسالهٔ عشق (ترجمهٔ ضیاءالدین دُرّی) تحت عنوان «در بیان عشق ظرفا و صاحبان ذوق سلیم نسبت به‌صور حسنه» تحت تأثیر فلاسفهٔ یونان می‌نویسد:

«از شأن قوّهٔ عاقله آن است که اگر به‌مناظر نیکویی ظفر یافت باید او را به‌چشم محبّت بنگرد. هرگاه انسان دوستدار صور حسنه و وجوه مستحسنه گردید اگر به‌جهت لذّت حیوانی و جنبهٔ بهیمی باشد از جمله افعال قبیح و اعمال زشت و قبیح محسوب می‌شود. امّا اگر دوستی او به اعتبار جنبهٔ عقلانی و وجه تجرّدی باشد وسیله‌یی است به‌جهت اتّصال به معشوق حقیقی و وصول به‌علّت اولی. در این صورت سزاوار است که در عداد ظرفا و اهل فتوت و عرفان شمرده شود. پیغمبر اکرم فرمود: اُطلبوا حَوائجَکُم عِندَ حِسانِ الوجوه [نیازهای خود را نزد زیبارویان بجوئید].

سه چیز است که در تعقیب عشق به‌صور حسنه ممکن است پدید آید اول معانقه دوم تقبیل سوم مباضعه. امّا شقّ سوم: مسلم است که این نحو از عشق اختصاص به‌جنبهٔ حیوانی دارد و قوّهٔ ناطقه را در او مداخلت نیست مگر آن‌که برسبیل قانون شرع و به‌طریق ازدواج صورت گیرد و چون منظور بقاء نسل و حفظ نوع است، قوّهٔ ناطقه در این قسم سهیم و شریک قوّهٔ حیوانی است. و امّا قسم اوّل و دوّم: هرگاه متیقّن بود و بداند که از روی ریبه و شهوت نیست و ساحت او از تهمت خالی و مبرّاست فقط دنوّ به معشوق است نه اظهار منکر و متعرّض شدن به فحشا، در این صورت مثال بوسیدن اولاد است و معانقه با آن‌ها از روی محبت طبیعی و حبّ ذاتی که از طرف معشوق حقیقی [خدا] در وجود عموم جنبندگان مخمّر و فطری است»[۱].

چنان‌که ملاحظه شد ابوعلی سینا هم به‌اصطلاح به‌عشق پاک‌نظر دارد. در این محدوده معانقه (در آغوش کشیدن) و تقبیل (بوسیدن) را بلامانع می‌داند امّا مباضعه (عمل جنسی) را جایز نمی‌شمرد. برخی از فلاسفهٔ دیگر هم اشاراتی بدین مسأله دارند، چنان‌که ملاصدرا هم در اسفار عشق مجازی پاک را توجیه کرده است.

قوم لوط، نخستین لواط کنندگان

چنان‌که قبلاً اشاره کردم مدارکی از شاهدبازی در آثار کهن عربی نیست امّا در قرآن مجید اشاره شده است که در نزد اعراب بائده (از میان رفته) چنین رسمی بوده است و در این زمینه حکایت قوم لوط را ذکر می‌کند. لوط پیامبر برادرزادهٔ حضرت ابراهیم بود. قوم لوط به لواط معروف بودند. خداوند جبرئیل را با دوازده فرشته به‌صورت ناشناس برایشان فرستاد. مردم می‌خواستند با آن فرشتگان لواط کنند امّا لوط مانع آنان شد. سرانجام شهر لوط به‌فرمان خداوند سنگسار شد و قوم لوط نابود

۱ـ رسائل ابن‌سینا، ص ۱۱۷ـ۱۱۵

شدند. درکتاب «قصص قرآن مجید» از سورآبادی (متوفی ۴۹۴ هجری قمری) این داستان به‌شرح زیر آمده که چون متضمّن فواید چندی در تاریخچهٔ لواط (از جمله شکل ظاهری مأبونان در قدیم) است، نقل می‌شود:

«... و پیش از آن هرگز در جهان هیچ‌کس آن فاحشه [= لواط] نکرده بود. ابلیس در میان ایشان افگند، اهل سدوم[1] فراگرفتند تا چنان شد که زنان را فروگذاشتند و نسل منقطع شد و ده چیز پیشه گرفتند و در میان خلق آوردند:

جَعد فروگذاشتن [= مو بلند کردن] و آستین تنگ کردن[2] و پایچهٔ ایزار بر پشت پای افگندن [= لبهٔ شلوار بلند باشد و روی کفش بیفتد] و به‌غنج و ناز رفتن و سرود گفتن و قمار بازیدن و پای کوفتن و کمان گروهه انداختن و عورت برهنه کردن و فاحشه کردن. لوط ایشان را نهی می‌کرد، ایشان فرمان وی نکردند. خدای تعالی جبرئیل را علیه‌السّلم با دوازده فریشته بفرستاد به دروازهٔ شهر. به سدوم آمدند بر هیئت غلامان اَمْرَد. دختران لوط بیرون آمده بودند، ایشان را دیدند برکنار جوی. گفتند: ما را امشب درین شهر مأوی بود؟ دختران لوط گفتند: جای بد افتادید که در این شهر مردمان بدفعل‌اند، شما را هیجا [هیچ‌جا] صواب نیست مگر به خانهٔ پدر ما لوط پیغامبر علیه‌السّلم. لوط بیامد و ایشان را در خانه آورد، اندوهگن گشت به آمدن ایشان از آنکه فعل آن قوم می‌دانست. زنش «واعله» بر بهانهٔ آن که آتش آرد تا میهمانان را طعام سازد بیرون آمد و در سرای همسایگان می‌شد و ایشان را خبر می‌کرد که به‌خانهٔ ما غلامان امرد آمده‌اند، صفت ایشان چنین و چنین. اهل شهر روی به‌سرای لوط نهادند. لوط ایشان را در خانه‌یی [= اطاق] کرد و بر در سرای بیستاد دفع آن قوم را، بسی با ایشان کارزار کرد، به رفق و عنف ایشان بازنگشتند. لوط را علیه‌السّلم دو دختر بود. از پیش دو مهتر ایشان را می‌خواستند لوط اجابت

۱ـ سدوم ـ در منطقهٔ فلسطین باستان ـ یکی از شهرهای قوم لوط بود. به‌همین سبب فرنگیان به لواط Sodomy و به منحرفین جنسی Sodomite می‌گویند.

۲ـ حال آن که آستین مردم عادی گشاد بود چون آستین به‌عنوان جیب لباس استفاده می‌شد.

نمی‌کرد. چون درماند گفت بیائید که دختران خویش به زنی به‌شما دهم، غوغا [= اراذل و اوباش] را از من باز کنید. گفتند ما دست از زنان بداشته‌ایم، غلامان را فادست ما ده! لوط بسیار کوشید، آخر غلبه آوردند و به قهر در سرای وی آمدند و قصد آن خانه کردند که فریشتگان در آنجا بودند».[1]

باقی داستان این است که جبرئیل به‌فرمان خدا دخالت کرد و مهاجمان را کور کرد و به لوط گفت که با خانواده‌اش از شهر بیرون برود و سپس شهر را سنگ‌باران کرد.

دربارهٔ ویران شدن شهر لوط در سفر پیدایش، باب نوزدهم مطالب عجیبی آمده است. دو فرشته خبر ویرانی شهر را به لوط می‌دهند و مطالبی به‌او می‌گویند که بسیار قابل تأمّل است: «جان خود را دریاب و از عقب منگر و در تمام وادی مایست بلکه به کوه بگریز مبادا هلاک شوی (۱۷) آنگاه خداوند بر سدوم و عموره گوگرد و آتش از حضور خداوند از آسمان بارانید و آن شهرها و تمام وادی و جمیع سکنهٔ شهرها و نباتات زمین را واژگون ساخت (۲۴). امّا زن او از عقب خود نگریسته ستونی از نمک گردید (۲۵).»

از این مطالب برخی از دانشمندان معاصر ـ خصوصاً شوروی‌ها ـ که معتقد به آمدن موجوداتی فضایی به زمین در اعصار کهن بودند، حدس زدند که ممکن است شهر لوط و ساکنانش بر اثر بمب اتمی و تشعشعات آن از بین رفته باشد. ملک‌الشعراء بهار با توجه به این نظریه در قصیدهٔ جغذ جنگ به‌مطلع:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او — که تا ابد بریده باد نای او

که در تابستان ۱۳۲۹ سروده است گوید:

اَلا حذر ز جنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

۱ـ قصص قرآن مجید، سورآبادی، مصحح دکتر یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، ص ۸۲.

نـــبینی آن کـه سـاختند از اتـم | تـــمامتر ســـلیحی اذکـــیای او
تـف سـموم او بـه‌دشت و درکـند | ز جـــانور تـــفیده تـا گـیای او
شـود چـو شـهر لوط شُـهره بـقعتی | کـزین سلاح داده شـد جـزای او
نـماند ایـچ جـانور بـه‌جای بـر | نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او[1]

بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که لواط چندان در پیشگاه الهی ناپسند است که قوم لوط را به‌سبب این گناه از روی زمین محو کرد.

سورآبادی تصریح می‌کند که به گفتهٔ قرآن مجید عمل لواط قبل از قوم لوط مرسوم نبوده است و سپس آن را از زبان قرآن و پیامبر تقبیح می‌کند:

«خدای تعالی لواطه را فاحشه خواند زیرا که در عقل فحش است و در شرع فحش است و هم در طبع فحش است و از غایت قُبح آن گفت: ما سَبَقکُم بها من اَحدٍ مِن العالمین [اعراف، ۷، آیهٔ ۷۹]. پیغامبر گفت علیه‌السّلم: ملعونٌ ملعونٌ ملعونٌ مَنْ عَمِلَ عَمَلَ قوم لوط و نیز گفت: اذا رَکبَ الذَّکرُ الذَّکَر اهتزَّ العرشُ مِن عظیم مایَأتی و نیز گفت: هر که غلامی را به‌شهوت بوسه دهد چنانستی که هفتاد بار با مادر خویش گرد آمدید».[2]

این ماجرا با اختلافاتی در تورات هم مذکور است. قاموس کتاب مقدس ذیل لوّاطان می‌نویسد:

«لفظی است که در کتاب مقدّس استعمال شده است برای اشخاصی که مرتکب گناه اهل سدوم بودند. و این مطلب در میان بت‌پرستان بسیار رواج داشت و در پرستش عشتورت [اسم بُتی است] و غیره جزو رسوم مذهبی ایشان بود. عبری این

۱ـ دیوان، انتشارات توس، چاپ پنجم، ۱۳۶۸، ص ۸۲۵.

۲ـ همان، ص ۸۴. ترجمهٔ عبارات عربی به‌ترتیب چنین است:
در این کار هیچ‌کس از مردم دنیا بر شما پیشی نگرفته است. کسی که به‌عمل قوم لوط عمل کند معلون است معلون است معلون است. هنگامی که مردی بر مردی فرود آید عرش خداوند از آنچه می‌شود به‌لرزه درآید.

لفظ قادش و مؤنثش قادشه است یعنی تقدیس شده»[۱]

به داستان قوم لوط در ادبیات فارسی مکرراً اشاره شده است از جمله مولانا گوید:

بنمود خود را امردان، آملاک پیش لوطیان

دانسته لوط رازدان، کایشان نه آنسند و نه جان

مولوی، مصحح مثنوی، ص ۳۹۵

این شعر سعدی در گلستان معروف است:

با بدان یار گشت همسر لوط[۲]	**خاندان نبوّتش گم شد**
سگ اصحاب کهف روزی چند	**پی نیکان گرفت و مردم شد**

شاهدبازی در ادبیات عرب

ذکر معشوق مذکّر در اوایل عهد عبّاسیان در شعر عرب پیدا شد و پیش از آن سابقه نداشت. مُبدع آن والبةبن الحُباب (متوفی حدود ۷۸۶ م) شاعر اهل کوفه است و این نوع شعر از طریق شاگرد او ابونواس به‌شعر فارسی راه یافت و چنان همه‌گیر شد که در همهٔ تشبیب‌هایی که در لباب‌الالباب آمده است سخن از عشق مذکر است.[۳]

به‌قول مسعودی امین پسر هارون‌الرشید به غلامان علاقه بسیار داشت، به‌طوری

۱ـ قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مسترهاکس، اساطیر، ۱۳۷۷، ص ۷۷۰. بعد از این می‌نویسد: «بعضی از اسرائیلیان این تقدیس هولناک را قبول کردند و حال این که مخصوصاً در ضمن سایر اعمال بت‌پرستی ممنوع بود.» این مطلب دقیق نیست و از آیاتی که ذکر کرده است چنین مطلبی برنمی‌آید بلکه اساساً آن آیات در مورد زناست نه لواط. ظاهراً نویسنده گناه اهل سدوم را هم زنا دانسته است و هم لواط.

۲ـ در برخی از چاپ‌ها: پسر نوح با بدان بنشست، ضبط ما برمبنای چاپ دکتر یوسفی (ص ۶۲) است

۳ـ رجوع شود به‌تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی، ترجمهٔ نگارنده.

که اطرافیان او ناچار شدند کنیزان را به صورت غلامان درآورند و به‌حضور او بفرستند. به‌این نوع کنیزانی که جامه‌های مردانه می‌پوشیدند و خود را به‌سبک غلامان می‌آراستند «غلامیات» می‌گویند.

حسن‌بن هانی معروف به ابونُواس (متولد ۱۴۵ هق / ۷۵۷ م ـ متوفی ۱۹۹ هق / ۸۱۴ م) در اصل ایرانی است. در اهواز متولد شد و در بصره تحصیل کرد و سپس مدّتی در بادیه با اعراب بدوی معاشرت کرد تا در لغت مسلّط شود. در دربار هارون‌الرشید و امین اعتباری تمام یافت و مورد توجه برامکه قرارگرفت. ابونواس در ادبیات عرب به شاعر خمریات معروف است، امّا یکی از مختصات شعر او این است که عشق به امردان را تبلیغ می‌کند. در قیصده‌یی که چنین آغاز می‌شود:

دَع الرَّسْمَ الّذی دُثِرا ... یُقاسی الرِّیحَ و الْمَطَرا
و کُنْ رَجُلاً اَضاعَ الْعُمْ ... رِ فی اللذات و الخطرا[1]

اعراب را ملامت می‌کند و عشق پسران را بر دختران ترجیح می‌نهد و می‌گوید:

یُرینا صَفْحَتی قَمَرٍ ... یَفُوقُ سَناهُما القمرا
یَزیدُکَ وَجْهُهُ حُسْناً ... اذا ما زِدْتَهُ نظرا

یعنی: آن مردگونه‌های چون ماهش را به‌ما می‌نمایاند که فروغش از فروغ ماه بیشتر است و چهره‌اش بر زیبایی می‌افزاید چون بیفزایی نظاره کردن بر او را.

ابونواس ظاهراً بیرون از دنیای شعر و شاعری هم شیفتهٔ جوانان خوبروی بود. سعدی در هزلیات می‌گوید:

هر که همچون بونواس اندر لواطه نصب شد ... از غم نقمات و رنج کدخدایی بی‌غم است

قاضی حمیدالدین بلخی در مناظرهٔ بین لاطی و زانی که در صفحات آینده نقل خواهم کرد ابونواس را به‌این صفت یاد کرده است. ابن‌جوزی می‌نویسد:

۱ـ یاد رسم و اطلال و دمن را که در باد و باران نابود شده و به باد فنا رفته است رها کن و از آنانی باش که عمر را در لذات و کارهای خطیر می‌گذرانند.

«از ابونواس نقل است که در مکّه پسر بی‌ریشی را دید حجرالاسود را می‌بوسد. گفت به خدا می‌باید این پسر را نزد حجرالاسود ببوسم. هر چه منعش کردند سود نبخشید. نزدیک رفت و درکنار حجرالاسود صورت بر صورت آن پسر گذاشت و او را بوسید. راوی گوید: گفتم وای بر تو در حرم خدا عمل حرام کردی. گفت بی‌خیالش! خدا رحیم است و چنین سروده:

و عاشقان التف خداهما   عند استلام الحجرالاسود

فاستفیا من غیر ان یأثما   کأنّما کانا علی موعد

(یعنی دو عاشق هنگام بوسیدن حجرالاسود، چهره برچهرهٔ هم چسباندند گویی آنجا وعده‌گاهی است که از وصال هم سیراب شوند بی‌آن‌که گنهکار شده باشند!)[1]»

«ابودلف در سفرنامهٔ خود[2] می‌نویسد موقعی که ابونواس از عراق به‌قصد خراسان حرکت کرد به‌صومعه‌یی رسید که در آن راهبی زیبا، خوش‌قامت و شوخ سکونت داشت، ابونواس را دعوت کرده از او پذیرایی نمود. پس از صرف شام و نوشیدنی‌ها، ابونواس از او خواست که با هم جماع کنند. راهب تقاضای او را پذیرفت و چون خود از ابونواس کام گرفت و نوبت به‌خودش رسید، او را از انجام عمل بازداشت. ابونواس از این عمل برآشفت و سرانجام او را به‌جرم عهدشکنی کشت و بر دیوار صومعه نوشت:

ما انصف الراهب من نفسه   اذ تکح النـاس و لا ینکح

یعنی راهب منصفانه رفتار نکرد چه او با مردم ازدواج می‌کند و حاضر به نکاح نمی‌شود»[3]

قصد ما بررسی تاریخچهٔ شاهدبازی در ادبیات عرب نیست و لذا فقط به تاریخ ورود این موضوع در ادبیات عرب ـ که در منابع فارسی مطرح نشده است ـ اشاره

۱ـ تلبیس ابلیس، ترجمهٔ علیرضا ذکاوتی قراگزلو، ص ۲۷۵.
۲ـ سفرنامهٔ ابودلف، ترجمهٔ ابوالفضل طباطبایی
۳ـ تاریخ اجتماعی ایران، ص ۲۹۹

کردیم.

از شاعران دیگر عرب هم می‌توان نمونه‌های متعدد آورد. ابن طباطبای علوی از شاعران عهد عباسی گوید:

یا مَنْ حَکی الماءَ فَرْطُ رِقّتِهِ — وَ قَلْبُه مِن قَساوةِ الْحجرِ
یا لَیْتَ حظّی کَحَظِّ ثَوْبِکَ مِنْ — جِسْمِکَ یا واحداً مِنَ‌البشرِ
لا تَعْجَبُوا مِنْ بِلَی غَلالَتِهِ — قَدْ زَرَّ أَزْرارَهُ علی الْقَمرِ

هان ای کسی که از فرط لطافت آب را به‌یاد می‌آوری حال آن که قلبت به‌سختی سنگ است. کاش بهرهٔ من از تو چون بهرهٔ جامه‌ات بود از تنت ای که [به ظاهر] یکی از افراد بشری. عجب مدارید از پوسیدگی زیر جامهٔ او، همانا که تکمه‌های آن به ماه بسته شده است.

این شعر لطیف در مورد معشوق مذکّر است زیرا فعل حَکی مذکر است و ضمایر «هُ» و «کَ» ضمایر مذکّر هستند.

در متون نثر عربی هم به‌وفور حکایاتی در زمینهٔ شاهدبازی می‌توان جُست. جالب است که در اکثر این حکایات به‌نوعی پای ایرانیان در میان است وگویی بدین وسیله قصد به‌نام کردن عنصر ایرانی و آئین‌های ایرانی درکار است. من‌باب نمونه حکایتی را نقل می‌کنیم.

«غَمَز ابن سَیّابَة غلاماً أَمْرَدَ ذاتَ یومٍ فاجابه، و مضی به الی منزله، فأکلا و جَلَسا یشربان. فقال له الغلامُ: انت ابن سَیّابَة الزّندیقُ قال نعم، قال: أُحبُّ اَنْ تُعلّمنی الزندقةَ، قال: افعلُ وکرامةً. ثم بَطَحه علی وجهه، فلمّا تَمَکّن منه ادخل علیه، فصاح الغلامُ أَوَّه! أیشٍ هذا وَیْحَک؟ قال سألتنی اَن اُعَلّمُکَ الزندقة، و هذا اوّلُ بابٍ من شرائعها»[1]

یعنی روزی ابن‌سَیّابه امردی را فریفت و به خانه برد. خوردند و نوشیدند. غلام

۱ـ اغانی، دارالفکر، ۱۹۸۶ م، ج ۱۲، ص ۱۱۱ـ۱۱۰.

گفت آیا تو ابن‌سیابه زندیق هستی؟، گفت آری. پسرک گفت دوست دارم به من زندقه را یاد بدهی. ابن‌سیابه گفت: با کمال میل چنین می‌کنم. سپس او را به‌رو خواباند و آن کار را با او کرد. غلام فریاد برآورد، آخ! این چه کاری است که می‌کنی؟ گفت تو از من خواستی که به‌تو زندقه بیاموزم، این اولین بخش از قوانین آن است!

شاهدبازی در هند

شاهدبازی در نزد اقوام مختلف داستان‌هایی دارد، امّا تا آنجا که به ادبیات فارسی مربوط می‌شود از همه مهم‌تر شاهدبازی در نزد اعراب و ترکان و هندوان است. در مورد اعراب در صفحات گذشته اشاراتی داشتیم و اینک اشاراتی به فرهنگ هند.

شاهدبازی ابداً در فرهنگ هند وجود نداشت. اهمیت زن در این فرهنگ به‌نحوی است که اساساً عاشق زن است و معشوق مرد. به‌طوری که ازکتاب غزالان الهند[1] برمی‌آید هندوان علمی به‌نام نایکابهید یعنی زن‌شناسی داشتند. آزاد بلگرامی که می‌خواهد در این کتاب این علم را در شعر فارسی پیاده کند می‌گوید متأسفانه معشوق در شعر فارسی مذکر است. این ادیب هندی در یکی دیگر از آثار خود تعجّب می‌کند که چطور خاقانی از شاه ساده پسری خواسته است:

وشـقی ده کـه در بـرم گـیرم　　　یا وشاقی که در برش گیرم[2]

ابوطالب‌خان اصفهانی (صاحب مسیر طالبی) در تذکرهٔ خود «خلاصة الافکار» از آزاد انتقاد می‌کند که چطور او متوجه نیست که اعطای کنیز و غلام از طرف ممدوح طبیعی است. مسلماً آزاد متوجه این نکته هست امّا تعجب او از این است که چطور شاعر از شاه می‌خواهد که امردی به او ببخشد که با او هماغوش شود.

۱ـ اثر آزاد بلگرامی ادیب و شاعر معروف هندی در قرن هفدهم، مصحّح نگارنده

۲ـ ظاهراً منسوب به خاقانی است.

در غزالان الهند در فصل نایکابهید می‌نویسد: «تغزل شعرای عربی و هندی با نسا است خلاف شعرای فارسی و ترکی که این‌ها بنای تغزل را بر امارد گذاشته‌اند و ظلم که عبارت از وضع شیء در غیرموضع آن است اختیار نموده. اگر چه شعرای عرب هم به اختلاط عجم سبیل تغزل با امارد پیموده‌اند لیکن اصل تغزّل آن‌ها با نساست».

فصل دوم

دورهٔ غزنویان

تاریخچهٔ شاهدبازی بنابه ترتیب تاریخی

چون مطلب در مورد شاهدبازی بسیار مفصّل است، جهت پرهیز از اطالهٔ کلام و رسیدن به‌یک دورنمای روشن، برحسب ادوار تاریخی ایران مطلب را پیش می‌بریم.

دورهٔ سامانیان

از دورهٔ طاهریان و صفاریان حدود ۵۸ بیت و از دورهٔ سامانیان حدود دو هزار بیت بیشتر نمانده است. در این مختصری که بازمانده چندان نشانه‌یی از معشوق مذکر نیست. البته در دورهٔ سامانیان اندک‌اندک ترکان در مقامات لشکری در حال ترقی بودند و لذا احتمالاً از این دوره شاهدبازی در ایران در حال رشد و رواج بود.

از قصیدهٔ معروف «مادر می» رودکی به‌خوبی روشن است که ترکان در دربار پادشاهان سامانی به شغل ساقیگری مشغول بودند. رودکی در این شعر تصویر گویایی از یک بزم شاهانه در هزار و صد سال پیش به‌دست داده است:

مجلس باید بساخته ملکانه　　از گل وز یاسمین و خیری الوان...

یک صـــف مـــیران بـــلعمی بـــنشسته | یک صف حرّان و پیر صالح دهقان
خســـرو بـــر تـــخت پـــیشگاه نشســـته | شـاه مـلوک جـهان امـیر خـراسـان
ترک هـزاران بـه پـای پیش صـف انـدر | هر یک چون ماه بر دو هـفته در فشان
هــر یک بــر ســر بسـاک مـورد نـهاده | روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
بـــاده دهـــنده بـتی بـدیع ز خــوبان | بـــچّهٔ خـــاتون تـــرک و بـــچّهٔ خـــاقان
چــونش بگــردد نـبید چـند بـه‌شادی | شـاه جـهان شـادمان و خرّم و خندان
از کـف تـرکی سـیاه چشـم پـریروی | قامت چـون سـرو و زلفکـانش چـوگان
ز آن مـی خـوشبوی سـاغری بستاند | یـــاد کـــند روی شـهریار سـجستان
خود بـخورد نـوش و اولیـاش هـمیدون | گوید هـر یک چـو می بگـیرد شـادان
شـــادی بـــوجعفر احـــمدبن مـــحمد | آن مـــه آزادگـــان و مـــفخر ایـــران[1] ...

از چند نمونهٔ نادری که می‌توان احتمال داد در آن معشوق مذکر است، ابیاتی نقل می‌شود:

بـــه‌روی، گـــویی مـــاه است بـــرنهاده کـــلاه
بـــه بـــزرگویی ســـرو است در مـــیان قـــباه
چو ماه بود و چو سرو [و] نه ماه بود و نه سرو
کـــمر نـــبندد ســـرو و کُـــله نـــپوشد مـــاه

منجیک ترمذی[2]

ز عـــنبر زره دارد او بـــر ســـمن | ز ســـنبل گـــره دارد او بـر قـمر
برون برد از چشم سودای خـواب | درآورد در دل هـــــوای ســـــفر
بـــتابید ســـخت و بـپیچید سست | بـــه گـــرد کـــمرگاه دستار ســـر
شـــتابان بـــیامد ســوی کـوهسار | بـــه‌آهستگی کـرد هـر سـو نـظر

۱ـ دیوان، ص ۸۱ـ۴۸۰

۲ـ شاعران همعصر رودکی، احمد اداره‌چی گیلانی، بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۷۰، ص ۲۱۰

بـــرآورد از آن و هـــم‌پیکر مـیان — یکـــی زردگـویای نـاجانور[1] ...
بـه رخ بـرزد آن زلف عـنبرفروش — بـه نـی بـرزد انگشت وقت سـحر
هـمی گـفت در نی کـه ای لوکـری — غـم خدمت شاه خـوردی، مـخور

لوکری[2]

دورهٔ غزنویان

غزنویان ترک‌نژاد بودند و لذا بدیهی است که لواط در نزد ایشان مرسوم بـوده است. در این مورد مشهورترین سند، عشق سلطان محمود غزنوی به غلام ترکش ایاز است. ابوالنّجم ایاز بن اویماق (متوفی ۴۴۹) غلام ترک سلطان محمود بود و سپس مرتبهٔ امیری یافت. بعد از درگذشت محمود (۴۲۱ ه‍ ق) در دورهٔ سلطنت پسر اولش محمّد از دربار گریخت و به‌نزد پسر دیگر سلطان محمود، مسـعود در نیشابور رفت و در زمان سلطنت مسعود به حکومت مکران و قصدار رسید. مسلماً عشق سلطان محمود به ایاز جنبهٔ زمینی و جسمانی داشته است، امّا عـرفا آن را به عشقی پاک و آسمانی تأویل کردند که در جای خود اشاره خواهم کرد. یکی از داستان‌های شیرین و معروف در این باب، حکایتی است که در چهار مقالهٔ نظامی عروضی آمده است. داستان نظامی هر چند جنبهٔ زمینی این عشق را نشان می‌دهد در ضمن می‌کوشد تا بدان جنبهٔ معنوی هم بدهد. بـرطبق ایـن حکـایت سـلطان محمود شبی در حالت مستی دستور می‌دهد که ایاز زلف بلند خود را کوتاه کند و ایاز چنین می‌کند. سلطان محمود صبح بعد از به هوش آمدن سخت از دستوری که داده بود نادم و خشمگین می‌شود و هیچکس جرأت سخن گفتن با او را نداشـته است. اطرافیان چاره‌یی مـی‌انـدیشند و عـنصری مـلک‌الشـعرای دربـار را راضـی

۱ـ از کمر باریک خود نی را بیرون کشید.
۲ـ پیشاهنگان شعر پارسی، دکتر محمد دبیرسیاقی، شرکت کتاب‌های جیبی، ۲۵۳۶، ص ۱۹۶.

می‌کنند تا با سرودن شعری در این واقعه، سلطان محمود را به‌حال طبیعی بازگرداند. و اینک روایت مختصر شدهٔ آن از زبان نظامی عروضی که به‌نثری بسیار فصیح و شورانگیز واقعه را گزارش کرده است:

زلف ایاز

«عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را بر ایاز ترک بوده است معروف است و مشهور. آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود، لیکن سبز چهره‌یی شیرین بوده است، متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته. سلطان یمین‌الدّوله مردی دیندار و متّقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حُرّیت قدمی عدول نکرد. شبی در مجلس عشرت ـ بعد از آن که شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده ـ به زلف ایاز نگریست. عنبری دید بر روی ماه غلتان، سنبلی دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره، بندبند چون زنجیر. عشق عنان خویشتن‌داری از دستِ صبر او بربود، مُحتسب آمَنّا و صَدَّقنا [= ایمان آوردیم و تصدیق کردیم] سر از گریبان شرع برآورد و در برابر سلطان یمین‌الدوله بایستاد و گفت هان محمود! عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلّت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی. سمع اقبالش در غایت شنوایی بود، این قضیّت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبر او با لشکر زُلفین ایاز برنیاید، کارد برکشید و به‌دست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببُر. ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم؟ گفت از نیمه. ایاز زلف دو توکرد و تقدیر بگرفت [تا کرد و اندازه گرفت] و فرمان به‌جای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد. محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت. و چون نسیم سحرگاهی برو وزید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد، آنچه کرده بود یادش آمد،

ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید. سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد. می‌خفت و می‌خاست و از مقرّبان و مرتّبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تا آخرِ کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی به عنصری کرد و گفت: پیش سلطان درشو و خویشتن را بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد. عنصری فرمان حاجب بزرگ به‌جای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد. سلطان یمین‌الدّوله سر برآورد و گفت ای عنصری! این ساعت از تو می‌اندیشیدم، می‌بینی که چه افتاده است ما را؟ در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد. عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای به‌غم نشستن و خاستن است

جای طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمود را با این دو بیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواستِ و آن روز تا به‌شب بدین دوبیتی شراب خورده و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام»[1]

منوچهری که با ایاز همعصر است به «زلف ایاز» اشاره کرده است، در قصیدهٔ معروف به‌مطلع:

نوروز درآمد ای منوچهری — با لالهٔ لعل و با گل خمری

گوید:

هدهد چو کنیزکی است دوشیزه — با زلف ایاز و دیدهٔ فخری[2]

داستان عشق محمود به ایاز هم به‌لحاظ عشق زمینی و هم عشق عرفانی در ادبیات فارسی انعکاس وسیعی یافته است. حافظ گوید:

۱ـ چهارمقاله، نظامی عروضی، مصحّح دکتر محمد معین، ابن‌سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۱، ص ۵۵.
۲ـ دیوان، مصحح دکتر دبیرسیاقی، ص ۱۰۸.

بـار دل مـجنون و خـم طـرّهٔ لیـلی　　　رخسارهٔ محمود و کف پای ایـاز است

از تفاسیر عرفانی مربوط به‌این عشق از همه معروف‌تر تفسیر مولانا در مثنوی است که بعدها بدان اشاره خواهم کرد. در اینجا تفسیر سعدی در بوستان را که عشق محمود را به‌خوی ایاز دانسته است نه روی او، نقل می‌کنیم:

یکـی خُـرده بـر شاه غـزنین گـرفت　　　کـه حُسـنی نـدارد ایـاز ای شگـرف
گـلی راکـه نـه رنگ بـاشد نـه بـوی　　　غـریب است سـودای بـلبل بـر اوی!
به مـحمود گـفت ایـن حکـایت کسـی　　　بـپیچید از انـدیشه بـرخـود بسـی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست　　　نـه بـر قـد و بـالای نیکوی اوست

***

شـنیدم کـه در تـنگنایی شـتر　　　بـیفتاد و بشکست صـندوق دُر
بـه یـغما مـلک آستین بـرفشاند　　　وز آن‌جا به تـعجیل مـرکب بـراند
سـواران پـی دُرّ و مـرجـان شـدند　　　ز سلطان به یـغما، پـریشان شـدند
نـماند از وُشـاقان گـردن‌فراز　　　کسـی در قـفای مـلک جـز ایـاز
نگـه کـرد کـای دلبـر پیچ پیچ　　　ز یغما چـه آورده‌ای؟ گـفت هـیچ
مـن انـدر قـفای تـو مـی‌تاختم　　　ز خـدمت بـه‌نعمت نـپرداختم[1]

در باب پنجم گلستان هم شبیه به‌این می‌گوید:

«حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند، چون است که با هیچ‌یک از ایشان میل و محبّتی ندارد چنان‌که با ایاز که زیادت حُسنی ندارد؟ گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید»[2]

چنان‌که ملاحظه می‌شود برای قلمداد کردن این عشق به‌صورت عشق روحانی

۱ـ بوستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۹۲.　　۲ـ گلستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۳۳.

هم نظامی عروضی و هم سعدی گفته‌اند که ایاز زیبا نبود و لذا محمود (که به‌دینداری معروف بود و به‌او سلطان غازی می‌گفتند) بیشتر شیفتهٔ خوی او بود و امثال این نکته است که زمینه را برای تفاسیر عارفان آماده کرده بود. امّا ظاهراً این مطلب صحیح نیست و ایاز زیبا بوده است. فرخی سیستانی در قصیده‌یی در مدح امیر ایاز اویماق هم به دلاوری او اشاره کرده است و هم به‌زیبایی او به‌نحوی که اگر زنان او را ببینند شوهران خود را رها می‌کنند و هم به عشق شاه به‌او اشاره کرده است و تصریح کرده است که عشق شاه به‌او به‌سبب زیبایی (و رشادت) اوست:

امیر جنگجوی ایاز اویماق — دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان درآید — به‌حیرت درفتند دل‌های نظّار
یکی گوید که آن سروی است برکوه — دگر گوید گلی تازه است بربار
زنان پارسا از شوی گردند — به کابین دیدن او را خریدار
نه برخیره بدو دل داد محمود — دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان نیز کس بود — جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر، یک تن بود از ایشان — نه چندان بد مر او را گرم بازار[1]

و سپس به توجه سلطان مسعود به او اشاره می‌کند:

خداوند جهان مسعود محمود — که او را زر همی بخشد به خروار
جز او را از همه میران که را داد — به‌یک بخشش چهل خروار دینار

بیت آخر قصیده جالب است چون نشان می‌دهد که ایاز دشمنان بسیار داشته است:

جهان از بدسگالانش تهی کن — چنان کز شیخک[2] بی‌شرم طرّار

شاعران دیگر آن دوره هم ایاز را مدح کرده‌اند. غضایری رازی به‌دستور سلطان

۱ـ دیوان، مصحح دکتر دبیر سیاقی، ص ۱۶۲.
۲ـ در یکی از نسخ «دلقک» است.

محمود، ایاز را مدح کرده و صلهٔ گرانی دریافت کرده بود، چنان‌که خود گوید:

مـرا دو بـیت بـفرمود شـهریار جـهان　　بر آن صنوبر عنبر عذار مشکـین خـال
دو بـدره زر بـفرستاد و دو هـزار درم　　به‌رغم حاسد و تیمار بدسگال نکـال[1]

سلطان محمود اساساً مردی غلامباره بود و جز ایاز غـلامان خـوبروی بسـیار داشت. در حبیب‌السیر آمده است که وقتی فضل‌بن احمد وصف غلامی را در یکی از شهرهای ترکستان شنید، کسی را مخفیانه به آنجا فرستاد و او را خرید و در لباس زنانه به غزنین آورد. امّا سلطان محمود به‌نحوی از قضیه خبردار شد و غلام را از وزیرش خواست و چون وزیر انکارکرد سلطان به مصادرهٔ اموال او دستور داد.

معشوق لشکری یا لعبت سپاهی

در دورهٔ غزنویان که آغاز تسلّط ترکان در تاریخ است معمولاً مـعشوق مـذکّر، ترکان لشکری هستند. از این‌رو بعداً صفات ایشان چون عربده‌جویی، بی‌وفایی، جفاکاری، سست‌پیمانی، خونریزی و ظلم جزو مختصات معشوق شـعر فـارسی می‌شود. حتّی مشخصات جسمی ایشان چون چشم‌تنگ، کمرباریک، قدبلند، زلف برتافته نیز بعدها از مختصات معشوق شعر فارسی می‌شود. این‌که در شعر فارسی نگاه معشوق تیر و ابروی او کمان و زلفش کمند است به‌این سبب است کـه ایـن معاشیق ترک (از این‌رو ترک در ادبیات فارسی مجازاً به‌معنی معشوق و زیـبا هـم است) عمدةً نظامی بوده‌اند و ایاز هم در اصل از امیران سپاه است. در دیوان فرخی سیستانی مکرراً اشعاری در مدح این معشوقکان نظامی آمده است. از اشعار زیر معلوم می‌شود که شاعر عاشق سرهنگی بوده است!

مـرا سـلامت روی تـو بـاد ای سـرهنگ　　چه باشد ار به‌سلامت نباشد این دل تـنگ
دلم به عشق تو در سختی و عـنا خـوکـرد　　چنان‌که آینهٔ زنگ خـورده‌انـد انـدر زنگ

۱ـ دیوان عنصری، مصحح دکتر دبیر سیاقی، ص ۱۶۵

از این گریستن آن است امید من کـه مگـر به اشک من دل تو نرم گردد ای سرهنگ[1]

*

برکش ای ترک و به‌یک سو فکن این جامهٔ جنگ
چـنگ بـرگیر و بـنه درقـه و شـمشیر از چـنگ
بـه مـصاف انـدرکـم گـرد کـه از گـرد سپاه
زلف مشکـین تـو پـرگرد شـود ای سـرهنگ
رخ روشـن را زیـر زرهٔ خـود بـپوش
کـه رخ روشـن تـو زیـر زره گـیرد زنگ
ای مـژه تـیر وکـمان ابـرو تـیرت بـه‌چه کـار
تـیر مـژگان تـو دل دوزتـر از تـیر خـدنگ[2]

از ابیات زیر معلوم می‌شود که گروهان معشوق شاعر که لشکری است از شهر بیرون رفته است:

یـاری گـزیدم از هـمه گـیتی پـری‌نژاد زان شد ز پیش چشم من امروز چون پـری
لشکر بـرفت و آن بت لشکـرشکن بـرفت هـرگز مـباد کس کـه دهـد دل بـه‌لشکری[3]

*

دی ز لشگـرگه آمـد آن دلبـر صـد ره سـبز بـازکـرد از بـر
راست گـفتی بـرآمـد انـدر بـاغ سـوسنی از مـیان سـیسنبر
گـرد لشکـر فـروفشاند هـمی زان سـمن زلفکـان لاله سـپر
راست گـفتی کـه بـرگذرگه بـاد نـافه‌ها را هـمی گشـاید سـر
بـاد، زلف سـیاه او بـرداشت تـاب او بـازکـرد یک ز دگـر
چون مـرا دیـد پیش من بگـریخت آن سـراپـای سیم سـاده پسـر[4]

۱ـ دیوان فرخی، ص ۲۰۸.
۲ـ همان، ص ۲۰۴.
۳ـ فرخی، ص ۲۰۸ (به‌دقیقی هم منسوب است).
۴ـ فرخی، ص ۱۰۰.

نباید پنداشت که این گونه اشعار فقط در دیوان فرخی سیستانی است، در دیوان دیگر شاعران این دوره هم به‌وفور از معشوق ترک لشکری سخن رفته است. چنان که عنصری که لقب حکیم داشت و ملک‌الشعرای دربار محمود غزنوی بود گوید:

رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود　　لشکرآرایی کند روزی که در میدان بود[1]

پس معشوق ترک این دوره هم زیباست و هم جنگاور، چنان‌که ایاز هم چنین بوده است و فرخی در مدح ایاز در آن قصیده‌یی که ابیاتی از آن را قبلاً نقل کردیم، در اشاره به خروج ایاز از غزنین از دربار محمد و پیوستن به مسعود در نیشابور گوید:

کجا گردد فراموش آن چه او کرد　　ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت　　وفا و عهد آن خورشید احرار
به‌روز روشن از غزنین برون رفت　　همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان نخوابید　　که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی　　بکشت و مابقی را داد زنهار
جز او هرگز که کرده است این به گیتی　　بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار

به‌هر حال در بسیاری از تغزلات به‌این هر دو جنبهٔ زیبایی و رشادت که منجر به‌پیروزی در دو میدان می‌شود اشاره شده است:

کمان‌کشی است بتم با دو گونه تیر بر او　　وز آن دوگونه همی دل خلد به‌صلح و به‌جنگ
به‌وقت صلح دل من خلد به‌تیر مژه　　به‌وقت جنگ دل دشمنان به‌تیر خدنگ[2]

جالب این است که این ابیات معمولاً جزو تشبیب قصاید مدحی هستند که در حضور شاه و بزرگان در دربار قرائت می‌شده است و لذا می‌توان مطمئن بود که عشق مرد به‌مرد به‌هیچ‌وجه قُبحی نداشته است. در این نوع اشعار فقط صحبت از عشق و عاشقی نیست بلکه شاعر آشکارا به مسائل جنسی مثلاً سرین سفید معشوق مرد اشاره کرده و پس از وصف این گونه مسائل به‌اسم شاه یا ممدوح خود

۱- دیوان عنصری، ص ۲۷　　۲- دیوان فرخی، ص ۲۱۲.

تخلّص کرده است:

دوست دارم کـودک سیمین بـربیجاده دل — هر کجا ز ایشان یکی بینی مرا آنجا طلب
ای خوشا زین پیشترکاندر سرایم زین صفت — کودکان بودند سیمین سینه و زرّیـن سـلب
با سرین‌های سپید و گـرد چـون تـلّ سـمن — بـا میان‌های نـزار و زار چـون تـار قـصب
گر تهی شدزین بتان اکنون سرایم باک نیست — دل پُرست از آفرین خسـرو خسـرونسب[1]

این کودکان سپید سرین بسیار بودند و اکنون نیستند اشاره به‌وضع مالی خود می‌کند و به‌قول ادبا حسـن طلب است. زیـرا افـراد مـتموّل بـه‌راحـتی در بـازار برده‌فروشان کنیز و غلام می‌خریدند.

ای پســر جـنگ بـنه، بـوسه بـیار — این همه جنگ و درشتی به‌چه کار
تـو چـو مـن یـار نـیابی بـه جـهان — مـن چـو تـو یـابم هـر روز هـزار
مـن اگـر خـواهـم از بـخشش مـیر — کـودکانی خـرمی هـمچو نگـار[2]

*

ای پسـر نیز[3] مـرا سـنگدل و تـند مـخوان — تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان
دوش باری چـه سـخن گـفتم بـا تـو صـنما — که چنان تنگدل و تـافته دل گشتی از آن
تو غلام منی و خواجه خداونـد مـن است — نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه تـوان[4]

به کنیز و غلام اموال ناطق می‌گفتند (در مقابل صامت که زر و نقره و وسایل بود) و حق داشتند که هر کاری که دلشان می‌خواهد با اموال خود انجام دهند. خرید و فروش برده به‌حدّی رواج داشت که در فقه اسلامی احکامی دارد. در فقه هم در مورد مجامعت با کنیز و فرزنددار شدن از او وارث او قواعد و قوانینی مطرح شده است و هم در مورد مجامعت با غلامان که بعداً اشاره خواهیم کرد.

۱ـ دیوان فرخی، ص ۴. ۲ـ همان، ص ۱۰۴.
۳ـ نیز در جملات منفی به‌معنی «دیگر» است.
۴ـ دیوان فرخی، ص ۳۲۱.

باری با توجه به‌این که قالب شعری رایج در دورهٔ غزنویان قصیده بود (که به آغاز آن تغزل می‌گویند)، ادبا یکی از مختصات تغزّل قصیده را سخن گفتن از معشوق مرد (معمولاً ترک سپاهی) ذکرکرده‌اند. جالب است که در ادوار بعد که غزل جای قصیده را گرفت باز ردّپای همین معشوق مرد را می‌بینیم. در این غزل معروف حافظ:

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی دردست　　نیمه شب دوش به‌بالین من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد و به‌آواز حزین　　گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟

معشوقی که نیمه شب آوازخوان و صراحی در دست و مست به‌خانهٔ عاشق می‌آید مسلماً مرد است نه زن که در محیط شهرهای قرون وسطایی حتّی غروب هم نمی‌توانسته است در معابر به‌راحتی آمد و شد کند.

برخی از صفات و مشخّصات این معشوق ترک نظامی ـ چه معنوی مثلاً بدخویی و پرخاشگری و چه جسمی مثلاً زلف تابدار مجعّد ـ که در تغزّل قصاید دیده می‌شود بعدها در غزل هم دیده می‌شود. منتها در غزل لطیف‌تر و هنری‌تر شده است. و این هم دلیل دیگری است که غزل صورت تکامل یافتهٔ تغزّل است.

معشوق بنده یا لعبت سرایی

نوع دیگر معشوق مذکّر، معشوق بنده است. خرید و فروش برده و بنده امر متداولی بود و لذا افراد متعیّن کنیزان و غلامان متعدد داشتند. در اینجا رابطهٔ عاشق و معشوق رابطهٔ ارباب و رعیّت است. این معشوق باید در مقابل عاشق که خداوند اوست تسلیم محض باشد، امّا در تغزلات این دوره از ترشرویی و بدخویی او سخن رفته است.

یکی از مضامین این نوع شعر این است که شاعر عاشق بندهٔ فرد دیگری شده است

و بنده دور از چشم خواجهٔ خود با شاعر سر و سرّی دارد.

دوش نـــاگـــاه بـــه‌هنگام ســـحر　　انــــدر آمـــد ز در آن مـــاه پســـر
بـــا رخ رنگـــین چـــون لاله و گـــل　　بـــا لب شـــیرین چـــون شـــهد و شکـــر
حـــلقهٔ جـــعدش پـــرتاب و گـــره　　حـــلقهٔ زلفش از آن تـــافته‌تر
گـــفتم ای خـــانه بـــه‌تو بـــاغ بـــهشت　　چـــون بـــرون جســـته‌ای از خـــانه بـه‌در؟
خـــواجـــه تـــرسم کـــه خـــبر یـــابد از ایـــن　　بـــانگ بـــرخـــیزد چـــون یـــافت خـــبر
گـــفت مـــن بـــار مـــلامت بکشـــم　　تـــو بکش نـــیز و بس انـــدوه مـــخور
چـــون مـــنی را بـــه‌ملامت مگـــذار　　ایـــن ســـخن را بـــنویسند بـــه‌زر
لشکـــری چـــند بـــر خـــواجـــه و مـــیر　　هـــمه دارنـــد ز مـــن دست بـــه‌سر
هـــمه در انـــده مـــن ســـوخته دل　　هـــمه در حســـرت مـــن خســـته جگـــر
گـــر مـــرا خـــواجـــه بـــه‌نخّاس بـــرد　　بـــربایند بـــه هـــمسنگ گـــهر
تـــو مـــرا یـــافته‌ای بـــی‌همه شـــغل　　نـــیست انـــدر کـــلهت پشـــم مگـــر
گـــفتم ای تـــرک در ایـــن خـــانه مـــرا　　کـــودکانند چـــو گـــل‌های بـــبر
گـــر ز تـــو بـــر بـــخورم، بـــربخورند　　زان مـــن، فـــردا، کس‌هـــای دگـــر...[1]

شاید در این قطعهٔ رودکی هم عیّار همین معشوق بندهٔ مذکر باشد نه کنیزی که می‌گویند رودکی دوست داشت و سرانجام او را خرید:

کس فرستاد به‌سِر انـدر عـیّار مـرا　　که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
وین فژه پیر ز بهر مرا خوار گرفت　　بـرهاناد از او ایـزد جـبار مـرا[2]

بهترین نوع معشوق بنده، ریدکان هستند، یعنی غلامان کم‌سن و سال زیبارویی که در عنفوان جوانیند و هنوز کودک محسوب می‌شوند و سبزه عذار ندارند. این لغت که ساخت دیگری از رود است در ادبیات سبک خراسانی زیاد به کار رفته است و فرخی از ریدکان‌سرایی یعنی غلامان خانه‌زاد که در دربارها و سرای بزرگان

۱ـ فرخی، ص ۱۸۴.
۲ـ دیوان رودکی، ص ۴۴۷، فژه پیر (پیر پلید) خواجهٔ آن بنده است.

و اشراف می‌زیستند و می‌بالیدند نام برده است. منشأ این غلامان از شهرهای حسن‌خیز چون بلغار و قندهار و حصار ترکستان[1] است و لذا سفید هستند.[2] این نوجوانان زیبارو در فن جنگ هم کارآزموده بودند و شاهان آنان را با خود در نبردها همراه داشتند.

سر ملوک عجم چون به‌نزدکوه رسید — صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
ز ریدکان‌سرایی چو ژاله بر سر آب — بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
به‌نیزه هر یک از ایشان ستودهٔ غزنین — به‌تیغ هر یک از ایشان بسندهٔ بلغار
دلاورانی ز اشکال رستم‌دستان — مبارزانی ز اقران بیژن جرّار[3]

*

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار[4]

*

همواره شادمانه زیاد و به‌هر مراد — توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد — از روی ریدکان حصاری حصار او[5]

*

ترا باد هرجا که بنهند تختی — عدد را بود هر کجا هست، داری
ز خوبان و از ریدکان‌سرایی — به قصر تو هر خانه‌یی قندهاری[6]

*

امروز ما و شادی، امروز ما و رامش — در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابک — با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر

۱ـ اصطلاح ترک حصاری به‌وفور در اشعار این دوره آمده است.

۲ـ به کردار زن زنگی که هر شب — بــزایــد کــودک بــلغاری آن زن
منوچهری

۳ـ دیوان فرخی، ص ۶۳.

۴ـ از قصیدهٔ معروف او در وصف داغگاه:
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
ریدکان خواب نادیده، کودکانی هستند که هنوز محتلم نشده‌اند یعنی به‌سن تکلیف نرسیده‌اند.

۵ـ همان، ص ۳۴۲.

۶ـ همان، ص ۳۷۵.

دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را　　از کف دهنده باده وز لب دهنده شکّر[۱]

ریش معشوق یا سبزهٔ عذار

یکی از مضامین شعر فارسی در ارتباط با معشوق مذکر که علاوه بر قصیده در غزل هم دیده می‌شود این است که معشوق که کودک است نخست خط و به‌اصطلاح ریش ندارد ولی سرانجام ریش درمی‌آورد و از این زمان به‌بعد دیگر به‌درد نمی‌خورد (و این خلاف رأی افلاطون است که به عشق معنوی معتقد بود و لذا به‌نظر او معشوق نباید کودک باشد) و شاعران در این باره مضامین گوناگون پرداخته‌اند. فرخی در تغزّل قصیده‌یی افسوس می‌خورد که معشوقش با آن که پانزده شانزده سال بیش ندارد، ریش درآورده است و جایگاه بوسهٔ شاعر را خراب کرده است. شاعر از این غصّه شب‌ها نمی‌خوابد:

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه　　دو شب تیره برآورد ز دو گوشهٔ ماه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز　　چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد　　به‌ستم جایگاه بوسهٔ من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو به‌رویش نگرم　　نتوانستم کرد از درد بدان روی نگاه
شب نخسبم زغم و حسرت آن عارض و روز　　تا به‌شب زین غم و زین درد همی گویم آه[۲]

در ابیات زیر دمیدن ریش به‌دمیدن بنفشه تشبیه شده است، از آنجا که معشوق تازه ریش درآورده را سرهنگ خوانده است، باید احتمال داد که این اطلاق به‌مجاز مایکون است و معشوق لشکری نوجوان درآینده سرهنگ خواهد شد.[۳]

همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ　　همی به آینهٔ چینی اندرآید زنگ

۱ـ همان، ص ۴۳۹.　　۲ـ دیوان فرخی، ص ۳۵۹

۳ـ سرهنگ علاوه بر سردار به معنی سرآهنگ یعنی پیشرو لشکر که فارسی مقدمةالجیش است و ترکی آن هراول است و نیز به‌معنی عسس و نیز به‌معنی پهلوان و مبارز آمده است (به‌برهان قاطع رجوع شود)

از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید　　　بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی نخواهم خرد[1]　　　مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ[2]

در بیت زیر، شاعر مدعی است که دمیدن ریش باعث زشتی معشوق نشده است:

دعوی خوبی تو چو باطل نشد به‌خط　　　معلوم شد که رونق گل، خار نشکند[3]

یکی از مضامین، مربوط به وقتی است که معشوق نوجوان در حال ریش درآوردن است و به‌اصطلاح نوخط و سبزخط است، یعنی هنوز ریشش سیاه نشده است، تا این زمان هنوز شاهد محسوب می‌شود. چنان‌که فرخی در غزلی می‌گوید:

با عارض ساده ز در دیدن بودی　　　با خط دمیده زدر بوس و کناری[4]

بهترین مضامین در این باب را در اشعار غزلسرایان مثلاً سعدی و حافظ می‌توان یافت:

تو پار برفته‌ای چو آهو　　　امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد　　　نی هر الف جوال دوزی

*

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را　　　چه‌شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است
جواب داد ندانم چه‌بود رویم را　　　مگر به‌ماتم حسنم سیاه پوشیده است[5]

حافظ این مطلب را تا حد فلسفه ارتقا داده و مضامین حکمی ساخته است:

هرکه را با خط سبزت سر سودا باشد　　　پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در همهٔ ادوار شعر فارسی (جز دورهٔ شعر نو) مضمون ریش معشوق یکی از مضامین رایج شعر فارسی است:

۱ـ در متن بخواهم کرد (یعنی اگر قرار باشد بنفشه بفروشم که اشکالی ندارد). نخواهم خرد (مخفف خرید) تصحیح قیاسی است (یعنی اگر بنفشه می‌فروشی، من نخواهم خرید) که شعر را لطیف‌تر می‌کند.
۲ـ فرخی، ص ۲۱۱.　　　۳ـ دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۵۰.
۴ـ دیوان، ص ۴۴۲.　　　۵ـ گلستان، خطیب رهبر، ص ۳۵۹.

چـنان کـه نـیل بـود مـانع رسـیدن چشـم | بهخط رخ تو امان یافت از پـریدن چشـم
شب گذشته کجا بودهای که خوابیدهاست | بســاط سبزهٔ خـط تـو از چـریدن چشـم [1]

سوزنی سمرقندی سهشعر با ردیف ریش داردکه از هرکدام ابیاتی نقل میشود:

تــاختن آورد بــر بــتان خــتن ریش | باز نگـردد بهمکر و حیلت و فـن ریش
بـر دل خـوبان ایـن زمـانه بـهیکبار | کــرد گشــاده در بـلا و مـحن ریش
وای دریـغا کـه خـیر خـیر سـیه کـرد | عـارض آن مـاهروی سـیم ذقـن ریش
بـوسه گـهی کـاندرو حـلاوت جـان بـود | راست بزد چون خلیده نـی بهسمن ریش
تــنگدلم کــان نگــار تـنگدهن را | تــنگ درآیـد بـه گـرد تنگدهن ریش
گـرد بـنا گـوش آن نگـارین بگـرفت | جـای شکـنگیر زلف تـوبهشکن ریش
ای پــدر از درد ریش کــندن فــرزند | جامه در و خاک پاش بر سر و کن ریش [2]

ای بههمه تن گناه کرده، مکـن ریش | هست سـزای عـقوبت هـمه تـن ریش
این بههمان وزن و قافیه است که گفتم | تـاختن آورد بـر بـتان خـتن ریش [3]

زنهار بهُش باش کـه نـاری پسـرا ریش | تا نفکندت در غم و زاری پسـرا ریش
این هست بـر آن قـافیه شـعر جـمالی | ای شادی روزی که برآری پسرا ریش [4]

نظربازی

نظربازی معاشقهٔ چشـمی است و نـوعی از آن بـهاصـطلاح امـروز «غُـر زدن» معشوق با نگاه و ایما و اشارات چشم و ابروست که در میان اعیان و اشراف ترک و رجال درباری مرسوم بوده است. ترکان بههیچ وجه در مقابل معشوق مذکر زیبا،

۱ـ دیوان صائب، مصحح شمیسا، شمارهٔ ۸۴۵.
۲ـ دیوان سوزنی سمرقندی، ص ۳۹۵.
۳ـ همان، ص ۳۹۶.
۴ـ همان، ص ۳۹۶.

تاب خودداری نداشتند و حتی در حضور شاه چنین وقایعی اتفاق می‌افتاده و باعث رنجش و کدورت می‌شده و به‌اصطلاح امروز به‌رگ غیرت عاشق برمی‌خورده است. در چنین فضایی طبیعی است که شاعران درباری آن‌سان بی‌پروا از بچه‌بازی سخن گفته باشند، امری که امروزه معمولاً باعث حیرت خوانندهٔ غیرآشنا به‌فرهنگ و ادب قدیم می‌شود. به‌ذکر دو نمونه بسنده می‌شود. در ضمن از این حکایات معلوم می‌شود که شاهان اجازه نمی‌دادند که کسی به‌امرد ایشان مشغول شود و در این زمینه سختگیر بودند. بعدها خواهیم گفت که فرخی سیستانی هم ظاهراً از این بابت مدتی مغضوب بوده است.

داستان امیریوسف و طغرل کافر نعمت[1]

امیریوسف برادر سلطان محمود بود، روزی در مهمانی شاه چشمش به‌یکی از غلامان برادر موسوم به‌طغرل افتاد و سخت عاشق او شد. سلطان محمودکه متوجّه نظربازی برادر شده بود رنجید امّا سرانجام طغرل را به برادر بخشید. امیریوسف به‌حدّی خوشحال شد که به همه هدیه و صدقه داد و طغرل را حاجب خود کرد، بعد برای او زن گرفت و مجلس عروسی مفصّلی ترتیب داد. از شگفتی‌های روزگار این که وقتی سلطان مسعود بعد از مرگ پدر به سلطنت رسید همین طغرل را جاسوس عمویش ـ امیریوسف ـ کرد به‌نحوی که طغرل سرانجام باعث گرفتاری مخدوم خود شد و امیریوسف به‌حبس افتاد. در تاریخ بیهقی می‌نویسد:

«و یوسف چه‌دانست که دل و جگر معشوقش بروی مشرف‌اند» (ص ۴۰۰)

«[امیریوسف] طغرل راگفت شادباش ای‌کافر نعمت، از بهر این تو را پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی» (ص ۴۰۲)

۱ـ در تاریخ به‌غلامی از غلامان سلطان محمود که چندی به سلطنت رسید طغرل غاصب و طغرل کافر نعمت می‌گویند که اینجا مراد نیست.

از این عبارات و اسناد متعدد دیگر معلوم می‌شود که عاشق نسبت به معشوق جنبهٔ پدری داشت و در تربیت او چون فرزندش عمل می‌کرد. لغت اتابک که بعدها در تاریخ ایران زیاد تکرار می‌شود در ترکی به‌معنی پدربزرگ است. اتابکان درواقع للهٔ شاهزادگان ترک بودند و از این طریق قدرت بسیار داشتند. فرخی هم معشوق خود را پسر و خود را پدر خوانده است (و ضمناً این ابیات حسادت معشوق را هم نشان می‌دهد):

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری — هر زمان با پدر خویش به‌خوی دگری
با چنین خو که تو داری پسرا، گر به‌مثل — صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم — ور سوی تو نگرم تو به‌دگر سو نگری
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد — پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی — تو مکن نیز گه بوسه چنین حیله‌گری
من به پروردن تو رنج بدان روی برم — که تو در جستن کام دل من رنج‌بری[۱]

این که عاشق حکم پدر و مربّی معشوق را دارد از موتیف‌های این گونه اشعار است و چنان که قبلاً ملاحظه شد ریشه در افکار سقراط و افلاطون دارد.

ای دل و جان پدر زر را آنجا یله کن — اسب تازان کن و بازآی به‌نزدیک پدر[۲]

این موتیف در اشعار ایرج میرزا آخرین شاعر بزرگ این جریان شعری هم دیده می‌شود و در شارهٔ ایهامی به‌این موضوع است که یک‌جا به‌طنز می‌گوید:

تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار — مادرش را به‌زنی گیرم و گردم پدرش!

امّا داستان عاشق‌شدن امیریوسف به‌طغرل به‌روایت بیهقی مورّخ بزرگ سدهٔ پنجم هجری قمری به‌شرح زیر خواندنی است:

«این غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیاید به‌دیدار [= چهره] و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت ... امیر [= سلطان محمود] این طغرل را بپسندید و در جملهٔ

۱- دیوان، ص ۳۹۸.

۲- دیوان فرخی، ص ۱۸۰.

هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت[1] ... یک‌روز چنان افتاد که امیر به‌باغ فیروزی شراب می‌خورد برگل، و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حدّ و اندازه نبود و این ساقیان ماه‌رویان عالم به‌نوبت دوگان دوگان می‌آمدند. این طغرل درآمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه‌یی داشت و به‌ساقی‌گری مشغول شدند هردو ماهروی. طغرل شرابی رنگین به‌دست بایستاد و امیریوسف را شراب دریافته بود. چشمش بروی بماند و عاشق شد و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وی برنتوانست داشت. و امیرمحمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می‌دید و تغافلی می‌زد تا آن که ساعتی بگذشت. پس گفت ای برادر تو از پدر کودک ماندی گفته بود پدر به‌وقت مرگ ... که مرا دل به‌یوسف مشغول است، وی را به‌تو سپردم ... و ما تا این غایت دانی که به راستای تو چند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنان که ما پنداشته‌ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ‌کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد؟ و چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی تو را مالشی سخت تمام برسیدی، این یک بار عفو کردم و این غلام را به‌تو بخشیدم که ما را چنو بسیار است»[2]

داستان ابونعیم و نوشتگین

ابونعیم ندیم سلطان مسعود بود، به‌نوشتگین غلام محبوب سلطان مسعود نظر داشت و به‌این جرم مصادرهٔ اموال شد. بیهقی می‌نویسد:

«غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی، از آن غلامان که امیرمحمود آورده بود ... غلامی چون صدهزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده

۱ـ چنان که قبلاً اشاره کردیم ساقیگری شغل غلامان بود.
۲ـ تاریخ بیهقی، چاپ دکتر خطیب رهبر، ص ۴۰۳-۴۰۲.

بودند و امیرمحمود فرموده بود تا او را در جمله غلامانِ خاصه‌تر بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار، چِلْفی و بَدآرامی داشت ... و چون محمود فرمان یافت، فرزندش محمّد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت نشست و وی را چاشنی گرفتن و ساقی‌گری کردن فرمود و بی‌اندازه مال داد. چون روزگارِ مُلک، او را به‌سر آمد، برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را برکشید ...

چنان افتاد از قضا که بونُعیم ندیم مگر به‌حدیث این ترک دل به‌باد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی و این پادشاه [= سلطان مسعود] آن می‌دیده بود و دل در آن بسته. این روز چنان افتاد که بونُعیم شراب شبانه درسر داشت و امیر همچنان دسته‌یی شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت: بونُعیم را ده. نوشتگین آن را به بونُعیم داد. بونُعیم انگشت را بر دست غلامان فشرد. نوشتگین گفت: این چه بی‌ادبی است، انگشت ناحفاظی بردست غلامان سلطان فشردن؟ و امیر از آن سخت در تاب شد ... بونُعیم را گفت: به‌غلامبارگی پیش ما آمده‌ای؟! جواب زَفْت باز داد، و سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است بهانه‌یی توان ساخت شیرین‌تر از این. امیر سخت در خشم شد، بفرمود تا پای بونُعیم گرفتند وبکشیدند و به حجره بازداشتند و اقبال [اسم مهتر خادمان] را گفت: هرچه این سگ ناحفاظ را هست ـ صامت و ناطق ـ همه به‌نوشتگین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمت‌هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز به‌دیوان ما آمد با نوشتگین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جملهٔ اسباب و ضیاع او را به سیستان و جای‌های دیگر فرو گیرند و به کسان نوشتگین سپارند.»[۱]

چنان که ملاحظه می‌شود ابو نُعیم از بابت نظربازی خود بهایی سنگین

۱- تاریخ بیهقی، ص ۳۶ ـ ۶۳۵.

پرداخت، شاه بعدها او را بخشید امّا گاه‌گاهی این جسارت او را یادآوری می‌کرد:

«شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه به‌خانه باز بردند. و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد ... و گاه از گاهی شنودم که امیر در شراب بونُعیم راگفتی: سوی نوشتگین نگری؟ و وی جواب دادی که از آن یک نگریستن بس نیک نیامدی تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی ...»[1]

قابوسنامه و عشق به‌غلامان

عنصرالمعالی کیکاووس‌بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری بود که در قرون چهارم و پنجم در گیلان و مازندران حکومت داشتند. عنصرالمعالی داماد سلطان محمود بود و از دختر این سلطان پسری به‌نام گیلانشاه داشت. کتاب قابوسنامه را برای پسر خود نوشت تا راه و رسم زندگی را به او بیاموزد و دانسته‌ها و تجربیات خود را به او منتقل کند. قابوسنامه به این اعتبارکتاب بسیار مهمی است و استاد ملک‌الشعراء بهار آن را دربرگیرندهٔ مجموعه تمدن ایرانی پیش از حملهٔ مغول خوانده است. در این کتاب مکرراً از عشق‌ورزی به‌غلامان و مجامعت با آنان سخن رفته و این می‌رساند که عشق و نزدیکی مرد به‌مرد در تمام زوایای زندگانی ایرانیان ـ مخصوصاً طبقات بالا ـ نفوذ کرده بود. در باب چهاردهم که در عشق ورزیدن است می‌نویسد:

«به‌روزگار جدّ من شمس‌المعالی خبر آوردند که بازرگانی به بخارا بنده‌یی دارد بهایی. نخّاس را بفرستاد و آن غلام را به هزار و دویست دینار بخرید و به‌گرگان پیش امیر آوردند. امیر بدید و پسندید ... تا چندگاهی برآمد. روزی امیر دست پاک همی کرد و بدین غلام همی نگریست. مگر به‌چشم وی خوش همی آمد. چون زمانی ازین حال بگذشت ابوالعباس غانمی راگفت که این غلام را آزادکردم و فلان ده وی

۱ـ همان ص ۶۳۶.

را بخشیدم. از شهر دختر کدخدایی برای وی بخواه تا به‌خانهٔ خویش بنشیند و تا آنگه که ریش برنیاورد نه‌خواهم که از خانه بیرون آید. ابوالعباس غانمی وزیر بود گفت: فرمان خداوند راست امّا اگر رأی خداوند اقتضاکند بنده را بگوید که مقصود اندرین چیست؟ امیر گفت امروز حال چنین و چنین رفت و سخت زشت بُوَد پادشاهی هفتاد ساله و عاشق! مرا بعد از هفتاد سال به‌نگاه داشت بندگان خدای تعالی مشغول باید بودن ...»[1]

«و به‌غزنی درشنودم که ده غلام بود در خزانهٔ سلطان مسعود، جامه‌داران خاص او بودند و از جملهٔ ایشان یکی بود نوشتگین نوبی گفتندی. سلطان مسعود وی را دوست داشت. چندسال برآمد ازین حدیث که هیچ کس نتوانست دانست که سلطان مسعود که را دوست دارد. و از جملهٔ این ده غلام کس ندانست که معشوق و منظور سلطان مسعود از آن جمله کدام است؟ تا ازین حال پنج سال برآمد، روزی اندر مستی فرمود که هرچه پدر من ایاز را فرموده بود همان به‌اقطاع و معاش جمله نوشتگین نوبی را منشور نبیسند. آنگاه بدانستند که مقصود او نوشتگین نوبی بوده است»[2]

این‌ها نمونه‌هایی از حکایات تاریخی این کتاب در موضوع مورد بحث بود، امّا چند نمونه از اندرزهای او به پسرش در این باب که از آن استفاده‌های جامعه شناختی بسیار توان کرد از جمله این که امرد سوگلی را با خود به‌میهمانی می‌بردند و به‌اصطلاح به‌رخ می‌کشیدند:

«معشوق خود بطلیموس و افلاطون نباشد ولکن باید که اندک مایه خردی دارد. و نیز دانم که یوسفِ یعقوب نباشد امّا چنان باید که حلاوتی و ملاحتی باشد وی را تا زبان مردم بسته باشد. اگر به‌میهمانی روی معشوق را با خویشتن مبر و اگر بری

۱ـ قابوسنامه، چاپ دکتر یوسفی، ص ۸۴.
۲ـ همان، ص ۸۴.

پیش بیگانگان به‌وی مشغول مباش و دل در وی بسته مدارکه خود وی را کسی بنتواند خوردن و مپندارکه وی به چشم همه‌کسی چنان درآیدکه به چشم تو درآمده باشد. و نیزهرزمانی وی را میوه مده و هرساعتی وی را مخوان‌و درگوش وی سخن مگوی ...»[1]

«پیوسته به مجامعت مشغول مباش ... امّا از غلامان و زنان میل خویش به‌یک جنس مدار تا از هردو گونه بهره‌ور باشی وز دو گونه یکی دشمن تو نه باشند. تابستان میل به‌غلامان و زمستان میل به‌زنان کن ...»[2]

نمونه‌هایی از شعر شاعران این دوره

همهٔ شاعران این دوره به‌کرّات از معشوق مذکر سخن گفته‌اند. معروف‌ترین شاعران این دوره عنصری و فرخی و منوچهری هستند. از امثال عسجدی و لبیبی دیوانی برجا نمانده است. ذکر معشوق مذکر را باید در تشبیب قصاید جُست. برخی از قصاید عنصری مقتضب است یعنی تشبیت ندارد. در آن قصاید او که تشبیب دارد معمولاً وصف معشوق مذکر آمده است امّا مانند اشعار فرخی قرائن صریح (مثلاً لفظ پسر، اشاره به سپاهی بودن) ندارد و لذا خوانندهٔ غیرحرفه‌یی می‌تواند معشوق را مؤنث فرض کند. تشبیب قصاید منوچهری برخلاف فرخی و عنصری عاشقانه نیست بلکه معمولاً در وصف طبیعت است. امّا در تشبیب قصاید فرخی به‌فراوانی از معشوق مذکّر با قراین صریح سخن رفته است. لذا از فرخی جداگانه سخن خواهیم گفت و در اینجا فقط چند نمونه از عنصری و منوچهری می‌آوریم که در آن‌ها قراین صریحی دال بر معشوق مذکر وجود دارد. پیش از نقل نمونه‌ها باید اشاره کنم که عشق بر معشوق مذکّر به‌حدّی در ذهن قدما طبیعی و متعارف بوده است‌که در داستان‌های عشقی‌که برای این شاعران ساخته‌اند غالباً معشوق مذکّر است. مثلاً در مورد عنصری در کتاب مجمع‌القصاید آمده است:

۱ـ همان، ص ۸۵.　　۲ـ همان، ص ۸۶.

«نقل است که در ایّام تقرب سلطان به‌نزدیکی از خویشان خواجه حسن میمندی که وزیر آن پادشاه بود تعلّقی پیداکرد ... لیکن آن راز را از نزدیک و دور می‌پوشید ... عاقبت‌الامر راز ایشان برملا افتاد ... پدر آن پسر به‌هر نوع که توانست او را از اختلاط حکیم منع فرمود. لاجرم حکیم در عشق آن جوان به‌مرتبه‌یی رنجور و بیمار شد ... که نزدیک به‌آن رسیده بود که رسوای مرد و زن شود ... اتفاقاً از نادرات حالات و حسن اتفاقات ... پدر آن پسر شبی درخواب دید که از جانب مشرق ابری سیاه در غایت هیبت برآمد ... و این صدا شنید که از بلابگریز و از درد دل مستمند پرهیز و در سراپردهٔ عنصری آویز ... این واقعه در دل وی اثر عظیم کرد. پسر را برداشته متوجه خانهٔ عنصری گشت ... پسر را با وی بازگذاشت و بازگشت ... القصّه چون حکیم مطلوب را بدید و خانه را از غیرخالی یافت بار دیگر سر در قدم وی نهاد و بیهوش شد و چون به‌هوش آمد به مطالعهٔ دیباچهٔ حسن او در خروش آمد ... نقل است که اکثر آن شب حالت حکیم به بیهوشی گذشت و هرچند معشوق خواست که تا عاشق در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه گرداند نتوانست.

ای عزیز امثال این جذبات و عفت از عشق چندان غریب و بدیع نیست ... هرآینه مطلوب او را طالب گردد و قضیه منعکس شود ... در اندک فرصتی امر منعکس شد و مرتبهٔ معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت[1] چنان‌که عین‌القضاة همدانی فرموده:

چندان نازست از تو اندر سر من
کاندر غلطم که عاشقی تو بر من[2]
تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را به گرد هر دلی جولان بود

۱ـ چنان‌که در مورد سقراط روی داد و ماجرای آن در رسالهٔ میهمانی گذشت.
۲ـ مقدّمهٔ دیوان عنصری ۲۹-۲۶.

تـــا هـــمی نـــاتافته تـاب اوفـتد در زلف او
تـــافته بـــودن دل عشـــاق را پـــیمان بـــود
مـــر مـــرا پـــیدا نـــیامد تـا نـدیدم زلف او
کـز شـبه زنـجیر بـاشد یـا ز شب چـوگان بـود
عـارضش دانـد مگـر کـز چشـم بـد آیـد شُـته
از نـــهیب چشـــم بـد دایـم درو پـنهان بـود
تا جهان بوده است کس بر باد نفشانده است مشک
زلف او را هـر شـبی بـر بـاد مشک افشـان بـود
اسب گردون است از او گر سـرو بـر گـردون بـود
خـانه بسـتان است از او گـر مـاه در بسـتان بود
رامش افـزایـی کـند وقـتی کـه در مجلس بـود
لشکـر آرایـی کـند روزی کـه در مـیدان بـود[1]

گـــل نـوشکفته است و سـرو روان
بـــرآمـــیخته مـــهر او بـــا روان
خـــرد چـــهر او بـــرنگارد بـه‌دل
کـــه دل مـهر او بـاز بـندد بـه‌جان
اگـــر بـــنگری ســوی رخسـار او
بـــروید بـه‌چشم انـدرت ارغـوان
اگـــر نـــام پـــیچیده زلفش بـری
پـر از مشک‌یـابی تـو کـام و دهـان
وگـــر وصــف‌گویی ز شـیرین لبش
روان گـــرددت انگـــبین بـر زبـان
وگر نیست خـواهی کـه هسـتی شـود
بـــبینش چـو بـندد کـمر بـر مـیان
نگـــارست گـــوئی مـــیان سـپاه
نگـــاری چـــو آراســـته بـوستان
چـــه سـود از نگـار سـپاهی[2] تـرا
ســـخن را بـــه‌مدح سـپهبد رسـان[3]

۱ـ دیوان عنصری، ص ۲۷.
۲ـ معشوق لشکری
۳ـ دیوان عنصری، ۲۳۴

گفتم که چه نامی ای پسر؟ گفتا غم   گـفتم نگری به عاشقان؟ گفتا کم
گفتم به‌چه بسته‌ای مرا؟ گفت به‌دم   گفتم چه‌بود پیشهٔ تو؟ گفت ستم[۱]

* * *

بینی آن ترکی که او چون بر زند بر چنگ، چنگ
از دل ابـدال بگـریزد بـه‌صد فـرسنگ سنگ
بگسلد بـر اسب عشق عـاشقان بـر تنگ صبر
چون کشد بر اسب خویش از موی اسب او تنگ تنگ[۲]

آمده نوروز ماه با گل سوری به‌هم   بادهٔ سوری بگیر، بر گل سوری بچم
از پسر نردباز داو گران تر ببر   وز دو کف سادگان ساتگنی کش به‌دم
ای صنم ماهروی خیز به‌باغ اندر آی   ز آن‌که شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم[۳]

ای ترک من امروز نگویی به کجایی   تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی
آن‌کس که نباید بر ما زودتر آید   تو دیرتر آیی به‌بر ما که بیایی
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو   عذری بنهی بر خود و نازی بفزایی
چون با دگری من بگشایم تو ببندی   ور با دگری هیچ ببندم بگشایی
گویی به‌رخ کس منگر جز به‌رخ من   ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی
ترسی که کسی نیز دل من بریابد   کس دل نر باید به‌ستم چون تو ربایی[۴]

ای لعبت حصاری، شغلی دگر نداری   مجلس چرانسازی، باده چرا نیاری

۱ـ همان ص ۳۱۷
۲ـ دیوان منوچهری، ۵۰
۳ـ همان، ص ۵۹
۴ـ همان، ص ۹۵

دیگر به‌دست می‌دهیم.

یکی از موضوعاتی که در شعر فرخی به‌کرّات آمده «ماه روزه» است. تغزل زیر داستان او و ماه روزه و معشوق مذکر است:

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر　　من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بوند　　یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد　　نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می‌ستانم زکف آن که مرا چشم بدوست　　و آن کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم به‌شبی بوسهٔ یک ماهه ز دوست　　بوسه و آن‌چه بدان ماند معنیش نگر
عالم شهر[1] همین خواهد لیکن به‌زبان　　بنگوید چو من ابله دیوانهٔ خر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم　　مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را به‌جز این عیب ندانم به‌جهان　　لاجرم‌عیب مراخواجه خریده‌است به‌زر ...[2]

در قطعهٔ زیر معشوق مذکر هندو و ترک را با هم سنجیده است. هندو ساده است امّا ترک ناز و ادا دارد:

هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود　　بهتر از ترکی کان تو نباشد، صد بار
هندوان شوخک و شیرینک وخوش‌بانمکند　　نیز بی‌مشغله باشند گه بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد　　هندوی را بتوان برد و بپرداخت زکار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویست　　جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

در تغزّل زیر از این که با معشوق دعواکرده و او را از خانهٔ خود بیرون رانده اظهار ندامت می‌کند. در این ابیات خود را پدر و او را فرزند خوانده است:

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر　　من چنین خامش و جان و جگر من به‌سفر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کند　　سنگدل مردم بدمهر و زبدمهر بتر

۱ـ این عالم شهر همان زاهد و عابد غزل فارسی است.

۲ـ دیوان، ص ۱۷۳.

سنگدل نیستم امّا دل من نیست به‌جای　　هرکه را دل نبود کی بود از درد خبر
من کنون آگه گشتم که چه بوده است مرا　　مست بوده استم و دیوانه از این عشق مگر
به‌ستم کرده‌ام او را ز در خانه برون　　به‌ستم دوست برون کرد کس از خانه بدر؟
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند　　لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه برسر زنم از حسرت او گاه به‌روی　　خرد کردم به‌طپانچه همه روی و همه سر
چون توانم دید این مجلس و این خانه بی‌او　　خانمان گشته همچون دل و جان زیر و زبر
از پس زر بفرستادم او را به‌فسون　　هیچ‌کس جان گرانمایه فریبد با زر
ای دل و جان پدر زر را آنجا یله کن　　اسب تازان کن و باز آی به‌نزدیک پدر
تو مرا بهتری از خواسته روی زمین　　نتوان خوردن بی‌روی تو از خواسته بر[1] ...

*

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد　　از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده　　دیرگاهی است که این رسم نهاد آن‌که نهاد
چندگاهی است که از باده و از بوسه مرا　　نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی　　گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه　　تو مرا از دگران برده‌ای ای حورنژاد
از کران آمدی و دل بربودی ز میان　　هیچکس را نفتاد آن چه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که به تو دادم دل　　دل چرا دادم خیره به‌فسون تو به‌باد ...[2]

*

دل آن ترک نه اندر خور سیمین براوست　　سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ　　سخن تلخ نداند که نه‌اندر خور اوست
از همه خلق دل من سوی او دارد میل　　بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
مادرش گفت پسر زایم سرو مه زاد　　پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست[3]

۱ـ فرخی، ص ۱۸۰.　　۲ـ فرخی، ص ۴۵.
۳ـ فرخی، ص ۲۸.

در صفحات گذشته گفتیم که صورت ابتدایی غالب صفات روحی و جسمی معشوق غزل، در معشوق تغزل هم یافت می‌شود و در حقیقت تغزل به‌لحاظ زبان و معنی متن چرکنویس و غزل متن پیراسته و تلطیف شده و پاکنویس شده است. تغزلات فرّخی برای اثبات این معنی سندخوبی است، امّا چون بحث ما در معشوق مذکر است فقط برمبنای آن چند نمونه را ذکر می‌کنیم.

الف: صفات صوری:

۱ـ زلف معشوق

فری دو زلف سیه‌رنگ او چو چفته دو زاغ　　برآفتاب و دو گل هریکی گرفته به‌چنگ[۱]

۲ـ تیر مژگان

به‌تیر مژگان ز آهن فرو چکاند خون　　چنان که میر به پولاد سنگ از دل سنگ[۲]

۳ـ صورت او ماه است

همچون مه دو هفته برون آیی از وثاق　　همچون مه گرفته درون آییم ز در[۳]

ب: صفات معنوی

۱ـ هرلحظه به‌شکلی بت عیار درآمد

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای　　بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ　　هرساعتی چو روز بهاران مشو دگر[۴]

۱ـ از قصیدهٔ به‌مطلع:
همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ　　همی به‌آینهٔ چینی اندر آید زنگ
ص ۲۱۱.

۲ـ همان.

۳ـ فرخی، ص ۱۹۳.

۴ـ فرخی، ص ۱۹۳.

۲- ترش‌رو و بی‌اعتناست

رغم مرا چو سرکه مکن چون به‌من رسی رویی کز و به‌تنگ بریزد همی شکر[۱]

فرخی مردی محتشم بود و کنیزان و غلامان بسیار داشت و طبیعی است که زندگی اشراف و اعیان را در شعر خود منعکس کرده باشد. در قصیده‌یی تقاضایی که در مدح سلطان محمود است گوید:

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام شاعرم لیکن با محتشمان سر به‌سرم

مرکبان دارم نیکو که به‌راهم بکشند دلبران[۲] **دارم خوش‌رو که در ایشان نگرم**

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند زرّ دارم که بدان هرچه ببینم بخرم[۳]

شادروان دکتر یوسفی در تحلیل این‌که چه‌گونه فرخی به‌خود اجازه می‌داده در حضور شاه و رجال دربار آن سخنان بی‌پروا را در شاهدبازی (و مسائل دیگر) بر زبان راند می‌نویسد:

«باید دید سبب چیست که با همه تعصّب و سیاست مذهبی دربار غزنه، فرخی - که ناچار سلیقهٔ ممدوحان خویش را درنظر می‌گرفته - چنین سخنانی گفته است. می‌توان تصوّر که چند موضوع در این کار تأثیر داشته: یکی سعهٔ عیش و روحیهٔ عشرت‌طلب و خوشگذران شاعر که ... هر فرصتی را برای کامجویی مغتنم می‌شمرده است و هرچه می‌اندیشیده و می‌خواسته در شعر او نمایان می‌شده است. دیگر آن که شرکت فرخی در محفل انس و خلوت ممدوحان و نوازندگی و شعر سرودن و باده‌نوشیدن در بزم‌های ایشان موجب می‌آمده که حجاب تشریفات و رعایت‌ها و احتیاط‌ها از میان برگرفته شود و شاعر در حین مستی وقتی که ممدوحان خود را از باده سرخوش می‌دیده اشعاری از این قبیل -که مناسب احوال ایشان در این بزم‌های پرعیش و نوش بوده - بخواند.

۱- همان. ۲- و در دو نسخه کودکان

۳- دیوان ص ۲۳۱.

... شاعری مدیحه‌سرای چون فرخی ـ که سلیقهٔ ممدوحان خود را از نظر دور نمی‌داشته ـ لابد این گونه اشعار و سخنان بی‌پروا و شهوت‌انگیز را مورد پسند ایشان می‌یافته که در قصاید خویش می‌آورده است.»[۱]

۱ـ فرخی سیستانی، دکتر یوسفی، ۶۲-۴۶۱.

فصل سوم

دورهٔ سلجوقیان و خوارزمشاهیان

سلاطین و وزرا

سلجوقیان و خوارزمشاهیان هم ترک بودند و لذا مسألهٔ شاهدبازی در میان ایشان هم مرسوم بود. در مورد شاهدبازی سلاطین سلجوقی در مجالس العشاق داستان‌هایی آمده است که یک مورد من‌باب نمونه ذکر می‌شود:

«سلطان [ابوالفتح سلطان جلال‌الدین ملکشاه] را دل‌یاری نمی‌داد که از آن منزل بیرون آید. هر زمان به‌بخشش دیگر کس در میان می‌انداخت و شعلهٔ عشق هرزمان در جانش علم دیگر برمی‌افروخت. از پدر آن جوان پرسید: نام پسر تو چیست؟ گفت تاکنون بیگ نام داشت، این زمان بندهٔ خاص بیگ است ... گفت [سلطان]: ما پسر تو را به‌فرزندی قبول کردیم ... مدّت‌ها حُسن او بریک قرار مرکب بر سر میدان ملاحت رانده بود ... انوری در مدح او اشعاری دارد، از جمله این است:

درخت دولت شـــاه عـــجم سـربرفلک دارد
بلی سر برفلک آرد چـو بیخ انـدر سمک دارد
سرافـرازی و غـوّاصـی نـباشد شـاخ و بـیخی را
که آب از چشمهٔ شمشیر تیز خـاص بگ دارد

بـقا بـاداش انـدر عـزّ و دولت بـا مـلک هـمبر

که اندر خدمت خسرو هنر بیش از ملک دارد[۱]»

در مورد یکی از وزرای سلجوقی (خطیب‌الملک) نوشته‌اند که «از خـواجـه ابوالعلاکه در سلک صنادید افاضل عالم، انتظام داشت پرسید: لواطه رسم قدیم است یا نو پیدا شده؟ خواجه جواب داد رسم قدیم است و قوم لوط پیغمبر(ع) مرتکب این عمل شنیع می‌شده‌اند. وزیر باز سؤال کرد: لوط مقدم بوده یا پیغمبر ما ـ صلی‌الله علیه و آله و سلّم؟!»[۲]

درکتب تاریخی در باب غلامبارگی شاهان و وزیران و رجال دوران سـلجوقی مطالب فراوان شگفت‌آوری است به‌قول سنایی:

پـــادشاه را ز پـــی شـــهوت و آز　　　رخ به سیمین بر و سیمین صنم است

صـــوفیان را ز پـــی رانـدن کـام　　　قبله‌شان شاهد و شمع و شکم است

هـمه بـرگشته و عـذر هـمه ایـن　　　گر بدم من نه فلان نیز هم است

پادشاهان و وزیران و رجال خوارزمشاهی هم دست کمی از این بزرگان سلجوقی نداشتند. نمونه را به‌ذکر حکایتی حیرت‌آور از سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که در تاریخ ایران به رشادت و دلاوری و ایستادگی در مقابل مغولان معروف است بسنده می‌کنیم. استاد دکتر صفا به‌نقل از تاریخ مغول استاد عباس اقبال آشتیانی (ص ۴۱-۱۴۰) می‌نویسد:

«جلال‌الدین منکبرتی [= سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه پسـر سـلطان مـحمد خوارزمشاه] که شجاعت و شهامت و جنگاوری و ایستادگی او در بـرابـر مـغول، به‌واقع قابل تحسین می‌تواند بود، اخلاقاً مردی خشن و سفّاک و شـرابـخواره و غلامباره بود. او را غلامی بود قلج نام که سلطان را به‌وی تعلّق خاطری بود. اتفاقاً

۱ـ مجالس العشاق، ص ۲۹۵.

۲ـ حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۵۲، نقل از هجو در شعر فارسی تألیف دکتر ناصر نیکوبخت.

غلام را مرگ فرا رسید. سلطان در مرگ او بسیار گریست و فرمان داد تا لشکریان و امرا پیاده جنازهٔ او را از محل فوت آن پسر تا تبریز که چند فرسخ بود تشییع کنند و خود نیز مقداری از این راه را پیاده آمد، تا سرانجام به‌اصرار امرا به اسب نشست. چون نعش به‌تبریز رسید امرکرد تا تبریزیان پیشاپیش آن ندبه و زاری کنند وکسانی راکه در این عمل قصورکرده بودند به‌سختی مجازات کرد و امرایی راکه به شفاعت این قوم برخاسته بودند از پیش خود براند. با تمام این احوال جلال‌الدین حاضر نشد جنازهٔ آن «معشوق بی‌بدیل!» را به‌خاک بسپاد و هرجا می‌رفت آن را با خود می‌برد و بر آن ندبه و زاری می‌کرد و از خوردن و آشامیدن باز می‌ایستاد و اگر چیزی برای او می‌بردند نخست قسمتی از آن را بـرای جـنازهٔ غـلام مـی‌فرستاد وکسـی نمی‌توانست بگوید آن «معشوق دل‌انگیز سـلطان!» مـرده است، چـه اگـر چـنین می‌گفت بی‌درنگ به قتل می‌رسید. از این‌رو چون طعام را نزد جنازه می‌بردند باز می‌گشتند و می‌گفتند قلج زمین ادب می‌بوسد و می‌گوید به‌لطف سلطان حالم بهتر است.»[1]

سلطان سنجر و امردان

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا درکتاب گرانقدر تاریخ ادبیات در ایـران در بـحث از غلامان ترک در عهد سلجوقی اشاره‌یی هم به‌شاهدبازی دارد کـه چـون مـتضمّن اطلاعات مفیدی است در اینجا نقل می‌شود، از این نوشته در می‌یابیم که سلطان سنجر عادت داشت غلامان امرد خود را بعد از مدتی به‌قتل برساند.

«از غلامان ترک که در این عـهد خـریداری مـی‌شدند بـه‌صورت‌های مـختلف استفاده می‌شد. دسته‌یی از آنان بازیچهٔ شهوات امرای این عهد بودند و رفتار بعضی از سلاطین با این بیچارگان بسیار وحشیانه بود. از عادات سنجر آن بود که غلامی را

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۱۲۳.

از غلامان برمی‌گزید و بدو عشق می‌ورزید و مال و جان فدای او می‌کرد و غبوق و صبوح با وی می‌پیمود و حکم و سلطنت خود را در دست او می‌نهاد لیکن چند گاهی بعد که دیگر به کار او نمی‌آمد به‌نحوی خاص او را از میان می‌برد. از جملهٔ آنان یکی مملوکی به‌نام «سنقر» بود که سنجر پیش از دیدن عاشق او شد و او را به ۱۲۰۰ دینار خرید و به مالکش هم خلعت و مال فراوان بخشید و فرمان داد برای سنقر سراپرده‌یی چون سراپردهٔ سلطان بزنند و هزار مملوک بخرند تا در رکاب او حرکت کنند و در درگاه او به‌سر برند و خزانه‌یی مانند خزانهٔ سلطان برای او ترتیب کنند و ده هزار سوار به‌وی اختصاص دهند. دو سال بعد سنجر جمیع امرا و رجال خود را فرمان داد که در اتاقی گرد آیند و هنگامی که او سنقر را به‌درون می‌خواند با دشنه براو حمله برند و پاره‌پاره‌اش کنند. امراء او نیز چنین کردند و آن بندهٔ سیه‌روزگار را بدین نحو از میان بردند. نظیر این کار را با «قایماز کج کلاه» کرد و او نیز کارش به‌جایی کشیده بود که وزیر سلطان را به‌قتل آورد. و باز همین عمل وحشیانه را با «اختیارالدین جوهرالتاجی» که مملوک مادرش بود کرد. سلطان به این غلام عشقی خاص یافته و سی هزار سپاه به‌وی اختصاص داده بود و بعد از چندی دسیسه‌یی ترتیب داد تا او را در دهلیز بارگاهش به‌کارد از پای درآورند. می‌گویند آن وقت که جوهر را به‌کارد می‌زدند و فریاد او برآمده بود، سنجر در حرمسرای خود بود و چون آواز او را شنید گفت بیچاره جوهر را می‌کشند.

همچنان که دیده‌ایم بعضی از این مملوکان در روزگار خوشبختی خود سراپرده و سپاه داشتند و ای بسا که همین بندگان که به زشتخویی عادت یافته بودند بعدها به‌امارت می‌رسیدند و بساط سلطنت می‌چیدند و برگردن مردم سوار می‌شدند و بیدادها بر آنان روا می‌داشتند. بسیاری از علما و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه‌های غلامبارگان ترک بودند و از آنان خفّت‌ها و خواری‌ها می‌دیدند.»[1]

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۷۳-۷۱.

دکتر زرین‌کوب هم در اشاره به‌سلطان سنجر و غلامان او می‌نویسد: «تمایلات شدید همجنس‌گرایی که دروی [سلطان سنجر] بود او را حتّی نزد غلامان محبوب خویش حقیر و بی‌اهمیت می‌کرد. کار یک پسربچه به‌نام سنقر به‌جایی کشید که امرا و رجال دولت را تحقیر می‌کرد، حتی برخود سلطان هم اعتنایی نمی‌کرد و وعده و وعید او را به‌چیزی نمی‌گرفت. سلطان چند سال بعد ناچار شد یک عده از امرا را به‌قتل آن کودک نافرمان وادارد. ماجرای قایماز کج‌کلاه و جوهر تاجی نیز با سلطان از همین گونه بود. قایماز کج‌کلاه یک‌بار که سلطان مست بود و دست او را در دست داشت انگشتری شاه را از انگشت وی ربود و وزیر سلطان را به‌اتکاء آن خاتم سر برید، چنان که سنجر از رسوایی که در آن کار بود، جرأت نکرد آن اقدام قایماز را خودسرانه بخواند و پذیرفت که کار به امر او انجام شده است.

این احوال سلطان در کارها نابسامانی‌ها پدید آورد. کارها به‌دست نااهلان، غلامان و نالایقان افتاد... رجال دربار سلطان کسانی از نوع سنقر، عزیزی، قزل، قایماز کج‌کلاه شدند... حکیم کوشکی شاعر هجوسرای این عصر، در هجویات خود به سوابق این امیران سنجر، اشارت‌ها دارد»[1]

شعر عهد سلجوقی

در دواوین شاعران این دوره هم یکی از مضامین رایج اَمْرَد بازی است. و شاعران این دوره مکرراً از معشوق ترک لشکری سخن گفته‌اند. محض نمونه شعری از امیر معزی شاعر دربار سلجوقیان نقل می‌شود. در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی گوید:

این شوخ‌سواران که دل خلق ستانند — گویی ز که زادند و به‌خوبی به که مانند
ترکند به‌اصل اندر و شک نیست ولیکن — از خوبی و زیبایی خورشید زمانند

۱ـ نه‌شرقی نه‌غربی، انسانی، ص ۴۱۳.

میران سپاهند و عروسان وثاقند | گردان جهانند و هژبران دمانند
مشکین خط و شیرین سخن[1] و غالیه زلفند | سیمین‌بر و زرّین کمر و موی میانند
چون راحت روحند چو با ساغر راحند | چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
مانند تذروند چو با جام شرابند | مانند هُژبرند چو با تیغ و سنانند
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند | با کفش و کمر بابت خوفند و امانند
در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند | در بزم بجز دل ستدن کار ندانند
هرگاه کزیشان صنمی بینم، با خویش | گویم خنک آن راکه چنین نوش لبانند
این مذهب آن‌هاست که این سیمبران را | ایشان به‌زر و سیم خریدن نتوانند
ترکان به‌بها گرچه گردانند و همه کس | در حسرت ایشان چو منم، دایم از آنند
ارجو که به‌اقبال خداوند بیابم | ز اینان صنمی گر به‌بها نیک گرانند[2]

چنان‌که ملاحظه می‌شود معشوق امیر جنگاور سپاه است. همین معشوق است که در غزل فارسی عربده‌جوی و پرخاشگر و خونخوار است و تیر نگاه وکمند زلف و کمان ابرو دارد.

در آثار قصیده‌پردازان دورهٔ سلجوقی تعدادی به‌اصطلاح غزل هم دیده می‌شود که می‌توان گفت به‌طورکلی در باب معشوق مذکرند. مثلاً به این دو غزل عبدالواسع جبلی (متوفی ۵۵۵ هق) توجه کنید:

باز دادم دل به دست دلبری خونخواره‌یی | دلکشی زیبارخی شکّر لبی مه‌پاره‌یی
ارغوان رویی سمن بویی بنفشه گیسوی | مه جبینی زهره طبعی مشتری رخساره‌یی
نیست در عالم ز من غمناک‌تر دلداده‌یی | نیست درگیتی ازو ناباک‌تر خونخواره‌یی
چون برون آید ز خانه با رخ آراسته | هرکجا گامی نهد آنجا بود نظاره‌یی[3]

در غزل زیر به‌سپاهی بودن معشوق اشاره کرده است:

۱ـ شاید اشاره به لهجهٔ ترکی این غلامان هم باشد.
۲ـ دیوان امیر معزی، ص ۱۷۶.
۳ـ دیوان عبدالواسع جبلی، ص ۵۹۷

ای صورت بهشتی وی لعبت سپاهی — ناهید باقبایی خورشید باکلاهی
پیرایهٔ جمالی سرمایهٔ نشاطی — آسایش روانی آرایش سپاهی
چون چشم تست بختم پیوسته از نژندی — چون زلف تست پشتم همواره از دوتاهی
در وصل دلگشایی در هجر جان ربایی — در بزم میگساری در رزم صفت پناهی
گر سرو صدره پوشد تو سرو با قبایی — ور ماه باده نو شد تو ماه باده‌خواهی
چون سنبل است زلفت چون نرگس است چشمت — در سنبلت درازی در نرگست سیاهی[1]

این‌ها نمونه‌های نخستین غزل فارسی در قرن ششم هستند که بعدها در قرن هفتم تبدیل به غزل پخته سبک عراقی می‌شوند. از آنجا که در این غزل‌ها هم از چشم خمار، زلف دو تا و تافته[2]، وصل، هجر، سرو بودن قد معشوق، سنبل بودن زلف او، نرگس بودن چشم او، ساقیگری او[3] سخن رفته است، حال آن که صریحاً معشوق مذکر است باید مطمئن بود که در غزل سبک عراقی از قبیل غزل‌های سعدی و حافظ هم معشوق، همین معشوق مذکر است هرچند به مذکر بودن او تصریح نشده باشد.

امّا معروف‌ترین شاعر هزّال این دوره بلکه کل ادبیات فارسی سوزنی سمرقندی (متوفی ۵۶۹) است که اشعار او در رکاکت به درجه‌یی است که دولتشاه در تذکرهٔ خود می‌نویسد: «و ایراد آن هجویات در این کتاب پسندیده نیامد»[4]

شرح حال این شاعر که لقب حکیم هم داشته است از لباب‌الالباب کهن‌ترین تذکرهٔ ادبیات فارسی خواندنی است:

۱ـ همان، ص ۵۸۶.

۲ـ به‌گوش برمنه‌ای ترک زلف تافته سر — مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته‌تر
امیر معزی

۳ـ با جام قاده هریک در بزمگه سروشی — با دست و تیغ هریک در رزمگه سپاهی
تا باده ده شمائید اندر میان مجلس — از باده توبه‌کردن نبود مگر گناهی
سنایی

۴ـ تذکرةالشعراء، ص ۷۹.

«الحکیم تاج‌الشعراء محمدبن علی السوزنی

سوزنی که در جدّ و هزل و رقیق و جزل نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ کیهان بود ... مدتی در مدرسه بود و در تعلّم خوض نمود ... روزی بر در دوکان سوزنگری بگذشت، آن سوزنگر شاگردی داشت که آفتاب چاکر آن پسر بود و ماه غلام رخسارهٔ خونخوار او. حکیم سوزنی در نظر اوّل دل به‌باد داد و از عشق سوزنگر سررشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بخیهٔ عشق او بر روی آمد، به‌نزدیک آن استاد سوزنگر رفت و گفت این حرفت مرا بیاموز و به تعلیم آن صنعت مشغول شد و سوزنگری بآموخت و در آن حرفت بر جملهٔ استادان تقدم یافت ... اگرچه هزل برجدّ او غالب است فامّا دو سه قصیدهٔ توحید که گفته است و عذر آن خواسته امید باشد که بدان سبب خداوند عزّ و جل بر وی رحمت کند»[1]

عوفی سپس به‌ذکر آن قصیده‌یی که در آن سوزنی اظهار ندامت کرده می‌پردازد و در پایان می‌نویسد: «و اگر چند هزلیات او مطبوع است فامّا عنان بیان از ایراد امثال آن کشیده داشتن اولی‌تر نمود»

نمونه‌یی از هزلیّات او:

ز سیم ساده یکی کوه دیده‌ام به‌دو نیم — دو نیمه کوه که دیده است کان بود از سیم
ز سیم ساده یکی کوه، لیک پنداری — که کرده‌اند به‌شمشیر کوه را به‌دو نیم
فراز او همه سیم و نشیب او همه زر — کران او همه خوف و میان او همه بیم
به‌نرمی و به‌سفیدی مثال تلّ سمن — به‌پاکی و به‌نظیفی بسان دژ یتیم
هر آن‌که سایهٔ آن کوه دید و آن چشمه — بدید سایهٔ طوبی و چشمهٔ تسلیم
ولیک راه مخوف است و کس بدو نرسد — مگر کسی که خدایش بداد کفّ کریم[2]

قرن ششم، به‌اعتبار خیام قرن اوج رباعی هم هست. جالب است که رباعیات

۱ـ لباب الالباب، مصحح علامه قزوینی، ص ۱۹۱.
۲ـ دیوان، ص ۴۰۱.

این دوره هم چون غزلیات آلوده به مسألهٔ بچه‌بازی است. یکی از شاعران نامدار این دوره انوری است که به‌قصیده و قطعه معروف است، منتها ما چند رباعی از او نقل می‌کنیم:

آورد ز ری عـماد رازی بـچه را — تـا بنماید عـمود را زی بـچه را
رازی بچه هر شبی عمادالدیـن را — بردار کند چنان که غازی بـچه را

ص ۹۴۶

از تو طمعم یکـی صـراحی بـاده‌ست — زیـرا کـه مـرا حـریفکی افـتاده‌ست
چـون مست شـود مـرا بـخواهـد دادن — زیرا کـه مـرا وعـده بـه‌مستی داده‌ست

ص ۹۵۹

از آنجا که معشوق رباعیات، مذکر است، مسألهٔ اعراض از معشوق که بعداً از مختصات اصلی شعر وقوعی می‌شود در رباعیات انوری فراوان است:

آن شد که به نزدیک من ای دُرّ خوشاب — دشـــنام تـرا طـال بـقا بـود جـواب
جانا پس از این نبینی این نیز بـه‌خواب — بـر آتش مـن زد سـخن سـرد تـو آب

ص ۹۴۷

آن شد که من از عشـق تـو شب‌هـای دراز — بـا مـه گـله کـردمی و بـا پـروین راز
جسـتم ز تـو چـون کـبوتر از چـنگل بـاز — رفـتم نـه چـنان کـه دیگـرم بـینی بـاز

ص ۹۹۷

سنّت وصف معشوق مرد در شعر فارسی به‌حدی قوی است که جایز است شاه را هم مانند معشوق وصف کنند، چنان که غالب غزلیات به‌ظاهر عاشقانهٔ حافظ در مدح شاه شجاع است. در رباعیات انوری هم شاهان چون معشوق مدح شده‌اند:

یک شب مه گردون بـه‌رخت مـی‌نگرید — وز اشک ز دیـده خـون دل مـی‌بارید
یک قـطره از آن بـررخ زیـبات چکـید — و آن خال بدان خوشی از آن گشت پدید

ص ۹۹۱

در رباعی زیر «کار» به‌معنی لواط و فحشا به‌کار رفته است، چنان که حافظ گوید:

دوستان دختر رز تـو بـه ز مسـتوری کـرد — شد «بر» محتسب و «کار» به‌دستوری کرد!



جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر　　غمخوار توام عمر مرا خوار مگیر
در کار تو کارم ار به‌جان یابد دست　　تو پای به کار برمنه کار مگیر

ص ۹۹۶

چنان که بعدها در شرح رباعیات کتاب نزهةالمجالس خواهم گفت یکی از مکان‌هایی که در آنجا با معشوق مذکر اتفاق ملاقات می‌افتد گرمابه است. انوری گوید:

گرمابه به کام انوری بود امروز　　کانجا صنمی چو مشتری بود امروز
گویند به گرمابه همین دیو بود　　ما دیو ندیدیم پری بود امروز

ص ۹۹۸

در اشعار امثال انوری ابداً نباید عشق مرد به مرد را روحانی پنداشت:

پیراهن گل دریده شد بر تن گل　　شلوار تو پی نُما چو پیراهن گل
ای خرمن کون تو به از خرمن گل　　جایی که بود کون تو کون زن گل

ص ۱۰۰۵

در دیوان سنایی شاعر عارف این دوره هم به‌وفور از معشوق مرد سخن رفته است:

ای‌کودک زیبا سلب سیمین بر و بیجاده لب　　سرمایهٔ ناز و طرب حوران ز رشکت با تعب

دی بدان رسته صرّافان من بر در تیم　　پســـری دیـــدم تـابنده‌تر از درّ یـتیم
رفتم و چشمکگی کردم و شد بر سر کار　　کودک جلد بد و زیرک و دانا و فهیم
گـفتم ای جـان پـدر آیـی مـهمان پـدر؟　　گفت چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم
هر دو در حجره شدیم آنگه و درکرده فراز　　خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی و طرب‌کردن و می‌خوران برد　　او چنان میرومنش راست به مـانند نـدیم
چون بشد مست و ز باده سر او گشت گران　　کـرد وسـواس مـرا در دل شیطان رجـیم
گفتم او را که سه بوسه دهی ای جان پدر　　گفت خواهی شش، بگشای درکیسهٔ سیم

ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست　　کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من　　جفته‌یی دیدم آراسته با هر چه نعیم

دوش سر مست نگارین من آن طرفه پسر　　با یکی پیرهنی با کُلهی طرفه به‌سر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر　　اینت شوریده نگار اینت شکر بوسه پسر
شادمان گشتم از این کار و گرفتمش کنار　　همچو تنگ شکر و خرین گل تنگ به‌بر

معروف‌ترین اثر سنایی حدیقةالحقیقه و شریعةالطّریقة است که آن را اولین اثر مبسوط منظوم عرفانی می‌دانند. این کتاب به‌لحاظ جامعه‌شناسی ارزش بسیار دارد و در آن از زندگی طبقات مختلف حکایاتی آمده است. از جمله در شاهدبازی صوفی و فقیه و زاهد هم مطالبی دارد. نمونه‌هایی نقل می‌شود:

اندر صفت شاهدان گوید:

شاهد پیچ‌پیچ را چه کنی　　ای کم از هیچ، هیچ را چه کنی
ای دو بادام تو چو گوز گرو　　مانده از دست کودکان درگو
شاهدان زمانه خرد و بزرگ　　چشم را یوسفند و دل را گرگ[1]

اندر صفت شهوات و در حق غلامباره گوید:

هر که شد ... پرست برخیره　　گوز یابد ثواب از انجیره
چه دهی از پی گذرگه ثفل　　خرد پیر خود به کودک طفل
آن که او نام و ننگ خود بگذاشت　　دل تو کی نگه تواند داشت
چون چراغند از آن که وقت فدی　　چون فتیله ز بُن خورند غذی[2]

در معنی زناشوئی گوید:

از غلام آن که زی عیال آمد　　او ز دنبه به پوست کال آمد[3]

۱ـ حدیقه، ص ۳۵۶.
۲ـ همان، ص ۶۶۲.
۳ـ همان، ص ۶۶۳.

اندر مذمّت خویش صوفی گوید:

سغبهٔ شاهدند و شمع و سرود
عالمی کور زیر چرخ کبود

پسرت هیچ اگر در او خندد
شاهد و شاهدی درو بندد[1]

حکایة فی التمثل الصوفی:

آن شنیدی که بُد به شهر هری
خواجهٔ فاضلی و پر هنری

محتنش را مگر یکی آن بود
که در اندوه قوت حمدان بود

مدتی بود تا که گای نداشت
پسری راست کرد و جای نداشت

چون پناهی نیافت مضطر شد
به‌ضرورت به‌مسجدی در شد

دید محراب و مسجدی خالی
خواست تا گادنی کند حالی

چون برانداخت پرده از تل سیم
تا برد سوی چشمه ماهی شیم

مسجد از نور شد چنان روشن
که برون تافت شعله از روزن

زاهدی زان حکایت آگه شد
پی برون برد و بر سر ره شد

پسری دید برده سر سوی پشت
مرد فاسق گرفته بوق به مشت

تاش بنهد میان حلقهٔ ...
زاهد آمد، شد از برون به درون

کاج و مشت و عصا فراز نهاد
گلوئی همچو گاو باز نهاد

کاین همه شومی شما باشد
که نه باران و نه گیا باشد

چه فضولی است این و خانهٔ حق
شرع را نیست نزدتان رونق

از چنین کارهاست در کشور
آسمان بی‌نم و زمین بی‌بر

بر بساط زمین نبات نماند
خلق را مایهٔ حیات نماند

ازگناهان لوطی و زانی
خشک شد چشم ابر نیسانی

بشود لامحاله دهر خراب
چون لواطه کنند در محراب

مرد فاسق به‌حیله بیرون جست
تا مؤذن بر او نیابد دست

۱ـ همان، ص ۶۶۶.

مرد فاسق چو شد برون ار در — مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست — تا ببیند که حال زاهد چیست
دید بی‌نیم دانگ و بی‌حبّه — گزر شیخ بر سر دبّه
سر برون کرد و گفت ای زاهد — این همان مسجد و همان شاهد
لیک ار بخت ما و گردش حال — بود بر من حرام و بر تو حلال
شکر و منّت خدای را کاکنون — گشت حال زمانه دیگرگون
بر بساط زمین نبات بماند — خلق را قوّت حیات بماند
ابرهای تهی پر از نم شد — دل اهل زمانه خرم شد
حرمت صومعه تو می‌دانی — بر تو مانده است و بس مسلمانی
چون چنین‌اند زاهدان جهان — چه طمع دار آخر از دگران[1]

یکی از شاعران اواخر این دوره سراج‌الدین قمری آملی (متوفی ۶۲۵) است که در رثای غلام خود «ایاس» که به او علاقهٔ وافری داشت اشعاری سروده است:

ای جان من ایاسک من ای سگ تو من — هر شب به‌ماتم تو برآرم فغان سگ
از سگ بتر منم‌که نمردم به‌مرگ تو — جانم ز محنت تو ز سختی است جان سگ
ای مهربان من، ز تو شرمم نیامده است — تا بی‌تو می‌زیم من نامهربان سگ
از آرزوی آهوی چشم تو، هر سحر — جانم فغان زار برآرد بسان سگ[2]

در دیوان این شاعر اشعار رکیک کم نیست:

بسا شب که از گوشت آگنده‌ام — چو سغدو دل و روده و سینه‌ها
گه از سینه‌ها ساخته فرش‌ها — گه از ران‌ها کرده بالین‌ها
به گاه سواری و نیزه زدن — ز پشت کسان ساختم زین‌ها
بدین گرز مردافکن گاوسار — ز ... کسان تو ختم کینه‌ها

۱ـ همان، ص ۶۶۸.
۲ـ دیوان، مصحح دکتر یدالله شکری، ص ۵۲۷.

بـرآمـد بـه‌جایی کـه زخـمی زدم ز هـــر گـــوشه آواز تـحسین‌ها
خـیارم از آن نـیک بـالیده گشت کـه پـروردم او را بـه‌سرگین‌ها[1]

عبید زاکانی در رسالهٔ دلگشا در باب او این مطایبه را آورده است:

«حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بردهی که نام او «پس» بود. سراج‌الدین به‌طلب آن وجه می‌رفت، در راه باران سخت می‌آمد. مردی و زنی را دید که گهواره‌یی و بچه‌یی در دوش گرفته به زحمت تمام می‌رفتند. پرسید که راه پس کدام است؟ مرد گفت اگر من راه پس دانستمی بدین زحمت گرفتار نشدمی»

نزهةالمجالس

نزهةالمجالس در نیمهٔ اول قرن هفتم تألیف شده و مجموعه‌یی از رباعیات است که به مناسبت موضوع طبقه‌بندی شده‌اند. برخی از موضوعات آن کاملاً مربوط به‌معشوق مذکر است مثلاً نمط هفتم آن رباعیاتی است که در باب خط (ریش و سبیل نورسته) معشوق گفته‌اند:

یک خط خوش از زمانه بـد آرزویـم آن آرزویـــم نـــیز بـــرآمـد ز لبت

ص ۳۱۰

بر برگ گلت، مورچه ره خواهـد کـرد وز لاله بنفشه تکیه‌گـاه خـواهـد کـرد
جـانا ز سیه گـری بـدان جـای رسید خط تو کـه مـاه را سیه خـواهـد کـرد

ص ۳۱۵

نمط دوازدهم در وقایعی است که میان عاشق و معشوق واقع می‌شود:

بودیم به گـرمابه، مـن و شـمع چگـل او زلف به گِل در زد و من دست به دل
دو جوی، ز آب دیدگان شـد حـاصل من دست ز دل شستم و او زلف ز گل

ص ۴۸۵

۱ـ همان، ص ۴۷۵.

تنه‌زدن

مستش دیدم، گرفته راه خانه   خلقی با او، ز خویش و ز بیگانه
خود را به ستم بر او زدم مردانه   زآنگونه که با شمع کند پروانه

ص ۴۸٦

شهرآشوب

به‌نوعی از شعر فارسی شهرآشوب می‌گویند که می‌توان آن را به دو قسم تقسیم کرد:

الف: اشعاری که در هجو شهری گفته شده است.

ب: اشعاری که در باب صاحبان حرف گفته شده است.

در این قسمت دوّم معمولاً صاحب حرفه (نجار، کشتی‌گیر، رنگرز، بنا، منجم ...) معشوق شاعر است.

قدیمی‌ترین شهرآشوب‌ها از آن مسعود سعد سلمان شاعر قرن ششم است که نمونه‌هایی از آن ذکر می‌شود:

صفت یار رنگریز کند

رخم زرد کرد آن بت رنگریز   که بالاش سروست و رخ آفتاب

صفت دلبر کشتی گیرست   الی آخر

ای دلارام یار کشتی گیر   سینهٔ تو ز سنگ آکنده‌ست
که توانَدت برزمین افکند   ماه را برزمین که افکنده‌ست

صفت یار لشکری گوید

رفتی به‌جنگ و جز توکه دید ای صنم، صنم   کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو   آری چو تو صنم همه جا روز به بود
لابد مظفر آید آن کس که گاه جنگ   از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

معاشیقی که مسعود سعد برای آنان شعر گفته است عبارتند از: عنبر فروش،

ترسابچه، رنگریز، رقاص، میهمان، صوفی، فصاد، خباز، نابینا، کشتی‌گیر، چاهکن، نحوی، شاعر، ساقی، لشکری، برزگر، فیروزه فروش، زرگر، نیلگر، فقیه، صیاد، واعظ، حاکم، کبوترباز، نایی، نقاش، باغبان، بازرگان، دیباباف، سقّا، چنگی، آهنگر، قاضی، قلندر، زاهد، قصاب، عطار، طبیب، منجم، فال‌گیر، نرّاد.

و بدین ترتیب معلوم می‌شود که عشق حد و مرزی ندارد و هرکه می‌تواند معشوق باشد!

از اشعار زیر معلوم می‌شود که حتی واعظ و فقیه صوفی هم از نظربازان در امان نبوده‌اند:

صفت دلبر واعظ

ای مزیّن شده به‌تو منبر — خلق بر روی خوب تو نظّار
یا مده خلق را تو چندین پند — یا دل من به‌بیهده مازار
ور همی کرد بایدت تذکیر — زلف رقّاص و چشم مست مدار[1]

صفت دلبر فقیه

ز روی خواهش گفتم بدان نگارکه من — ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوه لبان یاقوتی — بده که نیست ز من هیچ کس بدان حق تر
جواب دادکه من فقه خوانده‌ام دانم — ز فقه واجب نباید زکوة بر گوهر[2]

صفت دلبر صوفی

گفتم چرا نسازی با من تو — تا کی تنم ز بهر تو بگدازد

۱ـ دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۲۳ ۲ـ همان، ص ۹۲۱

گفتا تو بت‌پرستی و من صوفی　　　با بت‌پرست صوفی کی سازد[1]

در حق دلبر صوفی

آن را که ز عشق تو بلا نیست　　　و آن را که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست

سه بوسه همی خواهم منعم مکن ای دوست　　　تو صوفیی و منع به‌نزد تو روا نیست[2]

شهرآشوب‌سرایی در دورهٔ صفویان بسیار مرسوم شد. سیدای نسفی شاعر تاجیک معاصر با دورهٔ صفوی (قرن ۱۱) است که در مورد زرگر، حلوافروش، سرتراش (سلمانی)، قناد، پوستین دوز، قصاب، مسگر، کفش‌دوز، کله‌پز، سلاخ، عینک‌ساز، بقال، شاطر، نمدمال، صراف، حمامی، رمال، نان‌فروش، آشپز، کبابی، صابون‌پز و صابون‌فروش، شلغم‌فروش، کهنه‌دوز، گدا، خشت‌پز، ماهی‌گیر، کبوترباز، یخ‌فروش، شمّاع (شمع‌ساز)، قفل‌گر، مرده‌شوی، گلفروش، چوپان، می‌فروش و غیره شعر گفته است:

سرتراش

تیغ برکف سر تراشم قصد کشتن کرده است　　　عاشقان را فوطهٔ زاری به گردن کرده است

خیمه‌دوز

خیمه‌دوز امرد که دارد آسمان را سرنگون　　　خیمه بر پاکی شود تا خود نسازد پا ستون

کبوترباز

با کبوترباز شوخی صرف کردم دانه را　　　بردم او را ساختم خالی کبوترخانه را

چیت‌گر

آن نگار چیت‌گر آمد شبی بر سر مرا　　　نیست دیگر آرزوی بالش و بستر مرا

چوپان

دوش در صحرا به‌چوپان امردی آویختم　　　خون خود چون شیر در اشکنبهٔ او ریختم

۱ـ همان، ص ۹۱۹　　　۲ـ همان، ص ۹۱۶

نمک‌فروش

ماه نمک‌فروش که آشوب دهر شد　　او را به‌خانه بردم و شوری به‌شهر شد

می فروش

می فروش امرد ز مستی با من امشب یار شد　　در درون خانهٔ من آمد و هشیار شد

دلال پیاز

شوخ دلال پیازم داشت قصد ترکتاز　　خانهٔ خود بردم و کردم برهنه چون پیاز

مناظره بین لواط کار و زناکار

قاضی حمیدالدین عمربن محمود بلخی (متوفی به سال ۵۵۹) که قاضی القضاة بلخ بود و در آن ماجرای معروف انوری که در قضیهٔ هجو بلخ پیش آمده بود جان او را نجات داد، کتابی دارد موسوم به «مقامات حمیدی». مقامات داستان‌های مستقلی است که در مورد یک قهرمان نوشته شده است. مقامهٔ هفتم در مناظرهٔ بین بچه‌باز و زن‌باز است که در آن هر یک می‌کوشد تاکار خود را بر دیگری ترجیح دهد. این مناظره نشان می‌دهد که شاهدبازی تا چه حدّی در قرن ششم رایج و علنی بوده است، به‌نحوی که لاطی می‌کوشد این انحراف جنسی خود را بر میل طبیعی بشری ترجیح دهد. مقامه به‌نثر فنی است و در آن شعر و ضرب‌المثل و لغات مشکل عربی آمده است، لذا پاره‌هایی از نوشتهٔ بلخی را حذف می‌کنیم.

المقامة السابعة فی المناظرة بین اللاّطی و الزّانی

حکایت کرد مرا دوستی که ... از خراسان روی به کاشان آوردم ... چون در آن ریاض ... بیاسودم و ساعتی بغنودم شهری دیدم پرانجم و بدور و عرصه‌یی یافتم پُرپری و حور. در هرگامی دلارامی ... و در هرقدمی صنمی ... پس با خودگفتم که دل را بدین خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی‌حرفت

عشقبازی نشاید بود و درعالم بی‌دلدارنباید آسود. پس به‌حکم دلالت این مقالت ... معشوقی می‌طلبیدم و در جستجوی ماهی به‌هر جایگاهی می‌دویدم. با دل می‌گفتم که مرا در این هنگام که جامهٔ عمر طراز شباب دارد و موی روی رنگ پرغراب، معشوقی باید پیش از آن‌که بیاض کافور بر سواد این منشور بتند ... چون این عزیمت درست کردم ... گفتم: اوّل باری تعیین یاری شرط است که حکمای خبیث و علمای این حدیث را در این دو شیوه مختلف و در این صنعت نامؤتلف اختلاف بسیار است و گفتگو بی‌شمار. شیخ ابونواس را در این باب ملّتی دیگر است و امیر ابوفراس را در این کوی علّتی دیگر. این[1] یکی سخن از معجر و گوشوار می‌گوید و آن دیگر راه کلاه و دستار می‌پوید. فوجی از بقایای قوم لوط آن مذهب را نصرت می‌کنند و قومی از ذریّت داود این ملّت را قوت می‌دهند. شریعت محمد(ص) که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است جادهٔ این راه می‌نماید و تَناکَحُوا تَکاثَرُوا[2] می‌فرماید. قرآن مجید گاه حور مقصورات را تزئین می‌دهد و گاه به ولدان و غلمان تحریص و ترغیب می‌کند. پس در این معنی اختیاری بایستی و اِتّباع صاحب اعتباری ... برخاستم و طلب این حدیث را بیاراستم تا کجا دانایی یابم که از وی دوائی طلبم ... تا برسیدم به‌رستهٔ بزّازان و مجمع طنّازان. دیدم برگوشهٔ دو دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفتگوی ایستاده و زبان‌های فصیح گشاده. پیر می‌گفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان مزبلهٔ طبیعت بر پی قوم لوط رفتن وگُل سنّت به‌خار بدعت نهفتن نه سنّت دینداران و نه عادت هوشیاران است. از روضهٔ نسل و حرث به‌مزبلهٔ روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت و عین جهالت است... کجائید شما از پری‌رویانی که آفتاب عاشق و مدهوش روی ایشان است و ثریّا ندیم گوشوارگوش ایشان ... مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و ریشهٔ گوشهٔ معجر

۱ـ در متن آن، امّا این صحیح است تا به‌طریق لف و نشر این به ابوفراس و آن بـه ابونواس برگردد. ابونواس چنان‌که گفته شد پیرو مذهب شاهدبازی بود.

۲ـ ازدواج کنید که تعداد شما زیاد شود.

ایشان با تاج ماه طنّازی ... فتنهٔ هاروت و ماروت یکی از افسانه‌های ایشان است و حادثهٔ داود و جالوت یکی از نشانه‌های ایشان. ناقصانی که کاملان در بند ایشانند و ضعیفانی که اقویا درکمند ایشان ...

چون بخار این حدیث به مصعد دماغ ترقّی کرد و طبع از اختیار مذهب شاهدبازی توقّی، گفتم... بر فحوای این دلالات ... از این حرفت دست بازداشتن به.

پس چون سخن پیر به پایان رسید و نوبت سخن به جوان کشید برخاست و دیباچهٔ سخن بیاراست و سفینهٔ عبارات بپیراست و عنان سخن را بگرفت و بگذاشت وگفت ای پیر جهاندیده و سخن شنیده، این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه ...

دَع ذِکــرَهُنَّ فَــمالَهُنَّ عُــهُودٌ   فاقصُرْ فَما للوافیاتِ وُجُـودٌ[1] ...

چندین اختراع و نقل در راه ناقصات عقل نباید کرد... همه فتنه‌های عالم سر از گریبان و چشم‌های فتّان ایشان برکند و همه زخم‌های استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان به سینهٔ احرار و دل ابرار رسد. اوّل فتنه‌یی که ملک هشت بهشت آدم را در سر آن شد به‌تدبیر حوّا بود... و اوّل قتیل در عالم کون هابیل بود که در راه این قال و قیل فروشد... و داود که چهل سال در خلوتخانه مناجات به زمزمه اوتار حلق دل و جان خلق را صید کرد به‌عاقبت در این شست آویخت... و قصّهٔ پیر کنعانی خود سردفتر این معانی است که اگر نه حمایت لَوْلا اَنْ رَأی بُرهانَ رَبِّه[2] بود از پیراهن عصمت یوسف نه تار ماندی و نه پود ... اگر فتنهٔ ریشهٔ معجر و سودای گوشهٔ چادر ایشان نبودی، موسی کلیم‌الله در عصا وکلیم شبانی نیاویختی[3] و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری نیامیختی ... کدام حیلت و تلبیس بود که به‌بهانهٔ ایشان ابلیس را ساخته نشد...

۱ـ واگذار ذکر زن‌ها راکه ایشان را عهد و پیمانی نیست. سخن کوتاه کن که زن باوفا در عالم وجود ندارد.   ۲ـ اگر ندیده بود دلیل پروردگار خود را.

۳ـ اشاره به‌داستان حضرت موسی است که کابین عیال خود را هشت سال یا ده سال شبانی قرار داد.

گر چو ناهید و گر چو پروینند — از در ذمّ و اهـــل نـــفرینند
سبب جـنگ و نـنگ و آزارنـد — عـلّت جـرح و رنگ و کـابینند
نــاسی عـقد و نـاقض عـهدند — ناقص از عقل و قاصر از دینند

أین أنْتُمْ مِنَ الغِلمانِ الْمُکَحَّلِینَ و الوِلدانِ المُخَلَّدِین.[۱] کجایند دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشهٔ قصب‌پوش ایشان، ماه خدّ ایشان را فلک زمین است و سرو قدّ ایشان را چمن آذیـن، حُسـام‌گیران روز رزم و جام‌گیران روز بزم. خدّ ایشان به گلگونهٔ تزویرآلوده نه و زلف ایشان به‌عطر تکلّف فرسوده نی، سواران مرکب رزم و نگاران مجلس بزم، کلاه‌دارانی که تاجداران غلام ایشانند و صیّادانی که شاهان عالم صید دام ایشان، خطّهٔ عشقبازی خطّ بناگوش ایشان است...

لاله‌شـــان در بـنفشه گشـته نـهان — لعـل‌شان در شکـر بـمانده دفـین
دلربـــایان بـــه‌روز مـجلس بـزم — جان ستانان به‌وقت کوشش و کین...
مشکشـــان گـــر شکســته بـر لاله — سـروشان راست رسته انـدر زیـن...

چون در اول و آخر این مجادله تأمل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستم دست در هر دو ملّت زدم و توکّل کردم خواستم که با آن پیر و جوان همکاسه و همخوان شوم و درگفت و شنود با ایشان همزبان گردم.»[۲]

سبک آذربایجانی

مقارن حکومت سلجوقیان، در منطقهٔ اران و شروان، شـروانشـاهان حکـومت می‌کردند و شاعران آنجا چون ابوالعلاء گنجوی، خاقانی، نظامی، فلکی شروانی، مجیرالدین بیلقانی سبک خاصی داشتند که بـه‌سبک آذربـایجانی مـعروف است.

۱ـ شما از پسرانی که سرمه در چشم کشیده‌اند و از جوانان چه خبر دارید.
۲ـ مقامات حمیدی، ص ۵۹ـ۵۲.

چون آثار این شاعران محدود است و نظامی نیز به‌مثنوی‌پردازی مشغول بوده است، ظاهراً چنین به‌نظر می‌رسد که در اشعار سبک آذربایجانی چندان خبری از شاهدبازی نباشد. امّا در حقیقت چنین نیست، در غزلیات خاقانی نیز از معشوق مذکر سخن رفته است، منتهی قراین صریح (مثلاً لفظ پسر، یا غلام) در آن کم است:

مست تمام آمده است بر در من نیم شب
آن بت خورشید روی و آن مه یاقوت لب
او چو در آمد ز در بانگ برآمد ز من
کاینت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب[1]

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت — ما را شکار کرد و بیفکند و برنداشت
ما را به‌چشم کرد که ما صید او شدیم — ز آن پس به‌چشم رحمت بر ما نظر نداشت
وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد — زخمش به‌دل رسید که سینه سپر نداشت[2]

فلکی شروانی در تغزّل قصیده‌یی گوید:

ای پسر خوش تو بدین دلبری — حور بهشتی ملکی یا پری
هم نبود حور و پری را به حسن — این همه مردافکنی و دلبری[3]

اسماعیلیه

حکومت اسماعیلیهٔ الموت که به‌دست حسن صباح در عصر سلجوقیان تأسیس شده بود به‌دست مغولان برچیده شد. برخی از رؤسا و داعیان این حکومت مذهبی در فساد و لواط چیزی از شاهان سلجوقی کم نداشتند. جوینی در تاریخ جهانگشا در ذکر سلطنت علاءالدین محمدبن جلال‌الدین حسن (۶۵۳-۶۰۹) در مورد حسن

۱ـ دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، ص ۵۵۳
۲ـ همان، ص ۵۸۸
۳ـ دیوان فلکی شروانی، ص ۷۷

مازندرانی که «اخصّ الخواص علاءالدّین» بود و توطئه‌یی ترتیب داده بود تا علاءالدین به‌دست پسرش رکن‌الدین خورشاه کشته شود می‌نویسد: «حسن مازندرانی را در وقت کودکی لشکر مغول از مازندران برده بودند و در عراق از میان لشکر گریخته بوده است و به‌ملک علاءالدین رفته، امردی ملیح بوده است. علاءالدین چون او را بدیده است دوست داشته است و به‌خود نزدیک گردانیده پیش او محل اعتماد تمام شده بود و بغایت او را عزیز داشتی... مع‌هذا از جنون و بدخوئی... او را رنجانیدی و می‌زدی ضرب‌های عنیف. دندان‌های او بیشتر شکسته بود و آلت ذکوریت او پاره‌یی بریده، چون ملتحی شد و تا آخر که سپیدی اندک در موی او اثر کرده بود هنوز منظور و محبوب او بود و او را به‌جای امردان و معشوقان داشتی و یکی از زیردستان خود را که محبوبهٔ او بود به‌زنی به حسن داده بود و با دو سه فرزند که حسن از آن داشت زهره نداشتی که بی‌اجازت علاءالدین در خانهٔ خود رفتی یا با زن بخفتی و علاءالدین در مقاربت و مباشرت با زن حسن از او تحاشی نکردی»[1]

امردخانه

از این دوره اسنادی در دست است که در ایران به‌صورت پنهان امردخانه‌هایی دایر بود وکسانی در مقابل دریافت وجه منازل خود را در اختیار فاعل و مفعول قرار می‌دادند. عوفی که مقارن حملهٔ مغول از ایران به‌هند گریخت در جوامع الحکایات، در این باب داستانی آورده است که در ضمن نشان می‌دهد که محتسبان و مأموران دولتی از این آشفته بازار استفاده کرده و از خاطیان باج می‌گرفته‌اند.

«روزی بر دکانی نشسته بود [شخصی به‌نام حامد شالی فروش] کودکی لطیف و ساده با قدّی چون سرو و رخی چون گل و حرکاتی متناسب و لطفی شامل در پیش

۱ـ تاریخ جهانگشای جوینی، جلد سوم، ص ۲۵۶

او بگذاشت و آن کودک را اسماعیل خواندندی و از لطف طبع بهره‌یی داشت. حامد او را بدید و بروی فتنه شد و به‌نزدیک او رفت و اسماعیل کودکی شنگ و دغا و قوال و پای‌کوب و مرد فریب بود. چون دید که حامد بر سیرت قوم لوط است... به‌لطف غمزهٔ حسن حرکات، او را بسته بـه‌خود گـردانـید پس حـامد او را گـفت: شنیده‌ام که تو شعر خوش می‌خوانی و قول لطیف می‌گویی و مرا آرزوست که آواز تو بشنوم. گفت: منّت دارم و خدمت کنم ولکن این کار در میان بازار راست نیاید، اگر صواب بینی به‌خانهٔ «سواراک» رویم و در آنجا عیشی کنیم. حامد را این سخن موافق نمود که خانه‌یی نداشت که کسی بدانجا توانستی برد. و این «سواراک» مردی بود به‌قرطبانی معروف و به خانه‌داری موصوف و در جفت‌افکنی طاق ... دلبران شهر، مرغ طرب در خانهٔ او پرواز دادندی و ارباب فساد، داد لهـو و طـرب در خـانهٔ او دادندی. و اسماعیل گفت ای حامد من با خود هیچ سیم ندارم و در خانهٔ سواراک بی‌سیم نتوان شد، تو با خود هیچ سیم‌داری؟»[1]

بقیه داستان شرح کلاهبرداری اسماعیل و رنود از حامد و باج‌گیری عسسان از اوست. ظاهراً امردخانه‌ها در دورهٔ صفویه جنبهٔ رسمی یافت و دولت از این مکان‌ها مالیات می‌گرفت. در بحث از دورهٔ صفویه دوباره به‌این مطلب اشاره خواهیم کرد.

۱ـ جوامع‌الحکایات (باب نهم از قسم سوم)، ص ۲۵۵ نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷ ص ۱۷۶

فصل چهارم

صوفیان و شاهدبازی

جریان تصوف از قرن ششم یعنی عصر سلجوقیان شروع به‌رشد کرد و در قرون هفتم و هشتم در دورهٔ مغولان بازارگرمی یافت.

دورهٔ مغول دورهٔ سبک عراقی است که مهم‌ترین مختصّهٔ آن یکی طرح مسائل عرفانی در ادبیات و دیگری جایگزین شدن قالب شعری غزل به‌جای قصیده است. عارفان عمدةً مأوّلند یعنی مطالب را چه مذهبی باشد و چه عاشقانه و چه دنیوی و چه اخروی تأویل می‌کنند. مثلاً مولانا داستان‌های محمود و ایاز راکه جنبهٔ تاریخی و عشق زمینی دارد به‌صورت عرفانی تأویل کرده است. به‌نظر می‌رسد که عرفان عکس‌العمل تفکّر و روحیهٔ ایرانی در مقابل تفکر و روحیهٔ ترک و عرب است که در سرنوشت اقوام ایرانی وارد شده بودند. مسائل زمینی ترکان‌که اقوامی بدوی بودند در تأویلات عرفانی جنبهٔ والای معنوی می‌یابد و تعصّب و خشک‌اندیشی مذهبی عرب نیز در عرفان تلطیف می‌شود.

تفسیر مولانا از داستان ایاز

مولانا در طی قصّه‌یی در دفتر پنجم مثنوی می‌گوید (عطار هم در مصیبت‌نامه

این داستان را آورده است) که ایاز پوستین و چارق دوران غلامی خود را در اتاقی آویزان کرده بود و هر روز با مشاهدهٔ آن به‌خود یادآوری می‌کرد که تو این بودی، پس بلند پروازی نکن. جاسوسان که ازکم وکیف قضیه بی‌خبر بودند به شاه گفتند که ایاز اتاقی دارد که در آن گنجی پنهان کرده است. سلطان محمود گفت چگونه ایاز چیزی را از ما پنهان نگاه می‌دارد؟ شگفتا با این همه محبّت که به‌او می‌کنم هنوز دلبسته زر و جواهر است و لذا به امیری فرمان داد که گنجینهٔ آن اطاق را تاراج کند، امّا در ته دل آرزو می‌کرد که این داستان راست نباشد. مولانا می‌گوید این ظاهر قصّه است که باید در باطن آن حکمتی را جُست:

بـــازگردان قـــصّهٔ عشــق ایـــاز   کان یکی گنجی است مالامال راز

دلیل این که ایاز هر روز به چارق و پوستین قدیمش می‌نگریست این بود که اصل خود را فراموش نکند. او با چارق و پوستین ناقابلی به‌دربار شاه آمده بود و اکنون هرچه داشت از سلطان داشت. چنانکه آدمی نیز چنین است و هر چه دارد از حضرت دوست است. به‌قول مولانا «حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلیَنظُر الانسانُ مِمَّ خُلِقَ»[1]. چنین معشوق حکیمی یادآور معشوق مذکّری است که افلاطون در رسالهٔ میهمانی یاد می‌کند. باری امیر نیمه‌شب به‌اطاق ایاز می‌رود امّا جز پوستینی و چارقی نمی‌بیند و به‌پندار این که آن‌ها سرپوش و مکری هستند دستور می‌دهد تا دیوار را بشکافند وکف اطاق را حفر نمایند، با این همه چیزی نمی‌یابد. پس با شرمندگی ماجرا را به‌شاه و ایاز می‌گویند و ایاز برای آنان رمز قضیه را که فراموش نکردن الطاف ولی نعمتش باشد شرح می‌دهد. شاه ایاز را مخیّر می‌کند که بدگویان را مکافات نماید یا عفو کند. امّا ایاز می‌گوید در این مورد هم اختیار در دست توست.

بدین ترتیب مولانا ایاز را تا حد اولیاءالله بالا می‌برد که صاحب حکمت و

۱ـ پس باید انسان متوجّه باشد که از چه آفریده شده است. (آیه قرآن)

معرفتی شگرف است. در برابر ولی نعمت خود تسلیم محض و فاقد اراده است و هر چه را که هست و نیست از دوست می‌بیند و می‌داند. لذا عشق سلطان محمود به‌چنین موجودی عشقی عرفانی و در حکم عشق به اولیاءالله است که همان عشق به خدا باشد.

صوفیان امردباز

صوفیان دو دسته بودند قلیلی از آنان مانند ابن‌عربی و شهاب‌الدین سهروردی و شمس تبریزی و مولانا اَمردبازی را نمی‌پسندیدند و دستهٔ دیگر که اکثریت با آنان بود شاهدباز بودند. این دستهٔ اخیر برای توجیه کار خود از آموزه‌های عرفانی سوءاستفاده می‌کردند. در عرفان می‌گویند اللّهُ جمیلٌ و یُحبُّ الجمال یعنی خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. پس دوست داشتن زیبارویان تشبّه به اخلاق‌الله است. صوفیان می‌گویند مقیّد به‌مطلق پیوسته است و از این‌رو زیبایی‌های جزیی هم نمودی از آن زیبایی کل است. مولانا می‌گوید:

خوبرویان آینه خوبی او　　　عشق ایشان عکس مطلوبی او

زیبایی شاهدان مقید و زیبایی حق، مطلق است. تعبیر افلاطونی آن این است که این زیبایی‌های زمینی یک الگوی آسمانی دارند. مولانا به‌سوءاستفاده برخی از صوفیان از این آموزه اشاره کرده و می‌گوید:

ور تو گویی جزو پیوسته کُل است　　　خار می‌خور، خار مُقرون گل است

استاد فروزانفر در شرح آن می‌نویسد: «مقیّد از جهت این که مرتبه‌یی از مراتب ظهور مطلق است بدو پیوسته و متّصل است. از این لطیفه ممکن است بعضی گمراه شوند و عشق به‌جزو را عشق به کل پندارند، چنانکه طایفه‌یی از صوفیه جمال‌پرستی را به‌همین دلیل برگزیده و یکی از اصول طریقت فرض کرده‌اند. مولانا نخست از طریق حسّ و عادت جواب می‌گوید و بر سبیل معارضه این اندیشه را رد

می‌کند بدین گونه که بر این فرض، خار نیز با گل پیوسته است و هر دو از یک درخت می‌رویند ولی هیچکس این دو را یکسان نمی‌پندارد و به‌جای گل خار نمی‌خورد و نمی‌بوید... این بیان ممکن است به‌طریق اشارت، انتقادی باشد از روش جمال‌پرستان و پیروان اوحدالدین کرمانی و علی حریری [متوفی ۶۴۵]»[1]

اصل معروف عرفانی دیگر این است که المجازُ قَنْطرةُ الحقیقةِ یعنی عشق مجازی پلی است برای وصول به‌عشق حقیقی. بدین ترتیب صورت‌پرستی می‌تواند تمرینی باشد برای عشق ورزیدن به‌الله. مولانا در این معنی می‌فرماید:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان سر رهبر است

استاد فروزانفر در توضیح این بیت می‌نویسد: «بعضی از صوفیان نیز پرستش جمال و زیبایی را موجب تلطیف احساس و ظرافت روح و سرانجام سبب تهذیب اخلاق و کمال انسانیت می‌شمرده‌اند و گاهی آن را ظهور حق و یا حلول وی به نعت جمال در صور جمیله می‌دانسته‌اند و سردستهٔ این گروه ابوحُلْمان دمشقی است که اصلاً از مردم فارس و ایرانی نژاد بوده و پیروانش را حُلْمانیه می‌خوانده‌اند و چون عقیدهٔ خود را در دمشق اظهار کرده است به‌دمشقی شهرت گرفته است. این حُلْمانیان مردمی با ذوق و خوش‌مشرب بوده‌اند و به‌پیروی از پیر خود هرجا زیبارویی را می‌دیده‌اند بی‌روپوش و ملاحظه و به‌آشکارا پیش وی به‌خاک می‌افتاده‌اند و سجده می‌کرده‌اند اگرچه علی‌بن عثمان هجویری [صاحب کشف المحجوب] ابوحلمان را از این عقیده مبرا می‌داند. ظاهراً ابوحلمان در قرن سوّم می‌زیسته و همان کس است که ابونصر سرّاج از وی به‌نام ابوحُلْمان صوفی یاد می‌کند. پیروان او تا اوایل قرن پنجم وجود داشته‌اند و عبدالقادر در بغدادی (متوفی ۴۲۹) یکی از آن‌ها را دیده و با وی محاجّه کرده است... وگمان می‌رود که لفظ «شاهد» و «حجّت» به‌معنی زیبارویی در مصطلحات صوفیان از این عقیده سرچشمه

۱ـ شرح مثنوی شریف، جزو سوم از دفتر اول، ص ۱۱۷۰

گرفته است به‌مناسبت آن‌که زیبارویان گواه یا دلیل جمال حق تعالی فرض شده‌اند. احمد غزالی (متوفی ۴۲۰) و عین‌القضاء میانجی از اعاظم صوفیه (مقتول ۵۲۵) و اوحدالدین حامدبن ابی الفخر کرمانی (متوفی ۶۳۵) و علی حریری (متوفی ۶۴۵) و فخرالدین عراقی (۶۸۸) هم براین عقیده بودند و داستان‌های شاهدبازی و جمال‌پرستی ایشان در کتب رجال و حکایات صوفیه مذکور است. این رباعی از اوحدالدّین کرمانی عقیدهٔ ابوحُلمان را به‌خوبی یادآوری می‌کند:

ز آن می‌نگرم به‌چشم سر در صورت　　　زیراکه ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم　　　معنی نتوان دید مگر در صورت

ولی شمس‌الدین تبریزی و مولانا صورت‌پرستی را بدین‌گونه که در طریقهٔ حُلمانیان است نمی‌پسندیده‌اند و عشق به کمال و مرد کامل را که عین عشق به خداست اصل و پایهٔ طریقهٔ خود قرار داده‌اند.»[1]

در توضیح مطالب استاد فروزانفر اضافه می‌کنم که برخی از صوفیان معتقد به‌حلول حق در صورت‌های زیبا بودند و ظاهراً به‌همین سبب که به‌خوبرویان شاهد و حجّت می‌گفتند. گویا ابوحلمان دمشقی صوفی قرن سوم که در اصل ایرانی و از اهالی فارس بود این نظر را داشت (البته هجویری این عقیده را رد می‌کند). هجویری در کشف‌المحجوب (ص ۳۲۴) از ابوحلمان دمشقی ذیل حلولیه یادکرده است.

در مورد هر یک از این اسامی که استاد فروزانفر آورده وکثیری دیگر از مشایخ بزرگ صوفیه داستان‌های مستند متعددی در شاهدبازی در دست است که تذکره‌نویسان کوشیده‌اند به آن‌ها جنبهٔ معنوی و عرفانی و خالی از شائبه بدهند. به‌چند نمونه اشاره می‌کنم:

۱ـ شرح مثنوی شریف، ج ۱، ص ۳۱.

احمد غزالی

احمد غزالی (متوفی ۵۲۰ ه‌ق) - برادر حجت‌الاسلام محمد غزالی - از مشایخ بزرگ صوفیه و استاد عین‌القضات همدانی است. از این شیخ بزرگ که صاحب آثار ارزنده‌یی چون سوانح العشاق است داستان‌های متعددی در شاهدبازی آورده‌اند که استاد احمد مجاهد در کتاب خود آن‌ها را گرد آورده است.[1] جز ابن‌جوزی (متوفی ۵۹۷) بقیّه نویسندگان کوشیده‌اند که به‌این داستان‌ها رنگ معنوی بدهند و شیخ را مبرّا از هر شائبه‌یی معرفی کنند.

احمد غزالی در عرفان به سه مطلب معروف است: دفاع از ابلیس، جمال‌پرستی، علاقه به‌سماع. و اینک چند حکایت در شاهدبازی او:

ابن‌جوزی در المنتظم می‌نویسد: «و شاعَ عن احمدِ الغزالی انّهُ کانَ یَقولُ بالشاهدِ و یَنظُرُ اِلی المَرْدانِ و یُجالِسُهُم. حتّی حدَّثَنی ابوالحسینِ بنِ یوسفَ انّهُ کَتبَ الیه شیئاً فی حَقِّ مِملوکٍ له تُرکی. فَقَرَأَ الرُّقْعَةَ و هو علی المنبرِ ثُمَّ صاحَ بِاسْمِهِ. فقامَ اِلیهِ و صَعِدَ المنبَر، فَقَبَّلَ بَینَ عَیْنَیه و قالَ: هذا جواب الرُّقعةَ!»

یعنی: «مشهور است که احمد غزّالی شاهدباز بوده و خدمتکاری امرد تُرک داشته که او را دوست می‌داشته. وقتی ابوالحسین بن یوسف نامه‌یی در این باب به‌او نوشت. هنگامی که غزالی بالای منبر بود نامه به‌دستش می‌رسد. پس از خواندن نامه و اطلاع از مضمونش، جوان ترک را صدا زده و جوان به بالای منبر به‌نزد احمد غزالی می‌رود و غزّالی هم بین دو چشم او را می‌بوسد و می‌گوید: این جواب نامه!»[2]

ابن‌جوزی این حکایت را در تلبیس ابلیس هم آورده و در آنجا می‌نویسد: «من از عمل این مرد در شگفت نیستم و نه از دریدگی پردهٔ حیا از صورتش، از چهارپایان

۱- مجموعه آثار احمد غزالی، از انتشارات دانشگاه تهران، فصل «جمال‌پرستی احمد غزالی».
۲- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ص ۴۵.

حاضر در مجلس در حیرتم که چگونه سکوت کردند و بر او انکار نکردند. آری، شریعت در دل بسیاری از مردم سرد شده است»[۱]

ابن‌جوزی در تلبیس ابلیس هم حکایاتی در باب امردبازی صوفیان آورده و از جمله این حکایت را در مورد احمد غزالی نقل می‌کند:

«و حُکِیَ أنَّ جماعةً من الصّوفیّةِ دَخلوا علی احمدِ الغزالیِ و عِندهُ أمْردٌ و هُوَ خالٍ به و بَینهُما وَرْدٌ و هو یَنْظُرُ اِلی الْوَردِ تارَةً و اِلی الامرد تارةً. فلمّا جَلسُوا قال بعضُهُم لَعَلَّنا کَدَّرْنا. فقالَ ای و اللّهِ. فَتصایَحَ الجماعةُ علی سبیلِ التواجُدِ»

یعنی: «آورده‌اند که جمعی از صوفیان بر احمد غزالی وارد شدند پسری نزد او بود وگلی، گاه به‌گل می‌نگریست وگاه به آن پسر. آن جمع وقتی نشستند یکیشان گفت شاید ما شما را مکدّر کردیم (مزاحم شدیم). احمد غزالی گفت: آری والله! همگی از آن کلام وجد نمودند و با هم صیحه کشیدند.»[۲]

چنان‌که گفتیم شأن احمد غزالی در نزد صوفیه به‌حدّی رفیع است که جز ابن‌جوزی بقیّه به‌تبرئه او اقدام کرده‌اند. مثلاً رافعی در التدوین حکایت زیر را از شاهدبازی شیخ نقل می‌کند امّا آن را از روی عفّت و پرهیزکاری می‌داند:

«احمد غزالی عُلقه‌یی به‌یکی از غلامان شریف الدّوله داشت و هنگامی که در مسجد جامع شهر بر منبر بود و نگاهش به‌پائین، ناگهان آن غلام بر سنّت عشق وارد مجلس شد و غزّالی سرش را بالاکرد و نگاهش به‌او افتاد و شروع به خواندن اشعار کرد... و سپس عمامه‌اش را از سر برگرفت و به‌سمت قُرّا پرت کرد و از منبر پائین آمد و به‌کمک عده‌یی از بزرگان داخل خانقاهی که به‌قرب مسجد بود شد و مجلس نیز برهم خورد.

و علاقهٔ او همان طور که سزاوار است از روی عفّت و پرهیزکاری بود. قرین

۱ـ همان، ص ۴۶.

۲ـ تلبیس ابلیس، ترجمهٔ علیرضا ذکاوتی قراگزلو، ص ۱۹۴.

خشنودی و رحمت و آسایش خدا باد.»[1]

شمس تبریزی و عراقی هم حکایاتی از او آورده‌اند امّا عشق او را الهی و معنوی قلمداد کرده‌اند. بنا به‌داستانی که در مقالات شمس آمده است شیخ احمد غزالی به‌مناسبتی پیش از موعد به‌تبریز بازگشت «از زود بازگشتن او اهل تبریز گفتند که او قطعاً از برای فلان پسر شاهد می‌آید.»[2] شمس تبریزی از او دفاع می‌کند و می‌نویسد: «خوش نیست گفتن او را به‌این صورت‌های خوب میل بود، نه از روی شهوت، چیزی که او دیدی کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره‌پاره کردندی یک ذرّه شهوت نبودی در آن».[3] امّا قضیه ظاهراً این بود که احمد غزالی عاشق پسر اتابک تبریز بود «تا روزی خبر به‌اتابک بردند که از ما باور نمی‌کنی اینک بیا بنگر از روزن حمام، خفته است و پای برکنار آن پسر که می‌گوئیم نهاده است».[4]

در حکایت دیگری که در آن می‌گوید: «چگونه باشد به‌حال او که هفته‌یی در حمام می‌کند پای برکنار غلام و پایی برکنار پسر رئیس و مجمرهٔ آتش کباب می‌کند و شفتالویی[5] از این می‌ستاند و شفتالویی از وی، دگر چه مانده باشد؟»[6] باز لحن او طوری است که شیخ را مبرّا می‌داند (حال آن که این حسن نظر را در مورد اوحدالدین کرمانی ندارد).

۱ـ مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ص ۴۸.

۲ـ مقالات شمس تبریزی، مصحح محمدعلی موحد، ص ۳۲۴.

۳ـ تعلیقات محمدعلی موحد بر مقالات شمس تبریزی، ص ۵۷۵.

۴ـ مقالات شمس تبریزی، مصحح محمدعلی موحد، ص ۳۲۴.

۵ـ شفتالو کنایه از بوسه است، فرصت شیرازی گوید:

نگار من که رخش همچو پوست‌کنده هلوست از آن هلوی مرا آرزوی شفتالوست

دیوان، ص ۱۸۱

سعدی در هزلیات چندین‌بار این اصطلاح را که گویا بیشتر در مقوله امردبازی کاربرد داشت به‌کار برده است:

چندان کرمت نیست که خشنود کنی درویشی را از آن باغ به‌شفتالودی

۶ـ مقالات شمس تبریزی، چاپ احمد خوشنویس، ص ۱۵۷ (و تکرار آن در ص ۳۷۴).

عراقی هم که خود به شاهدبازی معروف است در ضمن نقل این دو داستان به‌دفاع از شیخ برخاسته است:

پسری داشت شحنهٔ تبریز — حسن او دلفریب و شورانگیز
شیخ عالم امام غزّالی — آن جهان علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال — صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او به‌شیخ رسید — صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین کرد — میل دیدار آن نگارین کرد
چون به‌نزدیک شهر رفت فقیر — عرضه کردند حال او به‌امیر
گفت شحنه که باشد آن سالوس — به‌امید آمد و شود مأیوس
شیخ صورت‌پرست و رزّاق است — شهرهٔ شید اندر آفاق است
چون که بشنید شیخ صاحب درد — در دو فرسنگ شهر منزل کرد
شحنه را نیز خواب در پیچید — گوش کن تا که او به خواب چه دید
دید در خواب کش رسول خدا — داد مشتی مویز و گفت او را
بستان این مویز و رو حالی — خود ببر پیش شیخ غزالی
شیخ چون دید شحنه را از دور — در پی افتاده آن سرشته ز نور
پیش از آن کش به‌نزد خویش آورد — طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت — هان نشانش از این طبق برداشت[1]

* * *

حسن را صورتی مبین و مدان — به‌مویزی ز راه باز ممان
باصره چون که با کمال بود — لذتش را تب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد — بیند و هم رسیدنش خواهد

۱ـ شمس تبریزی که داستان را تقریباً به‌گونه دیگری نقل کرده در این قسمت می‌نویسد: «شیخ گفت آن طبق بیارید، دید در او مویز و فندق بود و موضع مشتی مویز خالی. گفت آن مشت مویز را در آن طبق ریز که مصطفی از اینجا برداشت» (چاپ عماد، ص ۳۷۴ و تکرار آن در ص ۱۵۷).

سیب سیمین برای چیدن نیست   زو نصیب تو غیر دیدن نیست.[۱]

عراقی کاری به شاهدبازی شیخ ندارد، آن چه برای او مهم است مقام شیخ و کشف و کرامت اوست. شحنه در خواب می‌بیند که پیامبر به او مویزی داده است، همین که به‌نزد شیخ می‌آید شیخ سینی مویزی جلوی او می‌گذارد و به‌شحنه می‌گوید مویز را سرجایش بگذار که پیامبر آن را از این سینی برداشته بود. این گونه توجیهات از اصول عرفاست مولانا هم در مثنوی گفته است که شیخ کامل هر کاری بکند جایز است و این ربطی به‌عمل ناقصان ندارد و در این مورد حکایت موسی و خضر را می‌آورد. عراقی در ضمن نقل داستان دوم هم به‌دفاع از شیخ برخاسته است:

شیخ‌الاسلام امام غزالی   آن صفا بخش حالی و قالی
والهٔ حسن خوبرویان بود   در ره عشق دوست جویان بود
دلبری دید همچو بدر تمام   که برون آمد از یکی حمام
کرده از لطف و صنع ربّانی   تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر بر او افتاد   صورت دوست دید، باز استاد
شده مردم به‌شیخ در نگران   شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند   همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پیری که بود غایشه دار   شیخ را گفت بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست   شرمت از این همه خلایق نیست؟
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن   رؤیةُ الحُسن راحةُ الاعیُن
گر نیفتادمی به‌صورت زار   بودیم جبرئیل غاشیه‌دار
عاشقانی که مست و مدهوشند   باده از جام عشق می‌نوشند
ز اندرون غافل است بیرون بین   روی لیلی به‌چشم مجنون بین

۱ـ دیوان، ص ۳۵۶

حسن صورت چو آلت است ترا — پس به کاری حوالت است ترا[1]
مغز خود ز اندرون پوست ببین — زان شعاعی ز نور دوست ببین
گر تو بی‌مغز نام دوست بری — باشی از عشق روی دوست بری
هر که از دوست دوست می‌خواهد — جوهرش را عرض نمی‌کاهد
اگرت هست قوت مردان — اینک اسب و سلاح و این میدان[2]
فارق است او ز ما و ما جویان — ز اشتیاق رخش غزل‌گویان[3]

این سخنان که عراقی از قول غزالی می‌گوید در ضمن عقاید خود اوست در توجیه این گونه عشق‌ها و به‌نظر من همه هیچ و پوچ و بهانه است!

عین‌القضاة

عین‌القضاة از صوفیان بسیار فاضل بود و از او آثار قابل توجه بسیاری مانده است. این‌مرد استثنایی را به‌سبب سخنان بی‌پرواییکه مطرح‌کرده است در سی و سه سالگی به‌دار آویختند (۵۲۵ ه‌ ق). در مورد شاهدبازی او به‌صراحت مطلبی ندیده‌ام[4] امّا از آنجاکه شاگرد احمد غزالی بود نباید نسبت به‌عشق مجازی منکر بوده باشد.

در تمهیدات می‌نویسد: «جانم فدای کسی بادکه پرستندهٔ شاهد مجازی باشد که پرستندهٔ شاهد حقیقی خود نادر است، امّاگمان مبر که محبت نفس را می‌گویم که شهوت باشد، بلکه محبت دل [را] می‌گویم و این محبت دل نادر بُود»[5]

این بیت هم که در نامه‌ها آمده ظاهر ازاوست:

۱ـ یعنی المجاز قنطرةالحقیقه

۲ـ یعنی عشق صورت برای امثال ما مردان راه خطری ندارد.

۳ـ دیوان، ص ۳۶۹.

۴ـ در مجلس العشاق (ص ۹۵) آمده است: «عاشق جوانی زرگر بود و لوایح را در بیان عشق آن جوان نوشت» امّا مطالب این کتاب بیشتر جنبه افسانه دارد تا تاریخ. لوایح ظاهراً از حمیدالدین ناگوری است نه عین‌القضاة.

۵ـ تمهیدات، چاپ عفیف عسیران، ص ۲۹۷.

دیبا دانیم و بُرد رازی دانیم | **ما عشق حقیقی و مجازی دانیم**

اوحدالدین کرمانی

دیگر از مشایخ بزرگ صوفیه شیخ اوحدالدین کرمانی است که او هم به‌شاهدان میلی وافر داشته است. جامی در نفحات‌الانس می‌نویسد:

«پیش مولانا جلال‌الدین رومی قدّس سرّه گفتند که وی شاهدباز بود امّا پاکباز بود. خدمت مولوی فرمود که کاش کردی و گذشتی. و این رباعی وی هم بر این معنی دلالت می‌کند:

زان مـی‌نگرم بـه‌چشم سـر در صـورت | **زیـرا کـه ز معنی است اثـر در صـورت**
این عالم صورت است و ما در صـوریم | **مـعنی نـتوان دیـد مگـر در صـورت**

و در بعض تواریخ مذکور است که چون وی در سماع گرم شدی، پیراهن امردان چاک کردی و سینه به‌سینهٔ ایشان باز نهادی. چون به بغداد رسید، خلیفه پسری صاحب جمال داشت و چون آن پسر این سخن بشنید گفت او مبتدع است و کافر، اگر از این گونه حرکتی کند وی را بکشم. چون سماع گرم شد، شیخ به کرامت دریافت، گفت:

سهل است مرا بـرسر خـنجر بـودن | **در پای مـراد دوست بـی‌سر بـودن**
تو آمـده‌ای کـه کـافری را بکشـی | **غازی چو تویی رواست کافر بودن**

پسر خلیفه سر برپای شیخ نهاد و مرید شد».[۱]

در اینجا هم قضیه شاهدبازی تحت‌الشعاع قداست کشف ضمیر شیخ قرارگرفته است.

جامی در ادامهٔ بحث بعد از ذکر مطالبی در باب جمال حق می‌نویسد:

«پس عارف اگر حُسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزّل شده

۱ـ نفحات‌الانس، مصحح دکتر عابدی، ص ۵۸۶.

به‌مراتب کونیه و غیرعارف را که چنین نظر نباشد باید که به‌خوبان ننگرد تا به‌هاویهٔ حیرت درنماند»

و سپس در دفاع از مشایخ شاهدباز می‌گوید که به‌احتمال قوی آنان در چهرهٔ خوبان، جمال الهی را می‌دیده‌اند نه کمال جسمانی را و لذا عشق آنان عشق پاک و عرفانی است امّا غیرعارف در این حد نیست و لذا باید از این امور خطیر پرهیزکند.

امّا شمس تبریزی نسبت به اوحدالدین کرمانی نظر خوبی نداشته است و این داستان معروف است که شیخ اوحدالدین می‌گفت ماه را در طشت می‌بینم و شمس تبریزی گفت اگر برگردن دمل نداری چرا ماه را در آسمان نمی‌بینی؟ که اشاره است به‌اینکه صوفیان می‌گفتند جمال خدا را در خوبرویان می‌بینیم و شمس می‌گوید اگر راست می‌گوئید چرا خدا را در ملکوت نمی‌بیند؟

«نقل است‌که خدمت شیخ اوحدالدین‌کرمانی را رحمةالله علیه آن جایگاه [= بغداد] دریافت. [شمس تبریزی] پرسید که در چیستی؟ گفت ماه را در آب طشت می‌بینم، فرمود که اگر درگردن دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟ اکنون طبیبی به‌کف کن تا تو را معالجه کند تا در هر چه نظرکنی درو منظور حقیقی را بینی»[۱]

مولانا هم به‌تبع شمس تبریزی اوحدالدین را رد می‌کند:

«همچنان روزی حضرت مولانا فرمود که شیخ اوحدالدین در عالم میراث بد گذاشت، فَلَهُ وِزْرُهَا و وِزْرُ مَن عَمِلَ بِهَا

هر که او بنهاد ناخوش سنّتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان را هست میراث از خوش آب — آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الکتاب»[۲]

اوحدالدین‌کرمانی شاعرهم بودوبه‌رباعی‌پردازی‌معروف‌است.رباعیات‌اوعمدةً عارفانه است امّا در رباعیات عاشقانه معشوق همین امرد است. از رباعیات اوست:

جان طفل ره است و شاهدی دایه اوست — شاهدبازی همیشه سرمایهٔ اوست

۱ـ مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۱۶.
۲ـ همان، ج ۱، ص ۴۴۰.

ایــن صورت زیـبا که تـوش مـی‌بینی　　آن شاهد نیست لیکن ایـن سـایه اوست

شـاهدبازم هـر آن کـه انکـار کـنند　　چون درنگری روز و شب این کار کنند
آن‌هـا کـه بـینی هـمه شـاهدبازند　　آن زهـره نـدارنـد کـه انکـار کـنند

عراقی

در مورد فخرالدین عراقی شاعر و عارف معروف قرن هفتم هم چنین حکایاتی نقل شده است از جمله دولتشاه در تذکرهٔ خود می‌نویسد:

«شیخ عراقی را همواره با صاحب جمالان به‌نظر پاک الفتی بودی. روزی حضرت شیخ شهاب‌الدین را گفتند که عراقی در بازار رو به روی نعلبند پسری نشسته نظاره می‌کند. شیخ، عراقی را ملامت کرد و گفت این نظر که می‌افکنی آتش در کارخانهٔ ناموس درویشان می‌زنی، آخر نمی‌بینی که حرف‌گیران در کمین‌اند و مدّعیان گوشه‌نشین؟ عراقی در جواب گفت که شیخا غیرکجاست که تو دوبینی می‌کنی؟[1] غالباً شیخ از این گستاخی عراقی ملول شد و عراقی مدتی تضرع و زاری کرد تا شیخ بدو دل خوش کرد»[2]

به‌هر حال شیخ او را جهت تنبیه و اصلاح به‌هندوستان فرستاد. البته جامی (بر مبنای مقدّمهٔ قدیم دیوان) در نفحات‌الانس به‌نحو دیگری نوشته و گفته است که عراقی عاشق پسری شد که با کاروان به‌هند می‌رفت و لذا به‌دنبال ایشان تا هند رفت![3]

۱ـ اشاره به‌وحدت وجود و این که جز یک وجود بیش نیست که وجود الهی باشد.
۲ـ تذکرةالشعرا، چاپ رمضانی، ص ۱۶۱.
۳ـ به‌طوری که در مقدّمهٔ قدیم دیوان آمده این غزل را برای او گفت:

پسرا ره قلندر سزد ار به‌من نمایی　　که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی
کم خانقه گرفتم سر مصلحی ندارم　　قدح شراب پر کن به‌من آر چند پایی

←

«روزی جمعی قلندران به‌همدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب‌جمال و بروی مشرب عشق غالب. چون آن پسر را دید گرفتار شد. مادام که در همدان بودند با ایشان بود چون از همدان سفر کردند و چند روز برآمد، بی‌طاقت شد، در عقب ایشان برفت. چون به‌ایشان رسید به‌رنگ ایشان برآمد و همراه ایشان به‌هندوستان افتاد و در شهر مولتان به‌صحبت شیخ بهاءالدین زکریا رسید».[۱]

بعد از فوت شیخ، عراقی خلیفه شد امّا مخالفان «به پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی به‌شعر می‌گذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب‌جمال است وی را استحقاق خلافت شیخ نیست»[۲]

شیخ به‌قونیه می‌رود، معین‌الدین پروانه حاکم آنجا مرید عراقی می‌شود و روزی برای او زر می‌آورد. عراقی می‌گوید: «ای امیر، ما را به‌زر نتوان فریفتن، بفرست و حسن قوّال را به‌ما رسان. و این حسن قوّال در جمال دلپذیر بود و در حُسن صورت بی‌نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی. چون امیر تعلق خاطر شیخ را به‌وی دریافت فی‌الحال کسی به‌طلب وی فرستاد. بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان وی را آوردند».[۳]

حکایت زیر هم خواندنی است، شیخ شاهدباز با کودکان به‌بازی چوگان مشغول می‌شود:

«گویند روزی امیر معین‌الدین به‌طرف میدان می‌گذشت دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده. امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم؟! شیخ گفت از

← چون زباده مست‌گشتم چه کلیسا چه کعبه
در دیـــر مــی‌زدم مــن ز درون صــدا بــرآمــد

چو به‌ترک خود گفتم چه وصال چه جدایی
که درآی ای عراقی که تو خود حریف مایی

دیوان، ص ۲۹۶

۱ـ نفحات‌الانس، چاپ دکتر عابدی، ص ۵۹۹.

۲ـ همان، ص ۶۰۰.

۳ـ همان، ص ۶۰۱.

آن طرف و اشارت به‌راه کرد. امیر روان شد و برفت».[۱]

در حکایت زیر شیخ ولخرجی می‌کند تا شاگرد کفاشی را تور کند. نوجوانان و جوانان معمولاً شاگرد صاحبان حرف و بی‌چیزند و از سوی دیگر در بازار و معابر دیده می‌شوند لذا در قدیم معمولاً در معرض نظر شاهدبازان بودند. نوعی از شهرآشوب که وصف صاحبان حرف است به‌این امر مربوط می‌شود که در صفحات قبل بدان اشاره کردیم.

«روزی در بازار کفشگران می‌گذشت، نظرش برکفشگر پسری افتاد، شیفتهٔ وی شد. پیش رفت و سلام کرد و ازکفشگر سؤال کرد که این پسر کیست؟ گفت پسر من است. شیخ به‌لب‌های پسر اشارت کرد و گفت که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما این است، اگر چرم خر به‌دندان نگیرد نان نیابد که به‌دندان گیرد. سؤال کرد که هرروز چه مقدار کار کند؟ گفت هر روز چهار درم. شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهم گو او دیگر این کار مکن. شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بردر دکان کفشگر بنشستی و فارغ‌البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی. مدّعیان این خبر به‌سلطان رسانیدند. از ایشان سؤال کرد که این پسر را به‌شب یا به‌روز با خود می‌برد یا نه؟ گفتند نه. گفت با وی در دکّان خلوتی می‌سازد؟ گفتند نه. دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند. روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد، سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است. محقّری به‌جهت خرجی شیخ تعیین یافت، اگر شیخ خواهد آن پسر را به‌خانقاه برد. شیخ گفت ما را مُنقاد او می‌باید بود، بروی حکم نتوانیم کرد! بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد. سلطان مصر به‌ملک‌الامراء شام نوشت که با جملهٔ علما و مشایخ

۱ـ همان، ص ۶۰۱.

و اکابر استقبال کنند. چون استقبال کردند ملک‌الامراء را پسری بود بس با جمال، چون شیخ را نظر بروی افتاد بی‌اختیار سر در قدم وی نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک‌الامرا نیز با پسر موافقت کرد. اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد، امّا مجال نطق نداشتند».[1]

یکی از آثار عراقی رسالهٔ عشّاقنامه یا ده فصل است که مخلوطی از مثنوی و غزل است و موضوع آن رسیدن از عشق مجازی به‌عشق حقیقی است و جهت توضیح این مطلب داستان‌هایی نقل کرده که بعضاً مربوط به شاهدبازی مشایخ بزرگ صوفیه است که دو داستان آن در مورد احمد غزالی قبلاً شد و داستان دیگری هم در ذکر شیخ روزبهان در صفحات آینده نقل خواهد شد.

از غزلیات متعدد او که در باب معشوق مذکر است، این غزل او را به‌ردیف «ای پسر» به‌عنوان نمونه نقل می‌کنیم:

سر به‌سر از لطف جانی ای پسر — خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر
زان به‌چشم من درآیی هر زمان — کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ار چه سرمستی، مکن — با حریفان سرگرانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین — ذوق آب زندگانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس به‌تو — زان یقینم شد که جانی ای پسر
در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش — آشکارا و نهانی ای پسر
نیست در عالم عراقی را دمی — بی‌لب تو زندگانی ای پسر[2]

شیخ روزبهان بقلی

به‌نظر می‌رسد که شیخ روزبهان (متوفی ۶۰۶) صاحب عبهرالعاشقین هم مانند محی‌الدین ابن عربی و شمس تبریزی اعتقادی به‌مشاهدهٔ جمال حق در چهرهٔ

۱ـ نفحات‌الانس، ص ۶۰۲

۲ـ نفحات‌الانس، ص ۶۰۲

شاهدان نداشته است. ولی از آنجا که چند اشاره در منابع در مورد شاهدبازی او آمده است ـ هر چند به‌نظر من مشکوک است ـ اسم او را هم در این ردیف آورده‌ام.

جامی در مورد شیخ روزبهان می‌نویسد:

«درکتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوّال باید که خوبروی بود که عارفان در مجمع سماع به‌جهت ترویح قلوب به سه چیز محتاج‌اند: روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح.

بعضی گفته‌اند از این قول اجتناب بهتر است زیراکه چنین کار عارفی را مسلّم آید که طهارت قلب او به‌کمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیرحق پوشیده شده»[۱]

امّا داستان زیر را که عراقی در مورد او نقل می‌کند در منابع دیگر به‌نام احمد غزالی دیده‌ام: امردی پای شیخ را می‌مالید و شیخ جهت رفع سوءتفاهم پای خود را در آتش نهاد تا خلق بدانند که برای او میان امرد و آتش فرقی نیست و او مستغرق عشق الهی است:

پیر شیراز شیخ روزبهان — آن به‌صدق و صفا فرید جهان
چون به‌ایوان عاشقی بر شد — روزبه بود و روزبه‌تر شد
سال‌ها با جمال جان‌افروز — روز شب کرده بود و شب‌ها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد — که رُخش دیده را جلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید — کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابک سعد — تیزروتر ز سیرِ برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد — پای خود شیخ دین به‌امرد داد!
سعد زنگی ز اعتقاد که داشت — در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ — دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید همچو بدر منیر — چست در برگرفته پای فقیر

۱ـ نفحات‌الانس، چاپ دکتر عابدی، ص ۶۲ـ۲۶۱.

چون اتابک به‌چشم خویش بدید / از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده / منقلی پر ز آتش آکنده
پای‌ها از کنار آن مهوش / جست در زد به منقل آتش
گفت چشمم اگرچه حیران است / پای را پیش هر دو یکسان است
نظری کز سر صفا آید / به طبیعت مگر نیالاید
گر تو را نیست با غمش کاری / دایماً من مقیّدم، باری
نیست کاری به آنم و اینم / صُنع پروردگار می‌بینم![1]

دفاع صوفیه از یکدیگر

چنان‌که ملاحظه شد امثال شمس تبریزی و عراقی از احمد غزالی دفاع کرده و صورت‌پرستی او را توجیه عرفانی کرده‌اند جامی هم در نفحات‌الانس به‌دفاع برخاسته و می‌نویسد:

«قالَ بعضُ الکُبراء قَدَّسَ اللّٰهُ تعالی اسرارَهم نزد اهل و تحقیق و توحید این است که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کَوْنی حسی مشاهده کند به‌بصر همچنان که مشاهده می‌کند در مظاهر روحانی به‌بصیرت. یُشاهَدونَ بالبَصیرةِ الجمالَ المطلقَ المعنویَّ بما یُعاینُونَ بالبصرِ الحُسنَ المقیَّد الصّوریَّ.

و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد: یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنای فی‌الله سبحانه مشاهده تواند کرد. و یکی دیگر مقیّد و آن از حکم تنزّل حاصل آید در مظاهر حسّیه یا روحانیه. پس عارف اگر حُسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزّل شده به‌مراتب کونیه. و غیرعارف را که چنین نظر نباشد باید که به‌خوبان ننگرد تا به‌هاویهٔ حیرت درنماند... حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت به‌جماعتی از اکابر

۱ـ دیوان، ص ۳۶۶

چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی قَدَّس اللّهُ تعالی اسرارَهم که به‌مطالعهٔ جمال مظاهر صوری اشتغال می‌نموده‌اند آن است که ایشان در آن صور مشاهدهٔ جمال مطلق حق سبحانه می‌کرده‌اند و به‌صور حسّی مقید نبوده‌اند. و اگر از بعضی کُبرا نسبت به‌ایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن، آن بوده باشد که محجوبان آن را دستوری نسازند و قیاس حال خود برحال ایشان نکنند و جاویدان در حضیض خِذلان و اسفل السّافلین طبیعت نمانند.»[1]

لواط در شرع

به‌طوری که از شرح لمعه برمی‌آید لواط در شیعه مذموم و حد شرعی آن «قتل با شمشیر و احراق با آتش و رجم با سنگ و انداختن از دیوار است»[2] امّا در برخی از فرق اسلامی در مواردی جایز است، چنان‌که گفته‌اند:

و جائزٌ و طیُ غلام أمْرَدِ　　　للرجلِ المسافرِ المجردِ

یعنی نزدیکی با غلام ساده‌رو برای مرد مسافر بی‌زن جایز است. توضیح این‌که مردان در سفر با غلامانی که به‌همراه داشتند درمی‌آیختند و ظاهراً این امر بسیار عادی و طبیعی بوده است. اوحدی در جام‌جم به‌مردان اندرز می‌دهد که در رفاه زن بکوشند زیرا خود همه‌گونه وسایل رفاه دارند:

در سفر خواجه بی‌غلامی نیست　　　بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود　　　و آن چه اصل است در میان نبود
تو که مردی نمی‌کنی صبری　　　چه کنی بر زنان چنین جبری؟
خواجه چون بی‌غلام دم نزند　　　زن پاکیزه نیز کم نزند[3]

برخی از فقیهان سنی (سبکی، طبقات الشافعیه، ج ۳، ص ۱۸) به‌جواز عشق

۱ـ نفحات‌الانس، چاپ دکتر عابدی، ص ۸۹ـ۵۸۸.
۲ـ فرهنگ علوم، دکتر سیدجعفر سجادی، ص ۴۵۴.
۳ـ دیوان اوحدی، ص ۵۴۶

ورزیدن به‌مملوک فتوی داده بودند.[۱]

ناصرخسرو در قصیده‌یی به‌مطلع:

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز — روز ناز تو گذشته است، بدو نیز مناز[۲]

گوید:

می‌جوشیده حلال است سوی صاحب رای[۳] **— شافعی گوید شطرنج مباح است بباز**

صحبت کودکک ساده زنخ را مالک — نیز کرده است ترا رُخصت و داده است جواز

می و قیمار و لواطت به‌طریق سه امام — مر ترا هر سه حلال است، هلاسر بفراز!

اگراین دین خدای است و حق این است و صواب — نیست اندر همه عالم نه مُحال و نه مُجاز

آن که بر فسق ترا رخصت داده است جواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جُواز

زین قبل ماند به‌یمگان در، حجّت پنهان — دل برآگنده ز اندوه و غم و، تن به گداز

در این ابیات ناصرخسرو مدّعی شده است که در مذهب مالک‌بن انس (۹۷-۱۷۹ هـ ق) وطی امرد جایز است.

آقای دکتر حلبی می‌نویسند: «باید دانست که این مطلب در المُوَطّا امام مالک نیست و برادران مالکی نیز نمی‌پذیرند، هرچند میان فرقه‌های دیگراسلامی به‌نام او شهرتی دارد»[۴] امّا به‌هر حال این مطلب معروف است و جز ناصرخسرو و دیگران هم گفته‌اند. چنان‌که استاد دکتر محقق بعد از نقل شعر ناصرخسرو می‌نویسد[۵]:

الشـافِعیُ مِنَ الأئِـمَّةِ قـائِلٌ — اللَّعْبُ بِالشَّطْرَنجِ غَیْرُ حَرَامِ

وَ أَبُو حَنیفَة قَالَ و هُوَ مُصَدِّقٌ — فی کُلِّ مَا یَرْوِی مِنَ الْاَحکامِ

شُرْبُ المُثَلَّثِ و الْمُرَبَّعِ جَـائِزٌ — فَاشْرَبْ عَلیٰ أَمْنٍ مِنَ الآثَـامِ

۱ـ مقدمه دکتر معین بر عبهرالعاشقین، ص ۹۵.

۲ـ دیوان، چاپ دانشگاه تهران، ص ۱۱۱.

۳ـ ابو حنیفه.

۴ـ سی قصیدهٔ ناصرخسرو، دکتر علی‌اصغر حلبی، دانشگاه پیام‌نور، ۱۳۷۲، ص ۱۲۰.

۵ـ تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۷۸.

وَ أَبَاحَ مَالِکُ الفِقَاحَ تَکَرُّماً — فی ظَهْرِ جَارِیَةٍ وَ ظَهْرِ غُلامٍ
و الْحِبرُ احْمَدُ حَلَّ جِلْدَ عَمِیرَةٍ — وَ بِذَاکَ یَستَغْنِی عَنْ الْأَرْحَامِ
فَاشْرِبْ وَلُطْوَازْنِوَقَامِرْوَاخْتَجِجْ — فِی کُلِّ مَسأَلَةٍ بِقَوْلِ اِمَامٍ»[1]

مرتضی راوندی می‌نویسد: «به‌نظر امام مالک یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنّت و جماعت، اجرای حدّ شرعی در مورد لواط با غلام مملوک لازم نیست: «ان الحد لا یلزم مَن یلوط به‌غلام مملوک» (طبقات الشافعیه سبکی، ج ۳، ص ۱۸)»[2] همین نویسنده از قول صاحب کتاب النقص (ص ۶۴۱) آورده است: «شاهدبازی حرام است و همه پیران و زاهدان کنند. وقتی فقهای اربعه با این اوضاع روبرو می‌شدند ناچار بودند فتوایی بدهند که نه سیخ بسوزد نه کباب لذا برخی[3]، غلام غیرمملوک را منع و غلام مملوک را تجویز کرده‌اند»[4]

معنی حدیث امرد

در کتب صوفیه حدیث عجیبی است که به‌انحاء مختلف روایت شده است از جمله: رایتُ ربی لیلة المعراج علی صورٌ شاب امرد (خدای خود را در شب معراج به‌صورت جوان امردی دیدم). ظاهراً مقصود جمال الهی است و حدیث ناظر است به‌روایت اللّه جمیل و یحب الجمال و مذهب جمال‌پرستان که معتقد بودند خدا را باید در جمال خوبرویان جُست. عین‌القضاة همدانی در نامه‌ها[5] خطاب به‌یکی از یاران می‌نویسد:

«اگر کسی از ینزل‌الله کل لیلة، و رایتُ ربی فی صورةٍ امرد در ضلالت افتاد، مصطفی را ـ صلعم ـ از آن چه؟ و اگر کسی این مذاهب فاسده که از این احادیث

۱ـ معیدالنعم و مبیدالنقم، ص ۱۰۲.
۲ـ تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۷۷
۳ـ اشاره به‌قول مالک است که قبلاً از طبقات الشافعیه سبکی (ج ۳، ص ۱۸) نقل شد.
۴ـ تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷۶، ص ۳۹
۵ـ ج ۱، ص ۵۶-۱۵۵.

بازدید آمده است، وا دهد عوام ابله را واداده بود نه خبر مصطفی... از این‌که رایتُ ربی‌الله فی احسن صورة امردٍ، قومی با دید آمده‌اند که جمال می‌پرستند و پندارم که مذهب این قوم به اصفهان شنیده باشی، چه گویی؟! اگر کسی مذهب ایشان وا دهد، رایت ربی فی احسن صورة امرد وا داده بود؟»

تجسّم خدا

اگر بخواهیم به داستان‌هایی نظیر داستان‌هایی که گذشت با ایمان عرفانی نگاه کنیم باید چنین توجیهی داشته باشیم که دیدن خوبرویان همان مشاهده جمال الهی است، چنان‌که در صفحات قبل اشاره شد. به‌نظر من این عقیده را می‌توان به‌این باور کهن اساطیری مربوط کرد که خدایان گاهی به‌صورت آدمی متجسّم شده و به‌زمین می‌آیند. مثلاً در اساطیر هندوان ویشنو یکی از خدایان سه‌گانه است که برای نجات مردم از شر سلطان جابر به‌صورت کریشنا تجسّد یافته و به‌زمین می‌آید. کریشنا هشتمین تجسّد ویشنوست و به‌حدّی زیبا بود که دختران شبان‌ها شوهران خود را رها می‌کردند و شیفته‌وار با او در نور ماهتاب مشغول رقص می‌شدند. بدین ترتیب اگر واقعاً عراقی هیچ نظر سوء به آن پسرکفشگر نداشته است لابد در اعماق ضمیر خود، می‌پنداشته است که حق را می‌بیند و لذا حق دارد که می‌گوید: «ما را مُنقاد او می‌باید بود، بروی حکم نتوانیم کرد!». به صوفیانی که آشکارا اعتقاد داشتند که خدا در تن آدمی حلول می‌کند، حلولی می‌گفتند هجویری در مورد «النظر فی الاحداث» می‌نویسد:

«در جمله نظاره کردن اندر اَحداث و صحبت با ایشان محظوریست و مجوّز آن کافر. و هر اثر که اندرین آرند بطالت و جهالت بود. و من دیدم از جهّال گروهی به تهمت آن با اهل این طریقت منکر شدند. و من دیدم که از آن مذهبی ساختند و مشایخ به‌جمله مر این را آفت دانسته‌اند و این اثر از حلولیان مانده است لعنهم‌الله

اندر میان اولیای خدای و متصوّف».[۱]

چنان‌که قبلاً گذشت ابوحلمان دمشقی هم از حلولیان بود.

صوفیان متأخر

صوفیان متأخر هم کم و بیش همین سّنت را حفظ کردند برخی از آنان تن به‌ازدواج هم در نمی‌دادند و اساساً نسبت به‌زن نظر منفی داشتند. دولتشاه در تذکرهٔ خود در مورد فخرالدین اوحد مستوفی که به‌حکمت و تصوف معروف بوده است می‌نویسد:

«خواجه اوحد را جمعی مصاحبان به‌تأهل دلالت می‌کردند. و در معذرت یکی از ایشان این قطعه می‌فرماید:

همدمی می‌گفت با اوحد در اثنای سخن — کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان...
مریم طبع گهر زایت چرا کرده است قطع — چون مسیحا رشتهٔ پیوند از وصل زنان
مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ — تا به‌نور زن نپیوندد چراغ خانمان
گفتمش ای یار نیکوخواه می‌دانم یقین — کز نکو خواهان نمی‌شاید بجز نیکی گمان
حیف باشد غنچه‌سان برپای خود بستن گره — چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان
وصل زن هر چند باشد پیش مرد کامجوی — روح و راحت را کفیل و عیش و عشرت را ضمان
لیک با او شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنک — من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان!»[۲]

نسیمی شاعر از پیروان فضل‌الله استرآبادی را که از همین سخنان صوفیانه از قبیل مشاهده جمال مطلق در مقیّد می‌گفت در سال ۸۳۷ در حلب به‌جرم شاهدبازی پوست کندند.[۳]

۱ـ کشف‌المحجوب، ص ۵۴۲.

۲ـ تذکرة الشعراء ص ۳۳۷

۳ـ عشق صوفیانه، ص ۱۸۳.

صوفیان مخالف

چنان که اشاره شد صوفیانی هم بوده‌اند که شاهدبازی را نمی‌پسندیده‌اند. مولانا در دفتر دوّم مثنوی ابیاتی دارد در این معنی که زیبایی در بشر عاریتی است و لذا چون معشوق پیر می‌شود و زیبایی خود را از دست می‌دهد، محبت عاشقان هم فروکش می‌کند، لذا باید عاشق سرچشمه زیبایی (خدا) بود[1]:

چون زر اندود است خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو، پیزخر
چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک‌اندک می‌ستاند[2] آن جمال — اندک‌اندک خشک می‌گردد نهال

استاد فروزانفر در ضمن توضیح این ابیات می‌نویسد: «گمان می‌رود که این ابیات انتقاد است از کسانی که شاهدبازی پیش گرفته و می‌گفته‌اند که ما در پرستش صورت نظر بر صانع داریم نه بر مصنوع و پیوسته با زیبارویان معاشرت داشته و آن را سبب کمال نفس می‌دانسته‌اند. و این عقیده از قرن سوم در میانهٔ صوفیان پدید آمده و تا روزگار مولوی عده‌یی بدان معتقد بوده‌اند از قبیل احمد غزالی و اوحدالدین کرمانی و فخرالدین عراقی. و بزرگان صوفیه[3] این فکر را زادهٔ تنگی‌نظر و کدورت مشرب شمرده‌اند و این گروه را که بی‌پروا و آشکار بر این روش سیر می‌کرده‌اند به‌دلیل عقل و نقل و شواهد طریقت رد نموده‌اند از آن جمله شیخ‌الاسلام احمد جام درکتاب انیس التائبین و سعدی در باب هفتم از بوستان و شمس‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین هم از این اندیشه فاسد دوری جسته و اوحدالدین کرمانی را نکوهش فرموده‌اند»[4]

۱ـ در بحث عشق افلاطونی توضیح دادیم که این سخنان از آموزه‌های افلاطونی است که در عرفان راه یافته است.

۲ـ خدا

۳ـ قلیلی یا برخی از بزرگان صوفیه صحیح است.

۴ـ خلاصهٔ مثنوی، ص ۲۶۳

صوفیان مخالف شاهدبازی را می‌توان به‌دو دسته تقسیم کرد گروهی که با اعتقاد به‌اصول صوفیانه‌یی که گذشت صور جمیله را مربوط به‌زن می‌دانستند و گروهی که اصولاً این پندارها و کردارها را کفر و بدعت می‌شمردند. چون بحث ما در این رساله از تصوف نیست وارد این جزئیات نمی‌شویم و به‌صورت کلی از چند تن از صوفیانی که امردبازی را نمی‌پسندیده‌اند یاد می‌کنیم.

محمد غزالی

محمد غزّالی از بزرگان صوفیه در قرن ششم عقیده داشت که اگر نظربازی در حکم مشاهده گل و گیاه باشد که فقط حظّ روحی است و در آن شائبهٔ سود و امیال جسمانی نیست ایرادی ندارد والاّ معصیت است. در کیمیای سعادت می‌نویسد:

«و اگر چشم از کودکان نیکوروی نگاه نتواند داشت، این آفت عظیم‌تر، که این خود حلال بنتوان کرد. و هر که اندر وی شهوتی حرکت کند که اندر امردی نگرد و از آن راحتی یابد، نگریستن بروی حرام است، مگر جنس آن راحت چنان بود که از دیدار سبزی و شکوفه و نقش‌های نیکو یابد که آن زیاد ندارد و نشان این آن بود که اندر وی تقاضای نزدیکی نباشد که شکوفه و گل اگرچه نیکو بود، تقاضای بوسه دادن و بر ماسیدن [= لمس کردن] برآن نباشد. و چون این تقاضا پدیدار آمد این نشان شهوت است و اوّل قدم لواطه است. یکی از مشایخ(ره) می‌گوید که برمرید از شیر خشمگین که در وی اوفتد چنان نترسم که از غلام اَمْرَد».[۱]

سهروردی

شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی (متوفی ۶۳۲) از صوفیان بزرگ هم مخالف شاهدبازی است. سهروردی استاد سعدی بود، چنان‌که در بوستان گوید:

۱ـ کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۶.

مـرا شـیخ دانـای مـرشد شـهاب دو انـــدرز فـرمود بـرروی آب
یکی آن‌که در جمع بـدبین مـباش دگر آن‌که در نفس خودبین مباش

معروف‌ترین کتاب او عوارف المعارف است که در آن به‌تمام جوانب زندگی صوفیان اشاره کرده است از جمله در موضوع مورد بحث می‌نویسد:

«هر طالب حضرت جلال و طایف کعبهٔ وصال که هم‌چنین از جامهٔ رعونت و طبیعت عاری باشد و آینهٔ دل را خالی و پاک از برای جَمال لایزالی کرده باشد شاید که زن خواهد و اگر نه مشاهده جمال صورتی روح را محجوب گرداند از قرب حضرت احدیّت و ابواب فتوحات غیبی و واردات سری بر او مُنسد گرداند.

این حال جماعتی است که ناظر جمالی باشند که شارع ـ علّم ـ رخصت فرموده و مجالست ایشان به‌سبب ترویج مباح گردانیده، چگونه باشد حال قومی که نظر کردن به‌شاهد مباح دارند و دعوی کنند که ما ناظر قدرت حق سبحانه و تعالی‌ایم. شیخ ـ رحمه ـ گفت: این اباحت محض است و شهوت‌پرستی صرف. و از غایت بحث و استکشاف به‌تجربیت این حال محقق شده است که نظرکردن به‌شاهد، کف شراب شهوت است بلکه خود اصل شهوت است. مرید صادق باید که از صحبت این طایفه که نظر را مباح دارند احتراز کند و در استحفاظ عادت معهود و سیرت محمود سالکان مناهج عبودیّت و مرتقیان معارج الوهیت سعی نماید و آثار ایشان به‌مقتدای خود سازد که ایشان گفته‌اند: مُؤثرُ الفاحِشة بقَلبِ العارِفِ کَفِعْلِ الفاعِلین بها یعنی گذشتن فعل بد برخاطر عارف، برمقام و حال او، همان تأثیر کند که فعل فاحشه به‌فاعل آن.»[۱]

احمد جام

احمد جام نامقی معروف به‌ژنده‌پیل (متوی ۵۳۶) هم مخالف شاهدبازی بود و

۱ـ عوارف‌المعارف، ص ۹۰ـ۸۹.

در انس التائبین می‌نویسد: «آن چیست که هرکس امردی با خویشتن می‌برند که این شاهد ماست! ما را امردی می‌باید نیکوروی و پاکیزه تا ما در وی می‌نگریم تا ما را خدای عزوجل در دل فراموش نشود و ما از آن‌جا به‌خدای راه بریم... خواجه[۱] متابع هوی است و لواطه دوست می‌دارد، نمی‌تواند گفت که لوطی‌گری حق است می‌گوید شاهدبازی می‌کنم تا از آن‌جا به‌خدای عزوجل راه برم».[۲]

احمد جام برعکس میلی بیمارگونه به‌زنان داشت. در مقامات ژنده‌پیل (ص ۲۱۰) آمده است: «در آخر عمر پیوسته زنان می‌خواستی تا ۳۹ پسر از وی در وجود آمد و سه دختر!»

بهاء ولد

بهاء ولد پدر مولانا در گفتارهای خود که به‌معارف بهاء ولد معروف است با لواطه مخالفت کرده است در مناقب العارفین افلاکی آمده است که چون به بهاء ولد پیشنهاد کردند که در دمشق بماند گفت: «سلاطین و امرای این دیار اغلب به‌فساد و لواط مشغولند، نشاید در این مقام، مقیم بودن.»[۳]

شمس تبریزی

شمس تبریزی هر چند به‌نحوی شاهدبازی احمد غزالی را توجیه می‌کند امّا آشکارا شاهدبازی اوحدالدین کرمانی را منکر است. در مورد او به‌طور کلی می‌توان گفت که مخالف اصولی چون المجاز قنطرة الحقیقه نیست امّا گویا معتقد است که جمال را نزد زنان باید جست نه امردان.

«شاهدی بجو تا عاشق شوی و اگر عاشق تمام نشده‌ای به‌این شاهد، شاهد

۱ـ یعنی حضرت آقا (به‌طنز). حافظ گوید: گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این!
۲ـ نقل از عشق صوفیانه، ص ۲۰۱. ۳ـ ص ۱۱۱

دیگر، جمال‌ها در زیر چادر بسیارست. هست دگر دل‌ربا که بنده شوی».[۱]

در مقالات شمس اشاره‌های متعددی به امردبازی است، داستان زیر جنبهٔ مطایبه (به‌قول امروزیان جوک) دارد:

«اصلی است که هر که را دل‌تنگ بود کونش فراخ بود و هر که را دل فراخ بود کونش تنگ بود... یکی دعوی پیغامبری می‌کرد، بر پادشاهش بردند، گفت معجزه؟ گفت آنچه خواهی...

اکنون به‌حضور پادشاهِ ترکان تنگ‌چشم صف کشیده و روز قلبِ زمستان، می‌گوید این ساعت خیار تر و تازه بیاری و این غلام را چشم‌هایش فراخ کنی، بی‌آن که خللی در چشم او درآید... گفت خیار تر و تازه نیست... و چشم این غلام را فراخ نتوانم کردن، امّا کونش را فراخ کنم چندان که خواهی.»[۲]

مولانا

مولانا به‌تبعیت مرادش شمس تبریزی و پدرش بهاءولد نظر خوشی نسبت به‌شاهدبازی ندارد و آن را بهانهٔ صوفیان برای مکروهات می‌داند یا می‌گوید که بدین وسیله به‌دام می‌افتند و جمال زیبارویان باعث گمراهی مشایخ می‌شود، چنان که در دفتر اول گوید:

آن خیالاتی که دام اولیاست　　　عکس مه‌رویان بستان خداست

در مثنوی انعکاس این ناهنجاری اجتماعی را می‌توان دید و به‌خوبی پیداست که غالب صوفیان به‌این عادت مذموم گرایش داشتند:

هست صوفی آن که شد صَفْوَت‌طلب　　　نه از لباس صوف و خیاطی و دَب

صوفیی گشته به‌پیش این لئام　　　الخِیاطه و اللِواطه والسلام[۳]

۱ـ مقالات شمس، چاپ عماد، ص ۲۰۹.　　۲ـ مقالات شمس، چاپ دکتر موحد، ص ۳۳۳.

۳ـ دفتر پنجم، ب ۶۴-۳۶۳. ظاهراً مراد از خیاطه چاک‌زدن پیراهن در وجد و سماع و رقص است

در زمان مولانا شاهدبازی به‌شدت در خانقاه‌ها رواج داشت و حتّی برخی از مشایخ خود مفعول بودند به‌طوری‌که در زبان صوفیان مراد از علّةالمشایخ (بیماری مشایخ) همین مفعولیت است:

«روزی از حضرت مولانا سؤال کردم که علّت مشایخ که در افواه مردم گفته می‌شود کدام است؟ عجبا آن علّت در ظاهر است و یا در باطن؟ فرمود که حاشا از مشایخ که در ایشان چنان علّتِ بد باشد امّا کسانی که به‌سبب جرأت باطن و بی‌باکی ظاهر مردود طریقت گردند عاقبة بدان علّت مبتلا شدند».[1]

در زمان مولانا شیخی بود موسوم به‌شیخ ناصرالدین که کتابی هم نوشته بود و ظاهراً در ردیف صدالدین قونوی بود و مریدان بسیار داشت. این شیخ شاهدباز که نخست فاعل بود به‌سبب نفرین مولانا (چون به‌مولانا اعتقادی نداشت) مفعول شد و به علّةالمشایخ گرفتار آمد:

«در زمان مولانا شیخی بود صاحب قبول و ذوفنون و او را مشهور شیخ ناصرالدین گفتندی صاحب تبصره و با شیخ صدرالدین در جمع علوم یکایک زدی و مریدان معتبر داشت».[2]

این شیخ در حق مولانا اعتقادی نداشت لذا مولانا او را نفرین کرد و گفت: «ای حیزِ بی‌تمییز!... خود همان بود از حَیّز مردی بیرون آمده حیز شد... عاقبةالامر چنان شد که دبّابان را پنهان چیزکی می‌داد تا او را درکار آرند و مفعولٌ مایُراد شد و آن بود که در شهر قونیه به‌علّت مشایخ مشهورگشت و بعضی از رنود و بی‌باکانِ ناپاکان گرد او می‌گشتند و از او چیزها می‌بردند.»[3]

در مثنوی حکایاتی در باب لواط آمده که جنبهٔ تمثیل دارد و مولانا از آن‌ها معانی ظریفی اراده کرده است.

۱ـ مناقب‌العارفین، ج ۱، ص ۱۸۸. ۲ـ همان، ص ۱۸۸.
۳ـ همان، ص ۱۸۸.

حکـایت آن مـحنّث و پـرسیدن لوطـی ازو در
حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست؟ گفت
از برای آنکه هرکی با من بد انـدیشد اشکـمش
بشکـافم، لوطـی بـرسر او آمـد شـد مـی‌کرد و
می‌گفت الحمدللّه که من بد نمی‌اندیشم با تو!

کُـنده‌یی را لوطـیی در خـانه بـرد — سرنگون افکندش و در وی فشرد
بـرمیانش خـنجری دیـد آن لعـین — پس بگفتش برمیانت چیست این؟
گفت آنک با مـن ار یک بـدمنش — بـــد بـیندیشد بـدرّم اشکـمش
گفت لوطـی حـمدُاللّـه راکـه مـن — بـد نـیندیشیده‌ام بـا تـو بـه‌فن!

دفتر پنجم، ب ۲۵۰۰ـ۲۴۹۷

ترسیدن کودک ازآن شخص صاحب جثه وگفتن
آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کِنگِ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قـصد مـرد
گفت ایمن باش ای زیـبای مـن — که تو خواهی بود بـربالای مـن!
مـن اگـر هـولم مـخنّث دان مـرا — همچو اشتر برنشین مـی‌ران مـرا

دفتر دوم، ۳۱۵۷ـ۳۱۵۵

حکایت آن دو برادر، یکی کوسه و یکی امرد، در
عزب‌خانه‌یی [1] خفتند شبی اتفاقاً امرد خشت‌ها
برمقعد خود انبارکرد، عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و

۱ـ «خانهٔ نهانی که جوانان زن ناکرده دارند عیش‌های نهانی را، خلوت‌خانهٔ پسران مـجرد (یـادداشت مؤلف)

بـه‌رسم جـوانـان نـوخاسته — عزب‌خانه و خـلوت آراسـته

نزاری قهستانی»
لغت‌نامهٔ دهخدا

آن خشت‌هـــا را بـــه‌حیله و نـرمی از پس او
برداشت...

امـــردی و کـــوسه‌یی در انـجمن
آمـــدند و مـجمعی بُـد در وطـن

مشـــتغل مـــاندند قـوم مُـنْتَجَب
روز رفت و شـد زمـانه ثـلث شب

ز آن عـزب‌خانه نـرفتند آن دو کس
هـم بـخفتند آن سـو از بیم عسس

کـوسه را بُـد بـر زنـخدان چـارمو
لیک هـمچون ماه بـدرش بـود رو

کـودک امـرد بـه‌صورت بـود زشت
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطـــیی دَب بُـرد شب در انـبُهی
خشت‌هـا را نـقل کـرد آن مُشتهی

دست چون بروی زد او از جا بجَست
گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست

گفت این سی خشت چون انـباشتی
گفت تو سی خشت چون برداشتی؟

کـودک بـیمارم و از ضـعف خـود
کـــردم ایـنجا احـتیاط و مُـرْتَقَد

گـفت اگـر داری ز رنـجوری تَـفی
چـــون نـــرفتی جـانب دارُالشِـفا

یـــا بـه‌خانهٔ یک طـبیبی مشـفقی
کـــه گشــادی از سـقامت مِـغْلَقی

گـفت آخـر مـن کـجا دانـم شـدن
کـه به‌هر جـا مـی‌روم مـن مـمتحن

چـون تـو زنـدیقی پـلیدی مـلحدی
مـی بـرآرد سـر بـه‌پیشم چـون ددی

خـــانقاهی کـه بـود بـهتر مکـان
مـن نـدیدم یک دمـی در وی امـان

رو بـه‌من آرنـد مشـتی حـمزه‌خوار
چشـمها پـرنطفه کـف خـایه فشـار

و آنک ناموسیست خود از زیـر زیـر
غـمزه دزدد مـی‌دهد مـالش بـه ...

خـانقه چـون ایـن بـود بـازار عـام
چـون بـود خـر گـلّه و دیـوان خـام

ور گـــریزم مـن روم سـوی زنـان
هـمچو یـوسف افـتم انـدر افـتتان

نـه ز مـردان چـاره دارم نـه از زنـان
چـون کـنم کـه نـی ازیـنم نـه از آن

بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
گفت او با آن دو مو از غـم بَـریست

بـــرزنخ سـه‌چار مـو بـهر نُـمون
بـهتر از سـی خشت گِـردا گـردکون!

دفتر ششم، ابیات ۳۸۴۳ به بعد

مخالفان دیگر

مخالفان شاهدبازی همین چند نفری نیستند که ذکر کردیم. اما قشیری، و کسان دیگری را هم می‌توان نام برد. از آنجا که نجم رازی در مرصادالعباد هیچ اشاره‌یی به‌این مطلب ندارد می‌توان حدس زد که او نیز از مخالفان باشد. و شاید برخورد سرد او با اوحدالدین کرمانی که دوازده سال از نجم رازی بزرگتر بود و به‌ملاقات او رفته بود نیز به‌سبب شاهدبازی اوحدالدین باشد. لحن اوحدی مراغی در جام‌جم به‌نحوی است که به‌نظر می‌رسد مخالف شاهدبازی است مثلاً «در تحریض برمحافظت فرزندان از شر ناپاکان» گوید:

ساده‌رخ نزد آن که خویشش نیست — شب چرا می‌رود که ریشش نیست
کودک خویش را برهنه در آب — چه کنی پیش بنگیان خراب
هر که او را درست باشد پس — نرود در قفای کودک کس[1]

یا «در آداب می خوردن» گوید:

گر خوری می به‌خانهٔ دگران — برحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن — هزل با مردم شریف مکن[2]

امّا گویا این ظاهر قضیه است زیرا در غزلیات مکرراً از معشوق مذکر سخن گفته است و حتّی سه غزل با ردیف «ای پسر» دارد:

زلف مشکینت چو دام است ای پسر — عارضت ماه تمام است ای پسر
تا بود بردیگری وصلت حلال — برمن آسایش حرام است ای پسر
عالمی را بندهٔ خود کرده‌ای — اوحدی نیزت غلام است ای پسر[3]

امّا شدیدترین انتقادها در این زمینه از ابن‌جوزی است و کتاب او تلبیس ابلیس

۱ـ دیوان اوحدی مراغی، ص ۵۶۸. ۲ـ همان، ص ۵۳۹.
۳ـ همان، ص ۲۲۳.

تصویر گویایی از این فساد را که گریبانگیر عرفا و علما و رجال دیگر بوده است به‌دست می‌دهد.

تلبیس ابلیس ابن‌جوزی

از عبارات آخر غزالی که از زبان شیخی نقل کرده است[1] می‌توان استنباط کرد که لواط تا چه حد در میان ارباب تصوّف رواج داشته است. یکی از دلایل متعدد آن این است که مریدان در خانقاه مجتمع بودند و همان جا زندگی می‌کردند و شب و روز خود را در حجره‌های خانقاه زیر نظر شیخ سپری می‌کردند و در چنین مکان‌هایی امکان وقوع این گونه افعال زیاد است.

یکی از اسناد مهم در این باب مطالبی است که ابوالفرج ابن‌جوزی (متوفی ۵۹۷) از وعاظ معروف قرن ششم در کتاب تلبیس آورده است. او در این کتاب مفاسدی را که گریبانگیر عالمان و حاکمان و شاهان و زاهدان و صوفیان و امثال ایشان است برشمرده است و از جمله مفاسد صوفیان از قبیل سوءعقیده و ترک مال و أکل و شرب و سماع و رقص و وجد و غیره را برمی‌شمارد تا به‌شاهدبازی ایشان می‌رسد که موضوع مورد بحث ماست. اینک به‌جهت اهمیت بحث این بخش از نوشتهٔ او را به‌ترجمهٔ آقای علیرضا ذکاوتی قراگزلو نقل می‌کنیم:

«تلبیس ابلیس برصوفیان در مصاحبت با نوجوانان:

بدان که بیشتر صوفیان برخویش، طریق نظر برزنان بیگانه را بسته‌اند. و از نکاح به‌عبادت پرداخته‌اند و مصاحبت نوجوانان با ایشان از راه ارادت و آموختن پارسایی اتفاق افتاده. و ابلیس صوفیان را به‌تدریج به نوجوانان مایل ساخته است. و آن هفت صورت دارد:

---

۱. «بر مُرید از شیر خشمگین که در وی اوفتد چنان نترسم که از علام أمْرَد»

قسم اوّل: پلیدترین صوفی نمایاناند که به‌حلول معتقدند و گویند خداوند اجسامی برگزیده و با صفات ربوبیت در آن‌ها حلول کرده. بعضیشان برآن رفته‌اند که خداوند در زنان زیبا حلول کرده است. بعضی صوفیه گفتند ما خدا را در همین دنیا می‌بینیم و می‌شود که در صفت آدمی باشد، نه تنها آدمی زیبا، مدّعی‌اند حتّی او را در صورت غلامی سیاه نیز دیده‌اند.

قسم دوّم: لباس متصوفه را پوشیده‌اند و قصد فسق دارند.

قسم سوم: آنان هستند که نظر به‌روی خوب را مباح دانند. ابوعبدالرحمن سلمی در آخر کتاب سنن‌الصوفیه، رقص و غنا و نظر به‌روی خوب را جزء رخصت‌های صوفیه می‌شمارد و روایتی می‌آورد از پیغمبر(ص) که: أُطلبوا الخیرَ عِندَ حِسانِ الوجوه [خیر را نزد نکورویان طلب کنید] و نیز روایتی دیگر از پیغمبر(ص) که: ثلاثة تجلوا البصر: النظر الی الخضرة و النظر الی الماء و النظر الی الوجه الحسن [سه چیز به‌چشم جلا می‌دهد: نظر به‌سبزی، نظر به‌آب و نظر به‌صورت زیبا] که این دو حدیث اصلی ندارند و از پیغمبر(ص) نیست. مخصوصاً حدیث دوم را داستانی است. از ابوالبختری (وهب‌بن وهب) نقل است که من نزد هارون‌الرشید می‌رفتم و پسرش قاسم پیش او بود و من در او زیاد می‌نگریستم. یک روز رشید گفت می‌بینم که خیلی به‌قاسم نگاه می‌کنی می‌خواهی او را خاص خود کنی با تو تنها باشد؟! گفتم یا امیرالمؤمنین به‌خدا پناه می‌برم از این تهمت ناواردی که برمن می‌زنی، خیره شدنم در او از آن بابت است که جعفرصادق(ع) از پدرانش تا علی(ع) و او از پیغمبر(ص) روایت می‌کند که: سه چیز برنور چشم می‌افزاید، نگریستن در سبزه، نگریستن در آب روان و نگریستن در روی خوب. مؤلف گوید این حدیث مجعول است و علما بالاجماع ابوالبختری را دروغساز و جعّال می‌دانند. بعید هم نیست که ابوعبدالرحمن سلمی از نظر به‌روی خوب، نگاه به‌همسر یا کنیز خود شخص را مراد کرده باشد، امّا چون به‌طور مطلق به‌کار برده جای بدگمانی هست. شیخ ما

محمدبن ناصر حافظ (= محدّث) گفت که ابن‌طاهر مقدسی کتابی در جواز نظر بر پسران امرد تصنیف کرده است. مؤلف گوید: به‌نظر فقها هرکس با نگریستن به‌امردان شهوتش تحریک شود نگاهش حرام است. و هر انسانی مدّعی شود که با نظر به‌امرد زیبا شهوتش نمی‌جنبد دروغگوست.[1] امّا این که نظر بر پسران به‌طور مطلق مباح گردیده از این‌روست که در تحریم آن مشکلات فراوان به‌وجود می‌آید، از باب «رفع حرج» منع نکرده‌اند. امّا زیاد نگریستن نشانهٔ عمل کردن به‌مقتضای هوس است.

قسم چهارم: بعضی گویند ما به‌نظر شهوت نمی‌نگریم بلکه می‌خواهیم عبرت بگیریم، لذا نگاه برای ما زیان‌بخش نیست. مؤلف گوید: این حرفی است نشدنی زیرا طبایع یکسان است... از ابوالنضر غنوی عابد نقل است که نگاهش به‌پسر خوشگلی افتاد و براو خیره ماند و بدو نزدیک شده گفت تو را به خدای سمیع و عز رفیع و سلطان منیعش سوگند می‌دهم که بگذار چشمم از نگاه به‌تو سیراب شود! پسر اندکی ایستاد و خواست راه بیفتد. عابد گفت ترا به خدای حکیم مجید کریم مبدیء معید قسم می‌دهم که بایست! پسر ایستاد، و عابد مدتی طولانی در او نگریست. و پسر خواست راه بیفتد عابد گفت تو را به خدای بی‌نظیر لطیف خبیر سمیع بصیر قسم می‌دهم که بایست! پسر ایستاد، عابد پیش رفت و نگاهی دیگر به‌او کرد و سرش را پائین انداخت و آن پسر راه افتاد و رفت. عابد پس از مدت طولانی سر بالا کرد و در حالی که می‌گریست گفت نظر به‌این چهره مرا به‌یاد «وجه‌الله» که اجلّ از تشبیه است می‌اندازد، امیدوارم که باکوشش در راه رضای او و جنگ با دشمنان و یاری کردن به‌دوستانش شایستهٔ آن شوم که به‌وجه کریم او نظر بیندازم و به خدا راضیم بلکه شایقم که جاودانه در آتشم بیفکند و چشمم بر رویش

۱ـ جملهٔ قابل توجهی است زیرا تغییر خوی انسانی را براثر تغییر آداب و رسوم و اوضاع اجتماعی در طی ادوار نشان می‌دهد. به‌نظر ابن‌جوزی خیلی طبیعی است که آدمی براثر دیدن نوجوان زیبایی تحریک شود حال آن که امروزه کمتر کسی است که به‌چنین مرضی گرفتار باشد.

باشد. این بگفت و بیهوش شد. و از خبر نساج نقل است که همراه محارب‌بن حسان صوفی در مجسد خفیف بودیم در حالِ احرام پسر زیبارویی از اهل مغرب نزد ما آمد، محارب را دیدم براو بد خیره شده است. بعد از آن که پسر رفت به‌محارب گفت در ماه حرام و شهر حرام و مشعر حرام به‌حالِ احرام آن نگاه حرام تو به‌آن پسر چه بود؟ گفت ای هرزه‌دلِ هرزه‌نگاه نمی‌دانی که سه چیز مرا از درافتادن به‌دام ابلیس بازمی‌دارد و آن ایمانی نهانی است و عفّت مسلمانی و شرم از خدای تعالی که مرا می‌نگرد. این بگفت و از هوش رفت به‌طوری که مردم به‌دور ما جمع شدند. مؤلف گوید جهل آن عابد اول را بنگرید که چگونه به‌لفظ تنزیهی است و در نهان تشبیهی. و حماقت این دومی را ببینید که خیال کرده گناه فقط در عمل زشت است، نمی‌داند که نظر شهوت حرام است. یکی از علما از قول پسر بی‌ریشی برای من نقل کرد که فلان صوفی عاشق به‌من گفته: پسرجان ببین خدا چه نظر لطفی به‌تو دارد که نیاز و حاجت مرا به‌تو حواله کرده! و نیز آورده‌اند که جمعی از صوفیان بر احمد غزالی وارد شدند، پسری نزد او بود و گلی. گاه به‌گل می‌نگریست و گاه به‌آن پسر. آن جمع وقتی نشستند یکیشان گفت: شاید ما شما را مکدّر کردیم (مزاحم شدیم). احمد غزالی گفت: آری واللّٰه! همگی از آن کلام وجد نمودند و با هم صیحه کشیدند!

به‌صوفیی [1] نوشتند که تو فلان غلام ترکت را دوست داری، غلام را فراخواند و نزد نامه‌رسان وسط دو ابرویش را بوسید و گفت این هم جواب نامه! مؤلف گوید: من از دریدگی و بی‌حیایی این شخص عجب ندارم از آن چارپایان حاضر در مجلس در شگفتم که چگونه بر او انکار ننمودند. آری حرارت شریعت در دل بسیاری از مردم سرد شده است. ابوطیب طبری گوید این طایفه نظرکردن برامردان و استفاده از زیور و جامه‌های رنگین را برسماع افزوده‌اند از آن‌رو که به‌خوش خوراکی روی

۱ـ در برخی از منابع شیخ احمد غزالی است.

آورده‌اند اگر کم بخورند به‌سماع و نظر کشیده نمی‌شوند. ابن‌عقیل گوید هر کس مدّعی شود که من با نگریستن به‌صورت‌های زیبا از انحراف باکی ندارم، قابل قبول نیست چرا که قرآن خلاف آن را گفته: قُل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم [سورهٔ نور، آیهٔ ۳۰] و نیز فرموده است: افلا ینظرونَ الی الابلِ کیف خُلِقتْ و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت [سورهٔ غاشیه، آیهٔ ۷] که معلوم دارد نظر کردن تنها بر چیزهایی که شهوت‌انگیز نیست برای عبرت گرفتن جایز است تا به‌فتنه در نیفتند...

قسم پنجم: گروهی هستند که با پسران بی‌ریش معاشرت می‌کنند و خود را از کار زشت نگه می‌دارند و این را نوعی مجاهده می‌پندارند و نمی‌دانند که همان مصاحبت و نگاهشان هم گناه است. از ابوکمیت اندلسی که جهانگرد بود نقل است که عجیب‌ترین حالی که از صوفیه دیدم این است: مردی بود مهرجان نام که اصلاً مجوسی بود، مسلمان شده و صوفی گردیده بود. پسر زیبایی همراه داشت که هیچگاه از او جدا نمی‌شد. شب‌ها نمازش را می‌خواند و نزد آن پسر می‌خوابید. پس از ساعتی با اضطراب برمی‌خاست و باز به‌نماز می‌ایستاد تا آنجا که خسته می‌شد و باز نزد آن پسر می‌خوابید و چند بار این کار تکرار می‌شد. وقتی سپیده می‌زد دست به‌آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: خدایا تو می‌دانی که امشب بر من سلامت گذشت و کار زشتی نکردم و کرام‌الکاتبین معصیتی از من ننوشتند حال آن که چیزی در دل دارم که اگر برکوه بارکنند کوه شکافته می‌شود... سپس می‌گفت: ای شب گواه باش که خوف خدا مرا از دست یازیدن به‌حرام بازداشت. آنگاه می‌گفت خدایا تویی که من و این پسر را به‌پرهیزکاری هم‌صحبت شب و روز کرده‌ای در بهشت هم ما را با هم محشور کن. راوی گوید مدت‌ها با او بودم و همین کار تکرار می‌شد. روزی که خواستم از او جدا شوم پرسیدم داستان چیست؟ گفت: بدانکه من با دلم چنان مدارا می‌کنم که هر شاهی با رعیت چنان مدارا کند خدایش

می‌آمرزد. گفتم چه انگیزه‌یی داری با این پسر همراه باشی که می‌ترسی با وی به‌گناه درافتی؟[1]

ابوحمزهٔ صوفی گوید که در بیت‌المقدس جوانی صوفی دیدم که نوجوانی همراه داشت. آن صوفی مُرد و نوجوان را می‌دیدم که از اندوه صوفی پوستی و استخوانی بیش از وی نمانده بود. روزی پرسیدمش گویا از غم دوستت هرگز تسلی نخواهی یافت؟ گفت چگونه از غم مردی تسلّی یابم که در طول صحبت و خلوت شب و روزش با من به‌گناهی دچار نشد و مرا نیز همیشه ازگناه بازمی‌داشت. مؤلف گوید: ابلیس می‌داند که اینان به‌کار زشت تن نمی‌دهند لذا نخست از ایشان به‌نگاه و صحبت و خلوت راضی می‌شود و اگر به‌همین حال باشند و از کار زشت دیگر بازمانند همین کلنجار رفتن بیهوده‌شان با نفس، آنان را از یاد خدا به‌غیر خدا مشغول داشته است... و از اینان کسانی هستند که آخرکار به‌آن عمل زشت هم تمایل می‌یابند و در این موقع از همنشینی پسران جوان پرهیز می‌کنند. از ابوحمزه نقل است که محمدبن علاء دمشقی را که پیشرو صوفیان بود با پسری خوبروی می‌دیدم. مدتی گذشت دیدم جدایی گزیده است، پرسیدم آن جوان را که بدو دلبسته و پیوسته بودی چه کردی؟ گفت بی‌آنکه نفرت و ملالی یابم از او جدایی گزیدم. پرسیدم چرا؟ گفت دیدم در خلوت مرا به‌کاری فرامی‌خواند که با آن از چشم خدا بیفتم. لذا هجران بر وصل گزیدم تا در فتنه نیفتم و هلاک نشوم. از امیةبن صامت صوفی نقل است که چون به‌پسر زیبایی می‌نگریست این آیه را می‌خواند: و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعلمون بصیر [سورهٔ حدید، آیهٔ ۴] و استغفار می‌کرد و آن‌قدر می‌گریست که نزدیک بود بمیرد و در میان گریه می‌گفت ای چشم تو را با گریستن از بلا محفوظ می‌دارم. و نیز از ابوحمزه نقل است که عبدالله‌بن موسی از پیشروان صوفیه در بازار نگاهش به‌پسری افتاد و عاشق شد و عقل از دست بداد.

۱ـ ظاهراً آن صوفی جوابی نداده است.

هر روز برسر راه می‌ایستاد تا می‌دیدش، آنگاه باز می‌گشت تا بیمار شد به‌طوری که نمی‌توانست از جا تکان بخورد. ابوحمزه گوید روزی به‌عیادتش رفتم و پرسیدم قصه چیست؟ گفت از امتحان‌های الهی است که نتوانستم بگذرانم، بسا گناه که کوچک می‌شماریم و نزد خدا بزرگ است، آنکس که نگاه حرام کند باید که بدین درد طولانی مبتلا شود و به‌گریه افتاد... و نیز از ابوحمزه روایت است که محمدبن عبدالله بن اشعث دمشقی از نیکان بود، روزی نظرش بر پسری زیباروی افتاد غش کرد، به‌منزل رساندندش، بیمار زمینگیر شد و مدتی برآن حال بود و ما به‌عیادتش می‌رفتیم و حالش را می‌پرسیدیم لیکن سبب بیماریش را به‌ما نمی‌گفت امّا مردم داستان نگاهش را به‌آن پسر نقل می‌کردند تا خبر به‌آن پسر رسید و به‌عیادت وی آمد. بیمار با دیدن او تکانی خورد و نشاط یافت و خندان شد و حالش بهبود پیدا کرد و از بستر برخاست. روزی آن پسر از وی دعوت کرد که به‌منزل او بروند، نپذیرفت. ابوحمزه گوید آن پسر از من خواهش کرد که عاشق را به‌منزل او ببرم، از من هم نپذیرفت. سبب پرسیدم، گفت: از فتنه و بلا درامان نیستم و از گناه معصوم نیم. از آن ترسم که شیطان آزمونی در میان بیارد و میان من و او معصیتی رود که به‌سبب آن از زیانکاران شوم.

نیز از صوفیه کسانی بوده‌اند که در این طریق تصمیم برکار زشت گرفته‌اند و به‌سبب آن تصمیم خود را کشته‌اند. چنانکه آورده‌اند در بلاد فارس صوفی بزرگی بود گرفتار نوجوانی شد و خود را نتوانست نگه دارد و نفس به‌عمل زشت دعوتش می‌کرد. از ترس خداوند آن تصمیم خود را از بلند به‌دریای آب افکند و غرق کرد در حالی که این آیه را می‌خواند: فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم [سورهٔ بقره، آیهٔ ۵۴]. مؤلف گوید ببینید شیطان به‌این بیچاره چه کرد. نخست از راه نگاه به‌آن نوجوان فریبش داده و محبت وی را در دلش جایگیر ساخته، سپس به‌کار زشت دعوتش نموده و چون استواریش را دیده به‌خودکشی و ادارش کرده و آن آیه را که مربوط

به‌بنی‌اسرائیل است مطابق حال او در نظرش جلوه داده...

و هم از این جمله بوده است کسی که از معشوق جدایش کرده‌اند و معشوق را کشته. چنانکه شنیدم یکی از صوفیان بغداد با پسری همخانه بود، آن‌قدر زشتگویی کردند که جدایشان ساختند. آنگاه صوفی با کاردی سراغ آن پسر رفت و به‌قتلش رسانید و برکشته‌اش می‌گریست. اهل رباط آمدند و ماجرا دیدند و خبر به‌رئیس شرطه بردند و اقرار به‌قتل نمود و پدر آن پسر آمد در حالی که می‌گریست. صوفی نیز به‌حال گریه قسمش می‌داد که قصاص کن و پدر آن پسر به‌صوفی گفت اکنون عفوت کردم. صوفی برخاست و برسر قبر آن پسر رفت و به‌گریه نشست. پس از آن همه ساله به حج می‌رفت و ثوابش را به‌روح آن پسر اهدا می‌نمود.

کسانی هم از صوفیه بوده‌اند که با وجود دعوی صبر و مجاهده در معصیت افتاده‌اند. چنانکه از ادریس بن ادریس نقل است جمعی از صوفیان به‌مصر درآمدند و همراهشان پسر ساده‌یی بود که برایشان آواز می‌خواند. یکی از آن صوفیه گرفتار آن پسر شده بود و خودداری نمی‌توانست و نمی‌دانست از چه راه بدو نزدیک شود، تا روزی گفت: بگو لااله الاالله. پسر گفت لااله الاّالله، صوفی برجست و گفت من می‌بوسم دهانی را که لااله الاّالله گفت![1]

قسم ششم: صوفیانی هستند که قصد ساده‌بازی ندارند و به‌دنبال نوجوانان نمی‌روند بلکه نوجوانان و پسران به‌قصد آموزش زهد و پارسایی از راه ارادت نزد ایشان می‌آیند و بردست اینان توبه کرده وارد طریقت می‌شوند. در اینجا شیطان حضور می‌یابد و کم‌کم از راه نگاه مکرّر وسوسه‌شان می‌کند و به‌فتنه می‌افکند...

قسم هفتم: آن کسانی هستند که می‌دانند نظر کردن و صحبت داشتن با

۱ـ مترجم در پانویس اضافه کرده است: «این قسم داستان‌ها از صوفیه ایرانی معاصر مؤلف نیز نقل شده است (مثلاً روزبهان، نجم‌الدین کبری، اوحدالدین کرمانی، مجدالدین بغدادی...) و هرکس تنها کلیات سعدی را بگردد در می‌یابد که این بیماری در بیرون از خانقاه‌ها و محافل صوفیه نیز کمابیش شیوع داشته است.»

ساده‌رویان خوب نیست امّا صبر نمی‌توانند. چنانکه از یوسف‌بن الحسین نقل است که گفت: من هر چه می‌کنم پیروی کنید الاّ با نوجوانان نشستن که این بدترین فتنه‌هاست و من بیش از صدبار با خدای خود عهد بسته‌ام که با نوجوانی ننشینم امّا با دیدن روی زیبا و قدّ رعنا و چشم‌گیرا آن عهد شکسته‌ام امّا خدا می‌داند که به‌معصیتی نیفتاده‌ام... از ابوالحسین نوری نقل است که در بغداد نگاهم برپسر خوبرویی افتاد خواستم دوباره نگاهش کنم صدایش کردم و گفتم کفش‌هایی که جیرجیر می‌کند می‌پوشید و در کوچه‌ها به‌گردش می‌افتید؟ گفت خوب به‌وسیلهٔ علم می‌خواهی با ما جمع شوی (یعنی به‌بهانهٔ نهی از منکر می‌خواهی با ما دوستی برقرار کنی؟!)

از حسن‌بن ذکوان نقل است که گفت: با فرزندان توانگران منشینید که صورت‌های مثل صورت زنان دارند و از دختران بکر فریبنده‌ترند. عبدالعزیزبن ابی‌السائب از قول پدرش می‌آورد که گفت: از فتنهٔ یک پسر بریک عابد بیش از آن بیم دارم که از فتنهٔ هفتاد دختر براو. ابوعلی رودباری از جنید روایت می‌کند که مردی با پسر خوبرویی نزد احمد حنبل آمد. احمد پرسید این کیست؟ گفت پسر خودم است. احمد گفت این دفعه این را همراه میارا وقتی برخاست کسی به احمد گفت خدا شیخ را مؤید بدارد، این مردی است با آزرم و پسرش بهتر از اوست، احمد گفت این مانع از آن نمی‌شود که ما گفتیم... در حکایت دیگری از احمد حنبل آورده‌اند که حسن البزاز با پسر زیبارویی به‌مجلس او رفت، هنگام بازگشت احمد بدو گفت با این پسر در کوچه همراه مباش، حسن گفت این خواهرزادهٔ من است. احمد گفت باشد ولی مردم به‌سبب گناه سوءظن در حق تو به‌هلاکت می‌افتند.

از فتح موصلی نقل است که به‌خدمت سی تن از پیران که همگی از ابدال بودند رسیدم هریک هنگام خداحافظی مرا توصیه کردند که از معاشرت این نوجوانان پرهیز کنم. سلام‌بن اسود مردی را دید که در نوجوانی می‌نگرد، گفت ای فلان

آبروی خود را نزد خدا حفظ کن. از عبدالقادربن طاهر نقل است که می‌گفت: من صحبَ الاحداثَ وقعَ فی‌الاحداثِ (هرکس به‌دنبال این پسر و آن پسر افتد، به‌سر درافتد). مظفر قرمیسینی می‌گفت با پسران به‌سلامت و پاکی نشستن بلاست تا چه رسد آن راکه معاشرت ناسالم کند.

پیشینیان درکناره‌جویی از پسران ساده‌روی مبالغه می‌ورزیدند. از سفیان ثوری نقل است که نمی‌گذاشت نوجوان بی‌ریش در مجلسش بنشیند. یحیی بن معین می‌گفت: امردی در همنشینی من طمع نکند. احمد حنبل گفت: امردی در راه با من همراه نشود. ابونصربن الحارث نشسته بود، کنیزک بسیار زیبایی از راه رسید و پرسید: «باب حرب» کجاست؟ شیخ نشانش داد. سپس پسری زیبا آمد و همان جا را سراغ کرد، شیخ پاسخش نداد و سر فروافکند و هر دو چشم خویش پوشانید و پسر سؤال خود را تکرار می‌کرد تا حاضران پاسخش را دادند و رفت. سپس از شیخ سؤال شد که چرا جواب آن کنیز را دادی امّا با این پسر سخن نگفتی؟ گفت: از سفیان ثوری نقل است که با دختر یک شیطان هست و با پسر دو شیطان.

عبدالله بن مبارک از سفیان ثوری نقل می‌کند که وارد حمام شد، پسر خوشگلی هم بعد از او آمد، گفت بیرونش کنید که با هر زنی یک شیطان هست و با هر پسری بیش از دو شیطان. ابوامامه گوید ما نزد یک پیر قاری می‌رفتیم. همه رفتند پسری ماند که قرائت کند. من هم خواستم بیرون بروم، گفت بمان تا این پسر درسش را تمام کند، اکراه داشت از این که با آن پسر تنها بماند.

ابوعلی رودباری گوید احمد مؤدب از من پرسید که صوفیهٔ زمان ما این ساده‌بازی را از کجا گرفتند؟ گفتم شما بهتر می‌دانید که غالباً از آفت به‌سلامت‌اند گفت هیهات، با ایمان‌تر از این‌ها را دیده‌ایم که از نوجوان می‌گریخته‌اند آن طورکه از جلو لشکر می‌گریزند، و این بستگی به «اوقات و احوال» دارد که مصون بماند یا نماند.

همنشینی با ساده‌رویان محکم‌ترین ریسمانی است که شیطان با آن صوفیه را به‌دام می‌افکند. یوسف‌بن الحسین گفته است: آفت صوفیه از همنشینی نوجوانان است... از ابوالفرج رستمی صوفی روایت است که می‌گفت شیطان را به‌خواب دیدم و گفتم ما را چگونه یافتی؟ دیدی که از دنیا و لذات و اموال آن گذشتیم و تو برما راهی نداری، گفت غافلی از سماع دوستی و مصاحبت نوجوانان که دلتان را فراگرفته است! از ابوسعید خرّاز نقل است که شیطان را به‌خواب دیدم، از من به‌کناری می‌رفت، گفتم بیا، گفت با شما چه کارکنم که با هر چه دیگران را می‌فریبم شما آن را دور افکنده‌اید، امّا چیزی هست. گفتم آن چیست؟ گفت همنشینی نوجوانان! خراز گوید و کدام صوفی از آن رسته است؟

در عقوبت نظر به ساده‌رویان

ابوعبدالله بن الجلاء گوید به‌نصرانی پسری زیباروی خیره شده بودم ابوعبدالله بلخی برمن گذشت و گفت برای چه اینجا ایستاده‌ای؟ گفتم آن صورت زیبا را چگونه به‌آتش می‌سوزانند! دستی بر پشت شانه‌ام زد و گفت: بعد از مدتی عاقبت این کارت را خواهی دید. ابن‌الجلاّء گوید بعد از چهل سال قرآن را فراموش کردم! از ابوالادیان نقل است که همراه استادم با ابوبکر دقّاق می‌رفتیم. پسری گذشت من به‌تماشا ایستادم. استادم گفت فرزند عقوبت این کار را بعد از مدتی خواهی دید. بیست سال گذشت و طوری نشد. شبی با همین فکر به‌خواب رفتم، صبح برخاستم قرآن که به‌تمامی حفظ بودم فراموشم شده بود. از ابوعبدالله زرّاد نقل است که در خوابش دیدند و پرسیدند خدا با تو چه کرد؟ گفت همهٔ گناهانی که کرده بودم و اقرار داشتم بر من بخشیدند الاّ یکی از شرم داشتم اقرار کنم. خداوند مرا در عرق شرم بداشت چندان که گوشت چهره‌ام بریخت. پرسیدند آن چه بود؟ گفت در زیبارویی نگریسته بودم.

ابویعقوب طبری گوید جوانی خوبروی همنشین من بود. یک صوفی بغدادی نزد ما آمد و او بسیار در آن جوان می‌نگریست و من خشمگین بودم تا شب پروردگار را به‌خواب دیدم فرمود یا ابایعقوب چرا این مرد را از نگاه به نوجوانان منع نمی‌کنی؟ به‌عزّتم قسم است که هرکس را به‌نوجوانان مشغول کردم از قرب خویش بازداشتم و دور ساختم. ابویعقوب گوید مضطرب از خواب جستم و آن خواب را با صوفی بغدادی حکایت کردم نعره‌یی بزد و مرد... مؤلف گوید از این داستان‌ها بسیار است که چون مبتلا به‌بیشتر صوفیه بود، شمّه‌یی آوردیم و هر کس بیشتر خواهد به‌کتاب ما «ذم‌الهویٰ» مراجعه نماید که در مورد هرزه‌نگاهی و چشم‌چرانی و دیگر اسباب هوی (= عشق به‌معنی معمولی) نهایت آن چه بخواهد در آن کتاب خواهد یافت». [1]

سند قابل توجهی است و انصافاً ابن‌جوزی گزارش قابل استفاده‌یی از رواج شاهدبازی در میان صوفیان داده است. از جمله نکات مهم این است:

۱ـ برخی از صوفیان اصلاً به‌زنان میل نداشتند و تن به ازدواج نمی‌دادند.

۲ـ برخی معتقد به‌حلول خدا در غلامان زیبا بودند و برخی زنان زیبا را تجلی‌گاه زیبایی خداوند می‌دانستند.

۳ـ برخی از صوفیان معتدل بودند و به‌نگاه به زیبارویان بسنده می‌کردند و می‌گفتند نظرورزی ما برای عبرت گرفتن است و از روی شهوت نیست.

۴ـ صوفیی به‌نام مهرجان مجوسی (که مسلمان شده بود) مانند سقراط با امردی در یک بستر می‌خفت امّا مرتکب منکر نمی‌شد.

۵ـ صوفیی برای آن که عشق امردی او را به‌منکر نکشاند خود را در رودخانه غرق کرد.

۱ـ تلبیس ابلیس، ابوالفرج ابن‌جوزی، ترجمهٔ علیرضا ذکاوتی قراگزلو، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱، ص ۲۰۰ـ۱۹۲.

۶ـ صوفیی که او را از معشوقش جدا کرده بودند با کارد معشوق را کشت!
۷ـ ابن‌جوزی اعتراف می‌کند که بسیاری از صوفیان که با شاهد بودند مرتکب فعل زشتی نمی‌شدند امّا «همین کلنجار رفتن بیهوده‌شان با نفس آنان را از یاد خدا به‌غیر خدا مشغول داشته است».

علم نظر

چنانکه از حکایت ابن‌جوزی مستفاد می‌شود، نظر به ساده‌رویان به‌هر تعبیری که بشود ـ روحانی یا جسمانی ـ سخت نزد صوفیه مرسوم بوده است. لذا اصطلاحات و لغات این باب در ادبیات فارسی وسیعاً منعکس شده است:

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند　　من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

حافظ

دادەام باز نظر را به‌تذروی پرواز　　باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

حافظ

لابد نظربازی خود آداب و رسوم و فنون و انواعی داشته است به‌نحوی که حافظ آن را علمی قلمداد کرده است:

ازبتان«آن» طلب ارطالب حسنی ای دوست　　این‌کسی‌گفت‌که در «علم نظر» بینا بود

بیشترین تکیه ابن‌جوزی بر نظربازی صوفیان است و می‌گوید ابن‌طاهر مقدسی کتابی در جواز نظر به‌امردان تألیف کرده بود و خود او نیز کتاب مستقلی موسوم به ذمّ‌الهوی دربارهٔ نظربازی نوشته بود.

اشاعره که به رؤیت معتقد بودند می‌گفتند مشاهده زیبا همان مشاهدهٔ حق است یا تمرینی است برای روزی که به‌مشاهدهٔ جمال حق خواهند رسید و لذا اتفاق می‌افتاد که در کوچه و خیابان گریبان زیبارویی را بگیرند و از او تقاضا کنند که بگذارد به‌او نگاه کنند! امیةبن صامت صوفی چون به‌امرد زیبارویی می‌نگریست این آیه را می‌خواند: و هو معکم اینما کنتم (و خدا با شماست هرکجا که باشید).

در احادیث نظر به‌زیبارویان اگر از روی عبرت باشد توصیه شده است:
النظرُ بالعبرةِ اِلی وجوه الحِسان عبادةٌ و مَن نظرَ الی وجه حسن بالشهوة کتبَ علیه اربعون الف ذنبٍ (از احادیث نبوی: اگر نظر به‌خوبرویان از روی عبرت باشد عبادت است امّا کسی که از روی شهوت می‌نگرد بر او چهل هزار گناه نوشته می‌شود). درکشف‌المحجوب (ص ۴۶۸) این حدیث را نقل می‌کند: اُطلبوا الحوائجَ عِندَ حِسان الوجوه (نیازهای خود را نزد خوبرویان بجوئید). و واضح است که آسان‌ترین ارتباط با خوبرویان از طریق نگاه بوده است!

فصل پنجم

شاعران معروف سبک عراقی

در سبک عراقی علاوه بر عرفان، داستان غزل هم مطرح است که استادان آن مولوی و سعدی و حافظند. در اینجا در مورد سعدی و حافظ و عبید زاکانی به‌مناسبت بحث، مطالبی مطرح می‌شود.

سعدی

مرحوم محمدعلی فروغی مصحح کلیّات سعدی در مقدّمهٔ خود بر دیوان می‌نویسد که نثر و نظم مستهجن سعدی را که در نسخ خطی هست ـ مشهور به‌هزلیات، المضاحک و خبیثات ـ به‌طبع نرسانده است:

«هزلیات عبارت است از سه مجلس به‌نثر و مشتمل است برمطالبی ناپسند و رکیک که حکایاتی هم به‌نام المضاحک به‌این سه افزوده شده. این کتاب در نسخه‌های قدیم که دردست ماست نیست ولی نمونه‌یی از آن در نسخهٔ پاریس که تاریخ کتابت آن به‌سال ۷۶۷ هجری است دیده می‌شود. خبیثات عبارت از حکایت و قطعاتی است منظوم که هر چند زنندگی دارد ولی طرز بیان [= سبک] می‌نماید[۱] از شیخ است و در نسخه‌های قدیم هم وجود دارد و به‌هر حال خواه این دوکتاب

معشوق است که در صفحات گذشته در این باب شرحی نوشتیم:

می‌رفت و هزار دیده با او — همچون شکری لبی و پوزی
باز آمد و عارضش دمیده — مانند شبی به‌روی روزی
چندان که نشاط کرد و بازی — در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرم بسیار و بادام — گفتم نخرم سرت به گوزی
تو پار گریختی چو آهو — و امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد — نه هر الف جوالدوزی[1]

ترسم که بنفشه آب سیبت ببرد — بازار جمال دلفریبت ببرد
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت — منویس که رونق کتیبت ببرد

در شعر زیر معشوق پهلوان کشتی‌گیر است و عاشق عارف لابد نحیفی:

عارفی چشم دل به‌روئی داشت — خاطر اندر شکنج موئی داشت
پسر زورمند کشتی‌گیر — شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش به‌سعی در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش به سیب مشک‌آلود — چند نوبت گرفت شفتالود
امردی تندخوی بود و درشت — سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به‌ننگ در ندهم — روی آزاده بر زمین ننهم
اینک ار قانعی به‌بوس و کنار — من غلام توام بیا و بیار...

در بیت عجیب زیر می‌گوید که بنا به‌طریقت زردشت نباید به‌مفعول پولی پرداخت!

زر به‌امردکسی دهد به گزاف — که نداند طریقت زردشت[2]

۱ـ با کمی اختلاف در قطعات هم آمده است.
۲ـ در کتب کهن مجوسان و زندیقان و روافضه به‌لواط متّهمند.

به‌هر حال سعدی به‌دلیل همین خبیثات در دورهٔ خود به‌هزّالی و شـاهدبازی معروف بوده است.

عبید زاکانی معاصر حافظ در لطایف گوید:

«مولانا قطب‌الدین [شیرازی] به‌راهی می‌گذشت. شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و ایر در دیوار می‌مالید تا استبرا کند. گفت ای شیخ چرا دیوار مردم را سوراخ می‌کنی. گفت قطب‌الدین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیده‌ای»[1]

در دو اثر معروف اخلاقی سعدی یعنی بوستان و گلستان هم در باب شاهدبازی مطلب کم نیست و نشان می‌دهد که در قرن هفتم شاهدبازی تا چه حد وسیعی در جامعه رواج داشته و عوام و خواص بدان مبتلا بوده‌اند.

خود سعدی نیز ظاهراً از طرفداران رخ زیبا بود و از آن حظ روحانی مـی‌برد، چنان‌که گوید:

جـماعتی کـه نـدانـند حـظّ روحـانی　　　تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان برند که در باغ حسن سعدی را　　　نظر به سیب زنخدان و نار پستان است
مـرا هـر آیـنه خـاموش بـودن اولیـتر　　　که جهل پیش خردمند عذر نادان است

و لذا گاهی در معرض اتهام نیز قرار می‌گرفت، چنان‌که در بیت مقطع آیهٔ قرآن مجید را می‌آورد که خود را تبرئه نمی‌کنم زیرا انسان جایزالخطاست:

و مـــا اُبـــرّئُ نـــفسی و لا اُزکّـــیها　　　که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است

آقـای غـلامرضا طـباطبایی مـجد در حـواشـی مـجالس‌العشـاق (ص ۱۷۷) می‌نویسد: «شیخ صفی‌الدین اردبـیلی در خـصوص جـمال‌پرستی شـیخ سـعدی می‌گوید: «سعدی را مردی ملول طبع یافتم که اگر کسی سادگی روی و صباحت داشتی مجال صحبت دادی و اگرنه، نه» (صفوة‌الصفا، چاپ نگارنده سال ۱۳۷۳،

۱ـ کلیات عبید، ص ۲۶۷.

ص ۱۰۴) و بنا به‌تصریح شادروان فروزانفر، در اکثر غزل‌های خود آشکار و بی‌پروا آیین جمال‌پرستی را تأیید نموده است، چنانکه فرماید:

که گفت بررخ زیبا نظرخطاب باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

و جای دیگر از این پایه گذشته، کسی راکه به‌دلبری دل نسپارد و دیده به‌مطلوبی نگمارد، از نعمت ادراک و لطیفهٔ انسانیت بی‌بهره و برکنار شمرده است، می‌فرماید:

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد — هرکه گوید که دلم هست و دلارامم نیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی — کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

(سعدی و سهروردی، ص ۸۴-۸۵)

به‌هر حال سعدی از اصحاب نظربازی است و شیفتهٔ مشاهدهٔ جمال زیبا:

ز من مرنج چو بسیار بنگرم سویت — گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت
این گرسنه چشم بی‌ترحم — خود سیر نمی‌شود ز مردم

و در تعریض به‌فقیهانی که حُکم به حُرمت نظربازی داده بودند گوید:

جماعتی که نظر را حرام می‌دانند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

و سرانجام آن که خود را شهره به شاهدبازی خوانده است:

نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی — واین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است

امّا عجیب این است که این شهرهٔ شاهدبازی در باب هفتم بوستان پدران را پند می‌دهد که مواظب فرزندان خود باشند تا به‌دام نظربازان نیفتند و به‌طور کلی شاهدبازی را تقبیح می‌کند. برای من معلوم نیست که آیا در بوستان در مقام یک معلم اخلاق این سخنان را ایراد می‌کند (و مثلاً تجربیات خود را می‌گوید) یا آنکه واقعاً از کسانی بوده است که از نظربازی فراتر نمی‌رفته‌اند.[1]

۱ـ در این صورت چرا مکرراً خود را شاهدباز خوانده است؟ وآنگهی هزلیات او هم به‌نحوی القا می‌کند که کاملاً مقیّد به‌نظربازی فلسفی و عشقی افلاطونی نبوده است، اللّه اعلم و به‌قول خود او «که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است». بیشتر چنین به‌نظر می‌رسد که سعدی که خود هفت شهر عشق را ←

امّا در باب هفتم بوستان که «در عالم ترتیب» است در اکثر حکایت به شاهدبازی اشاره کرده است (و این می‌رساند که حادترین مسألهٔ تربیتی آن دوران همین مسألهٔ شاهدبازی بوده است) که هر کدام متضمّن فواید تربیتی و جامعه‌شناختی دوران سعدی است و چند مورد را که نظر منفی سعدی را نشان می‌دهد نقل می‌کنیم.

در حکایتی به‌پدران تعلیم می‌دهد که به‌پسران خود توجه داشته باشند تا براثر بی‌مهری و بی‌توجهی و به‌قول امروزیان بی‌پولی به‌دام این و آن نیفتند (شبیه به‌پندی که امروزه مثلاً در مورد دختران به‌والدین می‌دهند):

پسر چون ز ده برگذشتش سنین ‌‌‌‌‌ ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت ‌‌‌‌‌ که تا چشم برهم زنی خانه سوخت...
پسر را نکودار و راحت رسان ‌‌‌‌‌ که چشمش نماند به‌دست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد ‌‌‌‌‌ دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگار بدش ‌‌‌‌‌ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش[1]

در حکایت زیرازکسانی‌که شاهدان را پیش از دمیدن خط یعنی درکودکی بی‌آبرو می‌کنند تقبیح می‌کند (گویی بعد از دمیدن خط اشکالی ندارد!). نکتهٔ مهم این شعر این است که مردم را با ازدواج به‌زنان ترغیب و از پرداختن به‌شاهدان منع می‌کند:

شبی دعوتی بود درکوی من ‌‌‌‌‌ ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد زکوی ‌‌‌‌‌ به گردون شد از عاشقان های‌وهوی
پری چهره‌یی[2] بود محبوب من ‌‌‌‌‌ بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به‌جمع ‌‌‌‌‌ که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن ‌‌‌‌‌ که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن:

← درنوردیده است از تجربیات خود سخن می‌گوید و اندرز می‌دهد که این امور را نهایهٔ فایده‌یی نیست و بهتر است گرد این مسائل نچرخیم.

۱ـ بوستان، خزائلی، ص ۳۲۹

۲ـ این واژه که امروزه صفات زنان است در ادبیات کهن و از جمله همین بوستان مکرراً در صفت مردان آمده است.

محاسن چو مردان ندارم بدست[1]   نه مردی بود پیش مردان نشست[2]
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه   که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کاو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف
خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آبادگردان به‌زن
نشاید هوس باختن با گُلی   که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به‌هر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوشخوی و آراسته   چه ماند به‌نادان نوخاسته[3]
در او دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ   که چون مُقل نتوان شکستن به‌سنگ[4]
مبین دلفریبش چو حور بهشت   کز آن روی دیگر چو غولی است زشت
گرش پای بوسی، نداردت پاس   ورش خاک باشی، نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی   چو خاطر به‌فرزند مردم نهی
مکن بد به‌فرزند مردم نگاه   که فرزند خویشت برآید تباه[5]

بعد از این حکایت ادّعای صوفیانی را که خود را صاحب‌نظر و پاکباز می‌خوانند و عشق‌ورزی خود را خالی از هر شائبه قلمداد می‌کنند هیچ و پوچ می‌خوانَد و می‌گوید از من که پیر دهرم و در این رشته تجربیات دارم بپرس تا بگویم که اینان چون دستشان کوتاه است چنین لاف می‌زنند و به‌قول امروزیان اگر آب ببینند شناگر ماهری هستند و خلاصه نظر سعدی این است که هرکسی که با امردان سروکار

۱ـ ایهام دارد: ۱ـ در دست ۲ـ بدست وجب
۲ـ امّا مطابق ظاهر داستان این شاهدی که این همه محتاط بود و در جمع مردان نمی‌آمد محبوب خود سعدی بود و با رفیقان خود به‌منزل سعدی آمده بود.
۳ـ یعنی زن خوب اصلاً قابل مقایسه با شاهدان نوجوان نادان نیست.
۴ـ در این بیت و بیت قبل به‌مقاربت اشاره کرده است.
۵ـ بوستان چاپ دکتر خزائلی، ص ۳۲۹

دارد، کارش به‌منهیات می‌کشد و توجیهات عرفانی فقط بهانه‌یی است. در ضمن از این حکایت معلوم می‌شود که غلامانی که معشوق ارباب می‌شدند کم‌کم جسور و پررو می‌شدند (و به‌این معنی در بحث از اشعار فرخی قبلاً هم اشاره شد) و حتی کار به‌جایی می‌رسید که مالک و عاشق خود را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند:

در ایـن شـهر[1] بـاری بـه‌سمعم رسید — کـه بـازارگـانی غـلامی خـرید
شـبانگه مگـر دست بـردش بـه‌سیب — کـه سیمین زنخ بـود و خـاطر فـریب
پـری چـهره هـرچ اوفـتادش بـه‌دست — بـه‌کـین در سر مـغز خـواجـه شکست
نـه هـر جـا کـه بینی خـطی دلفـریب — تـوانـی طـمع کـردنش درکـتیب[2]
گـواکـرد بـر خـود خـدای و رسـول — کـه دیگـر نگـردد بـه گـرد فـضول
رحـیل آمـدش هـم در آن هـفته پـیش — دل افکـار و سـربسته[3] و روی ریش
چو بیرون شد از کـازرون یک دو پیل — بـه‌پیش آمـدش سـنگلاخی مُـهیل
بپرسید کـاین قـلعه را نـام چـیست — کـه بسیار بیند عـجب هـر کـه زیست
چـنین گـفتش از کـاروان هـمدمی: — مگـر تـنگ تـرکان نـبینی هـمی؟
بـرنجید چـون تـنگ تـرکان[4] شـنید — تـو گـفتی کـه دیـدار دشـمن بـدید
سیه[5] را یکـی بـانگ بـرداشت سخت — کـه دیگـر مـران خـر، بینداز رخت
نه عـقل است و نـه معرفت یک جـوم — اگـر مـن دگـر تـنگ تـرکان روم!

***

در شـهوت نـفس کـافر بـبند — وگر عاشقی، لَت خـور و سـر ببند
چـو مـر بـنده‌یی را هـمی پـروری — به هیبت بـرآرش کـزو بـرخـوری[6]

۱ـ شیراز یا کازرون ۲ـ همان کتاب و با خط ایهام تناسب دارد.
۳ـ چون غلام شاهد سر خواجه را شکسته بود.
۴ـ اسم گردنه‌یی بین کازرون و بوشهر و نیز ایهام دارد به‌قفای آن غلام ترک
۵ـ صفت جانشین موصوف: غلام‌سیاه
۶ـ چنانش تربیت کن که برایش هیبت و شکوه داشته باشی.

وگر سیّدش[1] لب به‌دندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین، مشت‌زن[2]

* * *

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار | که بر سفره، حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصّار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است[3]

در حکایت بعدی دوباره به‌صوفیان (در داستان عابد پارسا) حمله می‌کند که یکی از بهانه‌هایشان این است که ما در جمال شاهد صنع خداوند را می‌بینیم، باید از ایشان پرسید که اگر راست می‌گوئید چرا در طفل یک روزه صنع خدا را نمی‌بینید؟ اینان اگر راست می‌گفتند در شتر هم باید همان را می‌دیدند که در زیبارویان چین و چگل:

یکی صورتی دید صاحب جمال | مگر دیدش از شورش عشق، حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید: کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرورفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت به گوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم: که معذور نیست[4] | که فریادم از علّتی دور نیست

۱ـ آقا و ارباب
۲ـ بنده‌یی که برایت نازنین باشد بر تو مشت می‌زند.
۳ـ بوستان، دکتر خزائلی، ص ۳۳۱
۴ـ مگو که برای نالیدن خود عذر مقبولی ندارد

نه این نقش، دل می‌رباید ز دست / دل آن می‌رباید که این نقش بست[1]
شنید این سخن مرد کار آزمای[2] **/ کهن‌سال پروردهٔ پخته رای**
بگفت: ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود[3]
نگارنده را خود همین نقش بود؟ / که شوریده را دل به یغما ربود[4]
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ / که در صُنع دیدن، چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل[5]

حکایاتی از بوستان و گلستان

در بوستان در آخرین حکایت باب قناعت می‌گوید که پدری از بیم شاهدبازان، موی سر پسرش را تراشیده بود تا زشت شود و مزاحمان دست از سر او بردارند، امّا عاشقان سمج می‌گفتند ما به‌خوی او دلبسته‌ایم نه به‌موی او. لطف سخن سعدی و فصاحت و بلاغت بی‌نظیری که در کلام اوست، الحق که از جان شیرین‌تر است:

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دَوران و امر / سرآورده عمری ز تاریخ عَمرو
درخت کهن، میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
به‌موسی، کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی، سپید

۱ـ یعنی خدا ۲ـ یعنی بقراط

۳ـ بقراط گفت گرچه در نیکویی شهرتی داری امّا چنین نیست که سخنان تو در همه تأثیر کند، یعنی حرف‌های تو برای آدمی مثل من مقبول نیست

۴ـ یعنی خداوند فقط همین یک نقش (شاهد) را داشت که دل عشاق را برباید؟

۵ـ بوستان، خزائلی، ص ۳۳۲

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود | بـه عـیب پـری‌رخ زبان برگشود
بـه‌مویی کـه کرد از نکـوییش کـم | نـهادند حـالی سـرش در شکـم[1]
چو چنگ از خجالت سر خـوبروی | نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکـی راکـه خـاطر در او رفـته بـود | چـو چشـمان دلبندش آشفته بود
کسـی گـفت جـور آزمودی و درد | دگـرگـرد سـودای بـاطل مگـرد
ز مهرش بگردان چـو پـروانـه پشت | که مقراض، شمع جمالش بکشت
بـرآمـد خـروش از هـوادار چُست | کـه تـردامنان را بـود عـهد سست
پسر خـوش مـنش بـاید و خـوبروی | پـدر گـو بـه‌جهلش بـینداز موی
مرا جـان بـه‌مهرش بـرآمیخته است | نه خـاطر بـه‌مویی درآویـخته است
چـو روی نکـو داری انـده مـخور | کـه مـوی ار بـیفتد بـروید دگـر
نـه پـیوسته رز خـوشهٔ تـر دهـد | گـهی بـرگ ریـزد گـهی بـردهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حـودان چـو اخگـر در آب اوفتند
بـرون آیـد از زیـر ابـر آفـتاب | بـه‌تدریج و اخگـر بـمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نـه گیتی پس از جـنبش آرام یـافت | نه سعدی سفر کـرد تـا کـام یـافت؟
دل از بـی‌مرادی بـه‌فکرت مسـوز | شب آبستن است ای بـرادر بـه‌روز[2]

این که داستان فرموده است:

پسر خـوش مـنش بـاید و خـوبروی | پـدر گـو بـه‌جهلش بـینداز موی

یکی از اصطلاحات شاهدبازی را مطرح کرده است و آن خوش منشی یا موافقی است، یعنی شاهد با عاشق راه بیاید و بدخُلق نباشد، در این صورت تدابیر پدر برای دفع عشاق بی‌فایده است. سعدی در گلستان هم یک بار اصطلاح موافقی (= موافقت) را به‌همین معنی به‌کار برده است. در باب سوم در حکایت مشت‌زن، ◄

۱ـ اشاره به‌بسته شدن تیغ سلمانی.

۲ـ بوستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۲۴.

پدر به‌پسر که می‌خواهد بدون تهیّهٔ مقدمات همین طور اللّه‌بختکی به‌سفر رود می‌گوید فقط پنج طایفه از سفر رنج نمی‌برند و در هنگام گرفتاری مردم به‌داد آنان می‌رسند:

«... سوم خوبرویی که درون صاحبدلان به‌مخالطت او میل نماید که حُکَما گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منّت دانند.

شاهد آن جا که رود عزّت و حرمت بیند — ور برانند به‌قهرش پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

* *

چون در پسر موافقی و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست، گو صدفش در جهان مباش — درّ یتیم را همه کس مشتری بود»[1]

به‌صورت خلاصه یعنی اینکه اگر پسر خوبرویی از پدر قهر کند و از منزل بیرون زند و غریب به‌اطراف و اکناف برود، دچار گرفتاری نمی‌شود زیرا شاهدبازان به‌دور او جمع می‌شوند و از او نگهداری می‌کنند.

از حکایت زیر معلوم می‌شود که برخی نسبت به شاهدبازی به‌حدّی حسّاس بودند که حتی شوخی با اطفال را هم جایز نمی‌دانستند:

شنیدم که از پارسایان یکی — به‌طیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت‌نشین — به‌عیبش فتادند در پوستین

به‌آخر نماند این حکایت نهفت — به‌صاحب‌نظر بازگفتند و گفت

۱ـ گلستان، مصحح دکتر یوسفی، ۱۲۱.

مدر پرده بر یار شوریده حال — نه طیبت حرام است و غیبت حلال[1]

امّا یکی از بهترین منابع برای مطالعه در شاهدبازی باب پنجم گلستان است که به‌باب «در عشق و جوانی» موسوم است. از برخی از حکایات این باب معلوم می‌شود که غلامانی که صاحبانشان به‌ایشان نظری داشتند گاهی جسور و به‌اصطلاح پررو و زبان دراز می‌شدند و احیاناً به‌ارباب خود که در حقیقت عاشق ایشان بود دشام و ناسزا هم می‌دادند. قبلاً از فرخی سیستانی اشعاری خواندیم که در برخی از ابیات آن‌ها به‌تندی و پرخاشجویی غلام اشاره شده بود:

ای پسر جنگ بنه، بوسه بیار — این همه جنگ و درشتی به چه کار[2]

*

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان — تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان[3]

بعدها همین صفت را در غزل فارسی جزو مشخصات معشوق می‌یابیم چنان‌که سعدی گوید:

دیدار تو حل مشکلات است — صبر از تو خلاف ممکنات است
لب‌های تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهانت — بردار که کوزهٔ نبات است
زهر از قبل تو نوشدارو است — فحش از دهن تو طیبات است

در گلستان هم به‌این صفت غلامان امرد اشاره شده است:

«گویند خواجه‌یی را بنده‌یی نادرالحُسن بود و با وی به‌سبیل مودّت و دیانت نظری داشت. با یکی از صاحبدلان گفت: دریغ اگر این بندهٔ من با حُسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی‌ادب نبودی. گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقّع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست.

۱ـ بوستان، چاپ خزائلی، ص ۳۲۱: شوخی کردن حرام نیست. غیبت کردن حلال نیست.
۲ـ دیوان فرخی، ص ۱۴۰.
۳ـ دیوان فرخی، ص ۳۲۱.

خواجه با بندهٔ پری رخسار　　چون درآمد به‌بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند　　وین کشد بار ناز چون بنده»[۱]

عاشق شدن به‌بزرگان و ملک‌زادگان مرسوم بود، چنان‌که در مطالب نقل شده از تلبیس ابلیس خواندیم. بزرگ‌زادگان معمولاً زیباتر از طبقات عادی هستند، مضافاً بر این که در ایام قدیم چاقی که از صفات اشراف بود حُسن شمرده می‌شد:

«یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او جایی خطرناک و ورطهٔ هلاک...

چو در چشم شاهد نیاید زرت　　زر و خاک یکسان نماید برت

... ملک‌زاده‌یی را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت می‌نماید... و چنین معلوم می‌شود که شیداگونه‌یی است و شوری در سر دارد...»[۲]

چنان‌که بعدها اشاره خواهم کرد شاعرانی که در غزل شاه را مدح می‌کردند همان صفات معشوق را به‌او نسبت می‌دادند، چنان‌که مثلاً برای مردم عادی دشوار است که در شعر حافظ ممدوح را از معشوق تشخیص دهند، مثلاً این ابیات حافظ در مدح ممدوح است نه معشوق:

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش　　چه شود گر به‌سلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند　　گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز　　که به‌رحمت گذری برسر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد　　تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

حتّی شاعرانی بوده‌اند که رسماً عاشق ممدوح خود می‌شدند. به‌طوری که از تذکرهٔ هفت اقلیم (ج ۲، ص ۳۰۹) برمی‌آید اهلی ترشیزی عاشق فریدون میرزا پسر

۱ـ گلستان، مصحح دکتر یوسفی، ص ۱۳۳.　　۲ـ همان، ص ۱۳۵.

سلطان حسین میرزا شده بود و در حق او اشعار عاشقانه پرسوز و گدازی سروده است. گاهی هم شاعر عاشق از این بابت از طرف ممدوح به‌سختی مجازات می‌شده است. باری به گلستان برگردیم. عاشق شدن معلّم به‌شاگردان که اطفال ساده‌رویی بوده‌اند مرسوم بود:

«یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و مُعلّم از آن‌جا که حسّ بشریت است با حُسن بشرهٔ او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که به‌خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به‌تو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتا: چنانکه در آداب درس من نظری می‌فرمایی در آداب نفسم هم چنین تأمّل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسنده همی نماید برآنم اطلاع فرمایی تا به‌تبدیل آن در، سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تو است جز هنر نمی‌بینم...»[1]

عاشق غیور و حسود است و نمی‌تواند ببیند که شاهد با دیگران هم سر و سرّی دارد: «شاهد که با رفیقان آید به‌جفا کردن آمده است به‌حکم آن که از غیرت و مُضادّت خالی نباشد...

به‌یک نفس که برآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به‌خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد»[2]

پیغام فرستادن توسط قاصد بین عاشق و معشوق رایج بود، در ضمن در این حکایت به مسألهٔ نگاه هم اشاره کرده است:

«یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی، چون دو بادامْ مغز در پوستی، صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق غیبت افتاد. پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که در این

۱ـ همان، ص ۱۳۶.
۲ـ همان، ص ۱۳۷.

مدّت قاصدی نفرستادی؟ گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد به‌جمال تو روشن گردد و من محروم...

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند　　بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن»[1]

حافظ در غزلی مبهم که به اقتضای غزلی از عراقی ساخته در باب قاصد گوید:

به‌قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه　　کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد[2]

در ایــن بـیت اصـطلاحات قـول، بـرون رفـتن (خـارج خـوانـدن)، گـاه، راه از اصطلاحات موسیقی هستند که به‌طریق ایهام تناسب به‌کار رفته‌اند. به‌هر حال این معنی هم به‌ذهن متبادر می‌شود که گاهی مطرب و ساقی پیامی را رد و بدل می‌کرده‌اند.

فقها و روحانیان هم عاشق امردان می‌شدند و در این صورت زبان مردم برآنان دراز می‌شد. در صفحات آینده در منقولات کلّیات عبید شواهد متعددی از شاهدبازی فقها و روحانیان نامدار را ملاحظه خواهید کرد، در این بیت حافظ هم با توجه به‌لغت «کار» شاید چنین معنایی باشد:

واعظان کاین جلوه برمحراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

این حکایت سعدی در این باب است:

«دانشمندی [= فقیهی] را دیدم به‌کسی مبتلی شده و رازش برملا افتاده. جور فراوان بردی و تحمّل بی‌کران کردی. باری به‌لطافتش گفتم: دانم که تو را در محبّت این منظور علّتی و بنای مودّت بر زلّتی نیست، پس با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متّهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن...»[3]

یکی از اموری که برای امردان حُسن محسوب می‌شد خوش صدایی و

۱ـ همان، ص ۱۳۷.　　۲ـ دیوان حافظ، مصحح قزوینی، ص ۹۹.

۳ـ گلستان، ص ۱۳۷.

خوش لهجه بودن آنان بود. یکی از معایب امردان بلکه بزرگترین عیب، ریش درآوردن بود که از این زمان به‌بعد کم‌کم از حلقهٔ امردان خارج می‌شدند. بعد از بلوغ صدای آنان هم عوض می‌شد و لطافت سابق را از دست می‌داد و این خود عیبی دیگر بود:

«در عنفوان جوانی، چنان‌که افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم، به‌حکم آنکه حلقی داشت طیّب الْادا و خَلقی کالبدر اذا بَدَا[1]... اتفاقاً به‌خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم، دامن از وی درکشیدم... شنیدمش که همی رفت و می‌گفت:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد... پس از مدّتی بازآمد، آن حلق داوودی متغیّر شده و جمال یوسفی به‌زیان آمده. برسیب زنخدانش چو به‌گردی نشسته و رونق بازار حُسنش شکسته. متوقّع که درکنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب‌نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی به‌صلحش — کش فتحه و ضمّه برنشاندی[2]

*

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایّام نکویی به‌سر آید
گر دست به‌جان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا به‌قیامت که برآید

*

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شدکه مورچه برگرد ماه جوشیده است؟
جواب داد ندانم چه بود رویم را — مگر به‌ماتم حسنم سیاه پوشیده است»[3]

برای دیدار معشوق به کوچهٔ او می‌رفتند (که معمولاً در آن رقیب و سگ بود!)

۱ـ حنجره‌یی داشت خوش لهجه و وجودی چون ماه چهارده هنگامی که آشکار شود.
۲ـ اشاره به‌ریش.
۳ـ گلستان، ص ۱۳۸.

«یاد دارم که در ایّام جوانی گذر داشتم به‌کویی و نظر با رویی. در تموزی که حَرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی، از ضعف بشریت تاب آفتاب هَجر نیاوردم و التجا به‌سایهٔ دیواری کردم...»[1]

درد جدایی از معشوق به‌حدّی توانفرساست که بهتر است از اوّل به‌دنبال عشق نرفت:

«مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت، به‌مثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او... ناگهی پای وجودش به‌گل عدم فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها برسر خاکش مجاورت کردم... بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیّت جزم که بقیّت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم»[2]

گاهی با خبرچینی رقیبان و حاسدان، شحنه عاشق و معشوق را در خلوت دستگیر می‌کرد و آبروی عاشق بیچاره که صاحب رسم و عنوانی بود به‌باد می‌رفت:

«قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری[3] سرخوش بود و نعل دلش در آتش، روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویا و مترصد و جویان... شنیدم که درگذری پیش قاضی بازآمد. برخی از این معامله به‌سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده، دشنام بی‌تحاشی داد و سَقَط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود... همانا از وقاحت او بوی سماجت می‌آید. این بگفت و به‌مسند قضا بازآمد. تنی چند از بزرگان عُدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که به‌اجازت سخنی در خدمت بگوییم... طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع

۱ـ همان، ص ۱۴۱.　　۲ـ گلستان، ص ۱۴۳

۳ـ چنان‌که در شرح حال عراقی گذشت او هم عاشق نعلبند پسری بود، عشق به‌شاگردان صاحبان حرف مرسوم بود. یکی از مشاغل بسیار رایج نعلبندی بود و لذا شاگرد نعلبند بیش از دیگران در مظان نظربازی قرار می‌گرفت.

درنوردی که منصب قضا پایگاهی مَنیع است تا به‌گناهی شنیع ملوّث نگردانی. حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی... [قاضی گفت:]

نصیحت کن[1] مرا چندان که خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی...

این بگفت و کسان را به‌تفحّص حال وی برانگیخت و نعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست... فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعّم نخفتی و به‌ترنّم گفتی:

امشب مگر به‌وقت نمی‌خواند این خروس   عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس...
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح   یا از در سرای اتابک غریو کوس[2]
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود   برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتگزاران درآمد و گفت چه نشینی؟ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دَقّی گرفته‌اند بلکه حقّی گفته‌اند...

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در مُلک تو چنین مُنکَری حادث شده است. ملک گفت من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانهٔ روزگار... شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به‌بالین قاضی فراز آمد [شاه]. شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک

۱ـ ناصح غزل فارسی هم لابد از همین گونه عشق‌ها نهی می‌کرد.

۲ـ بهتر بود در داستان قاضی همدان که لابد در همدان می‌زیست از مسجد آدینهٔ شیراز و سرای اتابک فارس (اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی) سخن نرود. ولی استاد این ابیات را از یکی از غزلیات خود در طیّبات به‌اینجا آورده است:

امشب مگر به‌وقت نمی‌خواند این خروس   عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار   چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یک شب که دوست فتنهٔ خفته است زینهار   بیدار باش تا نرود عمر برفسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح   یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود   برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس

کلیات، کتابفروشی محمدحسن علمی (انتشاران جاویدان)، ص ۶۰۵

هستی[1]. به‌لطف اندک‌اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد... گفت [قاضی] الحمدُلله که در توبه همچنان بازست... ملک گفتا: توبه در این حالت که بـرگناه و عقوبت خویش اطلاع یافتی سودی نکند.. .تو را با وجود چنین مُنکَری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند...»[2]

در حکایات سعدی شاهدبازی حالتی بینابین عشق پاک و عشق زمینی دارد. هم سخن از خلوت و مُنکَر است و هم از نظاره و مودّت، مثلاً در آن حکایتی کـه درویشی عاشق ملک‌زاده‌یی می‌شود، فقط آرزوی درویش دیدنْ معشوق است و چون ملک‌زاده نزد او می‌آید، درویش نعره‌یی می‌زند و می‌میرد!

غزلیات

سعدی در غزلیات آبدار خود هم از شاهدبازی سخن گفته است، امّا این غزلیات به‌حدّی لطیف است که امروزه کسی گمان نمی‌کند معشوق مذکّر باشد، مضافاً براین که به‌لحاظ زبان صراحت به‌معشوق مذکر ندارد، امّا قراین خفی دالّ بـر مـعشوق مذکر است:

گل است آن یاسمن یا ماه یـا روی — شب است آن یا شبه یا مشک یا بوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز — فرو می‌ماند از وصفت سـخنگوی

۱ـ شبیه این وصف، در بوستان ابیاتی دارد که نمونهٔ فصاحت و بلاغت و حلاوت است و در ضمن تصویری است از بزم‌های آن روزگار:

نـصیحتگر آمـد بـه‌ایـوان شـاه — نـظر کـرد در صُـفّهٔ بـارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نـعمت آباد و مـردم خـراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست — یکـی شـعرگویان صُراحی بـه‌دست
ز سـویی بـرآورده مـطرب خروش — ز دیگـر سـو آواز ساقی کـه نـوش
حـریفان خـراب از مـی لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چـنگ
نـبود از نـدیمان گـردن فـراز — به‌جز نرگس آن جا کسی دیده باز
دف و چـنگ بـا یکـدگر سـازگار — بـرآورده زیـر از مـیان نـاله‌زار...

۲ـ گلستان، ص ۱۴۵

اَلا ای تــــرک آتش روی ســـاقی بـه‌آب بـاده عـقل از مـن فـروشوی
چه شهر آشـوبی ای دلبـند خـودرای چه بزم‌آرایـی ای گـلبرگ خـودروی
بـــدانـدیشان مـلامت مـی‌کنندم کــه تـا چـند احـتمال یـار بـدخوی

*

شب است و شاهد و شـمع و شـراب و شـیرینی
غـنیمت است چـنین شب کــه دوسـتان بینی
بــه‌شرط آن کــه مــنت بـنده‌وار در خــدمت
بـــــایستم تـــو خـــداونـــدوار بـــنشینی
چـــو صـــبرم از تـــو مـیسّر نـمی‌شود چـه کـنم
بـــه‌خشم رفـــتم و بـــاز آمـــدم بـه‌مسکینی
به‌حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به‌دست
نـــیاید و تـــو بـــه از مـن هـزار بگـزینی
مـــرا شکـیـب نـــمی‌باشد ای مســـلمانان
ز روی خـــوب، لکُـــم دیـنکُم ولی دیـنی

*

همه‌کس را تن‌واندم و جمال است و جوانی وین همه لطف ندارد تو مگـر سـرو روانـی
تـو مگـر پـرده بـپوشی و کـست روی نـبیند ور هـمین پـرده‌زنی پـردهٔ خـلقی بـدرانـی
تو ندانی که چـرا در تـو کسـی خـیره بـماند تا کسی همچو تو باشدکه در او خیره بمانی
بیش از این صبر ندارم که تو هر دم برقومی بـــنشینی و مـــرا بـــرسر آتش بـــنشانی

*

سرمست بتی لطیف و سـاده در دست گـــرفته جـام بـاده
در مـجلس بـزم بـاده‌نوشان بســـته کـمر و قـبا گشـاده
وه وه‌که بزرگوار حوری است از روزن جـــنّت اوفـــتاده

لعلش چو عقیق گوهرآگین **زلفش چو کمند تاب داده**
سعدی نرسد به یار هرگز **کو شرمگن است و یار ساده**

حافظ

بی‌شک معشوق غزلیات حافظ هم مانند دیگر شاعران قدیم، مذکّر است. این سنّت شعری در زمان او به‌حدّی قوی بوده است که او توانسته از شاهان آل مظفر در غزل به‌مانند معشوقی سخن گوید، می‌گویند که معشوق شعر او گاهی ممدوح است و گاهی معبود آسمانی و گاهی معشوق زمینی. حافظ گاهی صریحاً از معشوق مذکر سخن گفته است که من‌باب نمونه چند غزل ذکر می‌شود:

در مدح فرخ که ظاهراً غلامی بوده است

دل من در هوای روی فرخ **بود آشفته همچون موی فرخ**
به‌جز هندوی زلفش هیچکس نیست **که برخوردار شد از روی فرخ**
سیاهی نیک‌بخت است آن که دایم **بود همراز و هم زانوی فرخ**
شود چون بید لرزان سرو آزاد **اگر بیند قد دلجوی فرخ**
بده ساقی شراب ارغوانی **به یاد نرگس جادوی فرخ**
دوتا شد قامتم همچون کمانی **ز غم پیوسته چون ابروی فرخ**
نسیم مشک تاتاری خجل کرد **شمیم زلف عنبر بوی فرخ**
اگر میل دل هرکس به‌جایی است **بود میل دل من سوی فرخ**
غلام همّت آنم که باشد **چو حافظ بنده و هندوی فرخ**

*

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش **خداوندا نگه‌دار از زوالش**
به‌شیراز آی و فیض روح قدسی **بجوی از مردم صاحب کمالش**
که نام قند مصری برد آنجا **که شیرینان ندارند انفعالش**

صبا ز آن لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چون است حالش؟
مکن از خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادرکن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر نکردی شکر ایام وصالش

*

می‌فکن برصف رندان نظری بهتر ازین بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم مادر دهر پسری بهتر ازین

*

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مخلصان را نه به‌وضع دگران می‌داری
گوشهٔ چشم رضایی به‌منت باز نشد این چنین عزّت صاحب‌نظران می‌داری؟
پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت زین طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار دست در خون دل پرهنران می‌داری

علاوه براینها و نمونه‌های متعدد دیگر در غزلیات حافظ اشاره‌های متعدد متنوعی به‌معشوق مذکر قابل یافتن است، مثلاً در ابیات زیر به‌ریش معشوق اشاره شده است:

خط عذار یار که بگرفت ماه از او خوش حلقه‌یی است لیک بدر نیست راه ازو
هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

به‌هر حال حافظ مکرراً با صدای رسا خود را رند و نظرباز خوانده است و گفته است بد و خوب، من همینم که هستم و چه بپسندند و چه نپسندند نظر از خوبرویان برنمی‌گیرم:

مـــی‌خواره و ســـرگشته و رنـــدیم و نـــظرباز
و آنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است
عـــاشق و رنـــد و نـــظربازم و مـــی‌گویم فـــاش
تـــا بـــدانـــی کـــه بـــه‌چندین هـــنر آراسته‌ام
صـــــوفیان جـــمله حـــریفند و نـــظرباز ولی
زیـــن مـــیان حـــافظ دل‌ســوخته بـدنام افـتاد
دوســـتان عـــیب نـــظربازی حـــافظ نکـــنید
کـــه مـــن او را ز مـــحبّان خـــدا مـــی‌بینم
سروچشمی چنین دلکش، تو گویی چشم از او برگیر؟!
بـرو کـاین وعـظ بـی‌معنی مـرا در سـر نـمی‌گیرد

استاد زرّین‌کوب در توصیف فضای عصر حافظ در اشاره به‌همجنس‌بازی می‌نویسد:

«هم‌جنس‌بازی رسم رایجی بود چنان‌که حتّی گوشهٔ خانقاه و خلوت مدرسه هم ممکن بود صحنهٔ آن باشد. ترکان که پادشاهان و امراء عصر از آن‌ها بودند در این ایام نامشان با این رسم همجنس‌گرایی همه جا همراه بود. چنان‌که قبلاً اشاره کردیم در همین دوره‌های نزدیک بود که اتابک یزد «حاجی شاه»[1] برای خاطر پسری خوبروی که همراه برادر شاه‌شیخ[2]، کیخسرو و اینجو به‌آنجا رفته بود چنان رسوایی به‌بار آورد که حکومت او یعنی دولت اتابکان یزد بر سر آن رفت»[3]

ممدوح معشوق

اگر معشوق شعر فارسی مذکّر نبود احتمالاً شاعرانی چون حافظ نمی‌توانستند

۱ـ حاجی شاه ابن یوسف شاه آخرین اتابک از اتابکان یزد که بساط حکومت او در سال ۷۱۸ به‌دست امیر مبارزالدین (محتسب شعر حافظ) برچیده شد.
۲ـ شاه‌شیخ ابواسحاق اینجو ممدوح حافظ
۳ـ از کوچهٔ رندان، ص ۵۸.

در غزل عاشقانه به‌مدح بپردازند و شعر را به‌گونه‌یی بنا نهند که هم مدحی باشد و هم عاشقانه. غزل معروف زیر از حافظ که ظاهراً عاشقانه است و در آن از «بتی لشکرشکن» (معشوق مذکر) سخن می‌گوید در حقیقت مدحی است و در ستایش قوام‌الدین حسن وزیر محبوب شاه شیخ ابواسحاق سروده شده است:

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به‌کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر خوبان به‌قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنّه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که مه با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به‌رندی شهره شد حـافظ مـیان هـمدمان لیکـن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسـن دارم[1]

در اینجا بد نیست اشاره کنم که گاهی نظربازان به‌بهانه‌یی با شاه هم نرد عشق می‌باخته‌اند و برخی از این بابت دچار عقوبت‌هایی شده‌اند. در صفحات قبل در شرح حال احمد غزالی صوفی معروف خواندیم که در مقابل زیبارویان بی‌تاب بود، لذا وقتی که سلطان سنجر را بوسید باعث سوءتفاهم شد:

«روایت است که ملکشاه به احمد غزالی ارادت می‌ورزید. روزی سنجر، پسرش که سخت زیبا بود به‌دیدن شیخ رفت و شیخ گونهٔ او را بوسید. این معنی بر حضار گران آمد و به‌سلطان رسانیدند. ملکشاه به‌سنجر گفت: شنیده‌ام که احمد غزالی بر گونهٔ تو بوسه داده است. گفت آری، گفت ترا بشارت باد که بر یک نیمه از جهان فرمانروا گشتی...»[2]

در شرح حال اهلی ترشیزی نوشته‌اند که عـاشق فـریدون مـیرزا پسـر سـلطان حسین میرزا شده بود و در این باب غزلیات عاشقانه‌یی سروده است.[3]

حکایت زیر در باب شاه اسماعیل صفوی هم خواندنی است:

«مانی شیرازی از آغاز پادشاهی شاه اسماعیل یعنی هنگامی که او سیزده ساله بود... به‌شاه اسماعیل عشق می‌ورزید. یک روز که شاه او را به‌خدمت طلبیده بود به‌خواهش وی اجازه داد که پایش را بوسه زند، ولی مانی به‌جای پا بر ساق پای شاه بوسه زد. ندیمان شاه این عمل را بی‌ادبی و گستاخی شمردند و شاه را به کشتن او برانگیختند. شاه درنده‌خو نیز فرمان قتل او را صادر کرد، ولی دوستان او پیش شاه شفاعت کردند و بخشیده شد، امّا حکم عفو موقعی رسید که قورچی آن عـاشق تیره‌روز را کشته بود. اشعار زیر را هنگام مرگ برای معشوق و کشندهٔ تاجدار خود

۱ـ دیوان مصحح قزوینی / غنی، ص ۲۲۳

۲ـ ترجمه از آثار البلاد قزوینی، به‌نقل از مجلّهٔ یادگار، سـال چـهارم، شـمارهٔ ۹و۱۰، ص ۸۶. نـقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۹۶.

۳ـ رک تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۳۰۹.

سرود:

مرا به‌ظلم بکشتی طریق داد این بود — ز پادشاهی عشق توام مرا داین بود

به‌روز حشر کنم داد و دامنت گیرم — که آن‌که داد غمش خاک من به‌یاد این بود»[۱]

عبید زاکانی

عبید زاکانی شاعر معاصر حافظ بود و ممدوحان او همان ممدوحان حافظند. هر چند برخی از حکایات و اشعار عبید رکیک و مشتمل برالفاظ مستهجنند، امّا دارای ارزش‌های اجتماعی و انتقادی هستند به‌طوری که به‌اعتبار آن‌ها می‌توان عبید را یک روشنفکر سیاسی و منتقد اجتماعی دانست که از فساد حاصل از حملهٔ مغول و فروپاشی سامان امور و گسیختن شیرازهٔ مملکت به‌جان آمده است و لذا طنز او طنزی تلخ و در حقیقت رثایی از سر سخره برای تاریخ ایران است.

در «اخلاق‌الاشراف» روایت می‌کند که چگونه نام‌آوران و نیک‌نامان جامعه و به‌اصطلاح رجال روزگار همان بزدلانی هستند که تسلیم محض اراذل و اوباش مغول بوده‌اند:

«از نوخاستهٔ اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید. برو حمله کرد. نوخاسته از کمال کیاست تضرّع‌کنان گفت: ای آقا خدای را بم‌گا مم‌کش، یعنی... مرا و مکش مرا. مغلوش برو رحم آورد و برقول اوکارکرد. جوان به‌یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیکنامی به‌سر برد. زهی جوان نیک‌بخت. گویا این مثل در باب او گفته‌اند:

جوانان دانا و دانش‌پذیر — سزد گر نشینند بالای پیر

۱ـ زندگانی شاه‌عباس اول، ج ۲، ص ۹۶ (نقل به‌اختصار). نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۹۵.

ای یاران، معاش و سنّت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ما که عمری در ضلالت به‌سر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت»[۱]

باری بزرگان و رجال دورهٔ مغول همه زمانی مأبون بوده‌اند و تاکسی این مرحله را طی نکرده باشد به‌مرتبه و دستگاه بزرگی نمی‌رسد، لذا می‌توان گفت که بسیاری بزرگان (علّة‌المشایخ) مأبون بودن است چه لشکری باشد و چه کشوری و چه شیخ و چه زاهد. بعید نیست که رستم‌دستان هم که به‌چنان پایگاهی رسیده بوده است وقتی این‌کاره بوده:

«هر کس از زن و مرد جماع نداد همیشه مفلوک و منکوب باشد و به‌داغ حرمان و خذلان سوخته. و به‌براهین قاطعه مبرهن گردانیده‌اند که از زمان آدم صفی تاکنون هرکس که جماع نداد میر و وزیر و پهلوان و لشکرشکن[۲] و قتّال و مالدار و دولتیار و شیخ واعظ و معروف نشد. دلیل صحّت این قول آن که متصوفه جماع دادن را علّةالمشایخ گویند. در تواریخ آمده است که رستم زال آن همه ناموس و شوکت از... دادن یافت، چنان‌که گفته‌اند:

تهمتن چو بگشاد شلواربند　　به‌زانو درآمد یل ارجمند...

و نیز گفته است:

سعادت ابدی در جماع کردن دان　　و لیک گوی سعادت کسی برد که دهد

... به حقیقت معلوم شده است که کون درستی یُمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند... تا او را بزرگ و کریم الطرفین [= از جانب پدر و مادر اصیل] توان گفت».[۳]

این موضوع مکرراً در آثار عبید تکرار شده است و پیداست که از بزرگان زمانه چه دل پرخونی دارد: «در کودکی... از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و

۱ـ کلیات عبید، چاپ اتابکی، ص ۱۹۵.

۲ـ چنان‌که در صفحات گذشته خواندید مولانا در دفتر مثنوی حکایت لشکرشکنی را ذکر کرده است که در حال مفعولیت به‌فاعل دشنام می‌داد که وقتی از زیر تو برخاستم خواهی دید که با تو چه می‌کنم!

۳ـ کلیات عبید، چاپ اتابکی، ص ۱۶۹.

نزدیک دریغ مدارید تا در پیری به‌درجهٔ شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و معرّفی برسید».[۱]

در رسالهٔ صدپند یکی از پندها این است: «مردان مست را چون خفته دریابید تا بیدار نشوند [= تا بیدار نشده‌اند] فرصت را غنیمت دانید».[۲] که ظاهراً اشاره به‌عرفی در آن دوران بوده است که در مورد مستان فرصت را از دست نمی‌داده‌اند. در چند مورد دیگر هم به‌این مطلب اشاره می‌کند، چنانکه در پندی می‌گوید:

«از خاتونی که قصّهٔ ویس و رامین خواند و از مردی که بنگ و شراب[۳] خورد مستوری و... درستی توقّع مدارید.»[۴]

آن‌چه عجیب است این است‌که عبید مکرراً پهلوانان را مفعول قلمداد کرده است، ظاهراً این پهلوانان، پهلوانان دولتی و مراسم رسمی بوده‌اندکه از شهرت خود برای پیشرفت‌های دنیوی و تقرب به‌دستگاه حاکمه استفاده می‌کردند نه پهلوانان حقیقی مردمی:

«آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری به‌زمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آن را دانید که روی برخاک نهد و از روی ارادت یک گز... در... گیرد».[۵]

چنانکه در بخش حکایات گلستان سعدی اشاره کردم گاهی استادان به‌شاگردان خود نظر داشتند. عبید هم در این زمینه پندهایی دارد:

«با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را... باشند تواضع واجب شمرید تا آبروی را به‌باد ندهید.»[۶]

یکی از عادات مذموم تجاوز جنسی به‌کودکان بوده است که باعث بیماری و آزار

۱ـ همان، ص ۲۰۷.　　۲ـ همان، ص ۲۰۶.

۳ـ یعنی محلوط بنگ و شراب که خاصیت بی‌هوش‌کنندگی داشت و به‌آن بیهُشانه می‌گفتند. حافظ گوید:

از آن افیون که ساقی در می‌افکند　　حریفان را نه سر ماند و نه دستار

۴ـ همان، ص ۲۰۷.　　۵ـ همان، ص ۳۰۸.

۶ـ کلیات، ص ۲۰۸.

کودکان می‌شده است:

«از کودکان نابالغ به‌میان پای قانع شوید تا شفقت به‌جای آورده باشید».[۱] از آنجا که در قرآن مجید جزو مواعید بهشتی از غلمان (جمع غلام به‌معنی پسر) سخن رفته است (منتهی سخنی از این عادت مذموم نیست) عبید به‌طنز می‌گوید:

«از جماع نوخطّان بهرهٔ تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیابید»[۲]

یک بخش از هزلیات عبید تضمین‌هایی است که از شاعران معروف مخصوصاً شیخ اجل سعدی کرده است و لابد در این زمینه سابقه هزل‌پردازی سعدی را در نظر داشته است. در شعر زیر مصراع دوم مصراع آخر از سعدی است:

این... و این کفل که تو داری و این میان — «هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود»
با من نکوئیی بکن ای جان که خوبروی — باید که خوب‌سیرت و پاکیزه‌خو بود
... به‌دست گیر و فرو بر به... خویش — «کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود»[۳]

از حکایات عبید استفاده‌های جامعه‌شناختی بسیار می‌توان کرد و برخی از آداب و رسوم قرون وسطای ایران را می‌توان به‌خوبی مجسّم کرد. مثلاً از حکایت زیر معلوم می‌شود که رندان در ماه رمضان موقتاً دست از مناهی برمی‌داشتند و گربهٔ عابد می‌شدند:

«در رمضان نوخطّی را گفتند این ماه کساد است، گفت: خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد.»[۴]

یا از حکایت زیر برمی‌آید که غلامبارگان براثر اعتیاد به غلامبارگی میل جنسی خود را نسبت به زن از دست می‌دادند:

«زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت این شوی من غلامباره است و با من هم‌بستر نشود. شوی گفت مرا علّت عنن افتاده است. زن گفت دروغ می‌گوید... الی

۱ـ همان، ص ۲۰۷.
۲ـ همان، ص ۲۰۸.
۳ـ کلیات، ص ۲۲۲.
۴ـ کلیات، ص ۲۵۴.

آخر»[۱]

از حکایت زیر برمی‌آید که کسانی که درکار شاهدبازی بودند به‌هر حال بدنام می‌شدند و این راز معمولاً نهان نمی‌ماند، زیرا مفعول خود به‌این و آن ماجرا را می‌گفت:

«غلامباره‌یی راگفتند چون است که راز دزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا گردی؟ گفت: کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد؟»

چنانکه قبلاً گفتیم شاهدبازی با ورود ترکان (غزنویان، سلجوقیان...) در ایران مرسوم شد و بعدها در دورهٔ مغولان تشدید شد. از دلایل متعدد آن شاید یکی این باشد که این ترکان مهاجم معمولاً زندگی نظامی داشتند و شب و روز در اردوگاه‌های نظامی به‌سر می‌بردند و لذا بین آنان امکان چنین حشر و نشرهایی زیاد بوده است:

«مردی به‌امیری قصّه برداشت که دختر من زن فلان بندهٔ ترک توست و او از قفا درکارش گیرد. امیر آن ترک را بخواند و سبب پرسید. بنده گفت مرا از ترکستان به مازندران آوردند و از قفایم به‌کارگرفتند. سپس آن‌که مالک من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم به‌کارگرفتی، پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد».[۲]

«ترک پسری چنگی چنانکه عادت او بود برمی‌جست و... می‌گردانید. غلامباره‌یی متحیر درو نگاه کرد. ترک پسر دریافت و گفت:

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب　　آسیایی است که برخون عزیزان گردد»[۳]

«مولانا شرف‌الدین خطّاط دو شاگرد داشت یکی ترک و دیگری تاجیک. روزی با یکدیگر لفظ سیکون [به‌عربی یعنی خواهد بود] نوشتند و به‌مولانا نمودند که کدام بهتر است. مولانا گفت سیاز آن تاجیک بهتر است وکون از آن ترک»[۴]

۱ـ همان، ص ۲۵۵.　　۲ـ کلیات، ص ۲۵۶.
۳ـ همان، ص ۲۶۷.　　۴ـ همان، ص ۲۸۲.

چنان‌که قبلاً اشاره کردم سوءاستفاده از مستان مرسوم بود. این مستان بیچاره بی‌خبر از همه جا مثلاً در آستانهٔ دری به‌خواب می‌رفتند و در این صورت رندان آنان را به‌کار می‌گرفتند. از برخی از حکایات عبید معلوم می‌شود که ترکان (مخصوصاً نظامیان) در شُرب خمر افراط می‌کردند و معمولاً مست به‌گوشه‌یی می‌افتادند و در این صورت معمولاً شکار غلامبارگان می‌شدند:

«ترک پسری مست بر در غلامباره‌یی افتاده بود. غلامباره او را بدید و بردوش گرفته بربالای خانه برد و همه شب به‌کار خیر مشغول بود... الی آخر»[1]

«غلامباره، ترک پسری مست خفته را دریافت به‌کار خیر مشغول شد. ترک پسر بیدار شد. مشتی چند به‌روی غلامباره زد چنان‌که مشتش خون‌آلود شد. چون چراغ بیاوردند ترک براو حمله آورد و دست به شمشیر کرد...»[2]

«ترک پسری در راهی می‌رفت و این می‌خواند: مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر.[3] غلامباره‌یی بشنید و گفت آه آن زمان من بدبخت گردن شکسته کجا بودم».[4]

«شخصی پسری مست را خفته دید، شلوار بگشاد و چندان که... بر در... ش مالید برنخاست تاکه بادی از جفتهٔ خفته جدا شد، غلامباره گفت...»[5]

«خراسانی را مست با پسرکی بگرفتند، پیش ملک ضیاءالملک بردند. ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی؟ گفت: خانه خالی دیدم، ترک پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته، در... انداختم، غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمی‌کردی؟!»[6]

از برخی از حکایات عبید معلوم می‌شود که اساساً ترکان به‌قفا میل داشتند و در مورد زنان هم همین معامله را می‌کردند:

۱ـ کلیات، ص ۲۶۹.
۲ـ همان، ص ۲۹۸.
۳ـ شعر انوری است.
۴ـ همان، ص ۲۷۲.
۵ـ همان، ص ۲۹۷.
۶ـ همان، ص ۲۹۳.

فارس گردید. حافظ او را مدح کرده و گفته است که در عهد شاه شیخ ابواسحاق ملک فارس به‌وجود پنج تن‌آباد بود و از جمله مولانا قاضی عضد را نام می‌برد. قاضی عضد تمایلات صوفیانه هم داشت. از آثار معروف او مواقف در علم کلام است. این که عبید از میان آن همه علمای غلامباره بیشتر از این دو حکایت می‌آورد به‌سبب آن است که مدّت‌ها در شیراز می‌زیسته و لابد حکایت بچه‌بازی آنان را از شیرازیان زیاد شنیده بوده است.

«مولانا قطب‌الدین بر در مکتبی می‌گذشت، پسرکی کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود: العنین: آنک جماع نتواند کرد الاّ در... مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سال است تا من عنین بودم و نمی‌دانستم.»[1]

«زن مولانا عضدالدین پسری بیاورد، سوراخ... نداشت. طبیبان و جرّاحان چاره نیافتند، بعد از سه روز بمرد. مولانا گفت سبحان‌الله پنجاه سال چندان که جُستیم خلاف این پسر یک... درست نیافتیم، این نیز سه روز بیش نزیست.»[2]

«مولانا قطب‌الدین در حجرهٔ مدرسه یکی را... ناگهان شخصی دست به‌در حجره نهاد، باز شد. مولانا گفت چه می‌خواهی؟ گفت: هیچ، جایی می‌خواستم که دو رکعت نماز بگزارم. گفت اینجا جایی هست؟ کوری؟ نمی‌بینی که ما از تنگی جا دو دو برسر هم رفته‌ایم!»[3]

در مورد ریش که برای امردان بلایی بود و باعث کسادی بازار می‌شد در صفحات قبل سخن رفت از حکایت زیر پیداست که مُخنثان که شغلشان لواط دان بود موی صورت را می‌ستردند:

«مُخنّثی موی روی می‌کند. او را منع کردند. گفت چیزی را که شما بر... خود رها نمی‌کنید چرا من برروی خود رها کنم؟»[4]

۱ـ کلیات، ۲۸۹.
۲ـ همان، ص ۲۹۳.
۳ـ همان، ص ۲۹۵.
۴ـ همان، ص ۲۹۳.

چنانکه قبلاً اشاره کردم ترکان بهساده‌لوحی معروف بودند و لذا گاهی غلامبارگان از سادگی ایشان برای لواط سوءاستفاده می‌کردند:

«غلامباره در حمام رفت. ترک پسری یک چشم در آنجا بود. مرد یکی چشم برهم نهاد. با پسر گفت مرا گفته‌اند که اگر... در... تو کنند چشمت بینا شود، خدای را برخیز و مرا... که خدای تعالی چشم من بینا کند. ترک باور کرد و برخاست مردک را... او چشم بازکرد و گفت الحمدللّه که بینا شدم. پس پسر چون آن را بدید گفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بیناکن. غلامباره ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید. چون در او انداخت گفت ای غرخواهر دورشو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد.»[1]

بعید نیست که استعمال فعل انداختن در معنی کلاه گذاشتن و گول زدن که امروزه مرسوم است از همین عمل لواط با مستان در حال خواب یا فریب دادن کودکان و ترکان به‌یادگار مانده باشد. دیگر از استفاده‌هایی که از حکایات عبید می‌شود مسألهٔ دعوای سنّی و شیعی است که در همه شئون زندگی مردم حتی عمل لواط هم تأثیر گذاشته بود:

«شخصی امردی را به‌درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد... او را بزرگ دید سر باز زد. مردک گفت یا بگذارکار خود را ببینم یا آنکه معاویه را دشنام خواهم داد. پسرگفت شکیب به‌زخم ایر آسانترست از شنیدن دشنام به حال امیرالمؤمنین، پس تن در داد و در اثنای آورد و برد می‌گفت: یارب هذا فی هواء ولیک قلیلی، اللّهم انّی قد بذلتُ نفسی دون شتم معاویه فصبّرنی»[2]

از برخی از حکایات این کتاب و منابع دیگر (مثلاً رستم‌التواریخ) برمی‌آید که گاهی امرد یا زنی را درکوچه و خیابان به‌داخل دهلیز خانه‌یی (که لابد به‌رسم قدیم

۱ـ همان، ص ۲۹۵.

۲ـ همان، ص ۳۰۲. «پروردگارا این به‌خاطر محبت ولیِ تو اندک است، من برای جلوگیری از بدگویی به‌معاویه نفس خود را بذل کردم، پس مرا صبر ده!»

درش باز بوده) می‌کشانده‌اند، یا خود مأبون مشتری را به‌هشتی خانه‌یی می‌برد.

«شخصی در دهلیز خانهٔ خود کسی را دید که مأبونی را... فریاد و فغان کردن گرفت و مکرّر نمودن که در دهلیز خانهٔ من... دادن چه معنی دارد؟! مأبون از طول فریاد او برنجید و گفت هی! کمتر فریاد کن تو نیز بیا در دهلیز خانهٔ من آن‌قدر... بده که جانت برآید»[1]

با آنکه عمل لواط شیوع و رواج بسیار داشت و می‌توان گفت که آن قباحتی را که امروزه دارد تقریباً نزد قدما نداشت ولی مأبون بودن در حکم بی‌آبرویی بوده است، لذا گاهی مفعول برخلاف واقع شایع می‌کرده است که ترتیب فاعل را داده است. امّا از همه جالب‌تر این است که گاهی غلامبارگان شایع می‌کردند که مفعولند و بدین فریب امردان را به‌خانه می‌کشیدند:

«شخصی امردی به‌خانه برد و درهم به‌دستش نهاد و گفت بخواب تا برنهم. امرد گفت من شنیده‌ام که تو امردان می‌آوری تا برتو نهند. گفت آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بخواب و برو آن چه می‌خواهی بگوی.»[2]

چنانکه تاکنون معلوم شده است غلامبارگان با دو نوع امرد سروکار داشتند یکی نوجوان ساده‌دلی که شکار آنان می‌شده است و دیگر مأبونی که لواط دادن شغل او بود و از این بابت اجرت می‌گرفته است. در این صورت اخیر بدیهی است که گاهی برسر نرخ لواط کار به‌مشاجره می‌کشیده است. یک مورد جالب وقتی است که مأبون سوءاستفاده کرده و بدون این که لواط داده باشد مزد می‌طلبیده است:

«غلامباره‌یی غلامی را به‌خانه برد. غلام تن به‌آرزوی او در نداد و در بیرون آمدن به‌گریبان او چسبید که اجرت من بده و ستیزه برخاست...»[3]

یکی از بخش‌های کلّیات عبید رسالهٔ تعریفات است که به‌لحاظ جامعه‌شناسی

۱ـ همان، ص ۳۰۲.
۲ـ همان، ص ۳۰۱.
۳ـ همان، ص ۳۰۴.

متضمّن فواید بسیار است، از جمله در مسألهٔ مانحن فیه می‌نویسد:

«الحمامی: تمغاچی جماع»

چنانکه قبلاً چند بار اشاره کردیم غلامبارگان از حمام کمال استفاده را می‌کردند. اساساً حمام یکی از مکان‌های مناسب برای دیدار عاشق و معشوق مذکر و فاعل و مفعول بوده است. در نزهةالمجالس که در نیمهٔ اوّل قرن هفتم تألیف شده، در رباعیاتی که تحت عنوان «در وقایعی که میان عاشق و معشوق واقع می‌شود» جمع‌آوری شده است، این رباعی دیده می‌شود:

بودیم به گرمابه من و شمع چگل　　او زلف به گِل در زد و من دست به‌دل
دو جوی ز آب دیدگان شد حاصل　　من دست ز دل شستم و او زلف ز گل[1]

کاکا: غلامبارهٔ کهن

الغامباره: مردک شیرینکار (زیرا باید از عهدهٔ فریب کودکان برآید)

الکبوترباز: امردفریب (جالب است که این معنی تا چندی پیش در برخی از شهرهای ایران مرسوم بود و با سرپوش کبوتربازی کودکان را می‌فریفتند)

المعلم: بسیار... داده (و ظاهراً کرده صحیح است)

چنانکه ملاحظه می‌شود در حکایات عبید هیچ خبری از معنویت و عشق در شاهدبازی نیست بلکه سخن از پول و اجرت و فریب و سوءاستفاده است و این در حالی است که فاصله او با سعدی فقط چیزی در حدود اندکی از نیم قرن بیشتر است. در حکایات سعدی هم هر چند از فعل و انفعالات جنسی سخن رفته بود، امّا بیشتر شاهدبازی معنوی و سوز و ساز عاشقانه مطرح بود. و این نشان می‌دهد که بعد از حملهٔ مغول و ورود عناصر جدید ترک به‌اردوگاه ترکان سابق، اخلاق و تمدن و معنویت با چه سرعتی در معرض زوال و تدنّی قرارگرفت. امثال عبید و حافظ که در اواخر دورهٔ ایلخانان مغول و در آستانهٔ تسلّط امیرتیمور (گروه ترکان تازه نفس

۱ـ نزهةالمجالس، ص ۴۸۵.

دیگر) می‌زیستند در حقیقت مورّخ یکی از منحط‌ترین ادوار تاریخ ایرانند. با توجه به‌اسنادی که در دست است از جمله رستم‌التواریخ (مربوط به‌اواخر دورهٔ صفویه تا اوایل قاجار) ملاحظه می‌شود که این تدنّی اخلاقی و انحطاط اجتماعی با سرعتی عجیب روز به‌روز قوی‌تر از دیروز ادامه یافت به‌نحوی که در دربارهای صفویه و زندیه و قاجار وضع به‌مراتب بدتر از کوچه و بازاری است که عبید گزارش کرده است تا چه رسد به‌وضع مردم عادی.

فصل ششم

دورهٔ تیموریان و اوایل صفویه

چنان‌که گفتیم روند تدنّی و زوال در دورهٔ تیموریان هم ادامه داشت بلکه شدّت بیشتری یافت. تیموریان هم ترک بودند و به‌عادات وحشیانه ترکان سابق ایران افزودند:

هر دم از این باغ بری می‌رسد   تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

شاعر معروف این دوره جامی است که به شاهدبازی علاقه داشت و دفاعیات او را از امثال احمد غزالی و اوحدالدین کرمانی در صفحات قبل خواندید. «مولانا عبدالغفور لاری شاگرد جامی در باب حالات نفسانی و جذبات قلبی استادش می‌نویسد:

«... حضرت ایشان از ابتدای حال تا مرتبهٔ کمال از وجد و عشق خالی نبوده‌اند و کشش عشق و جذب محبت غالب بر احوال ایشان بود و کتمان سرّ عشق از لوازم فطرت ایشان. در اوائل حال به‌حکم محبّت صوری به‌صور جمیلهٔ انسانی صورت گرفتاری می‌داشته‌اند و از افشاء این معنی محترز می‌بوده‌اند و عفت و نزاهت ایشان در این معنی در نهایت کمال و خارج از اندیشهٔ وهم و خیال بوده است... و منشأ محبّت در امثال این مردم دغدغهٔ فیض روحانی است نه وسوسهٔ حظوظ نفسانی.

مقصود حصول درد محبّت است نه اندیشهٔ خوشدلی و راحت...»

(نقل به‌اختصار از جامی تألیف علی‌اصغر حکمت، ص ۱۰۳)[۱]

مرتضی راوندی محقق تاریخ اجتماعی ایران می‌نویسد: «در شیوع امردبازی همین بس که در رسالهٔ انیس العاشقین (به‌اهتمام ایرج افشار، فرهنگ ایران‌زمین، ج ۱۵، ص ۸۶ به‌بعد) اثر امیر سعید حسین ابیوردی از نویسندگان قرن نهم، معاصر جامی که امیر علیشیر نوایی در مجالس النفایس از او یاد کرده است، مطلقاً از عشق‌ورزی مردی با زنی یا دوشیزه‌یی سخن به‌میان نیست، بلکه نویسنده ضمن گردش در بلاد مختلف ایران و ترکیه، همواره با جوانی که رنگ عارضش چون لعل لب، گلگون و سروقامتش چون قامت سرو موزون است، نرد عشق می‌بازد و یا در قسطنطنیه پسر کافری را می‌بیند که غارتگر دین و رشک صورت‌خانهٔ چین بود»[۲]

مجالس العشاق

در این دوره یک کتاب اختصاصی در باب شاهدبازی تألیف شد و آن کتاب مجالس العشّاق است که برخی تألیف آن را به سلطان حسین بایقرا و برخی به کمال‌الدین حسین گازرگاهی نسبت می‌دهند. تاریخ تألیف کتاب سال ۹۰۸ هجری قمری است. نویسنده در این کتاب برای شاهدبازی مبانی فلسفی و عرفانی قائل شده و برای تعداد کثیری از رجال تاریخ و دین و علم و ادب و عرفان از جمله اسکندر مقدونی و سعدالدین تفتازانی و میرسید شریف جرجانی... معشوق مرد ذکر کرده است. در این کتاب در ضمن داستان‌هایی بیان می‌شود که چگونه عشق مجازی منجر به‌عشق حقیقی می‌شود.

متأسفانه مصحح‌کتاب برخی از مطالب آن را بی‌جهت حذف کرده است چنان که در مقدّمهٔ خود می‌نویسد: «مصحح جهت پالودن پاره‌یی از لغزش‌های مؤلف در

۱- حواشی مجالس العشاق، ص ۲۴۶.
۲- تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۹۲.

نسبت دادن عشق مجازی به مقدّسین... مجالس مربوط بـه شـرح حـال حـضرت سلیمان(ع) و حضرت یوسف(ع)... مطالب مجالس اول که اختصاص به‌فقراتی از ترجمهٔ حال امام ششم شیعیان داشت حذف گردید».

مطالب این کتاب از نظر تاریخی ارزشی ندارد و غالباً از روی اشـعار شـاعران داستان‌هایی از خود ساخته است. البته در مورد برخی از عرفا مانند عراقی و احمد غزالی مطالبی درکتب پیشینیان بودکه آن‌ها را نقل به‌معنی کرده است. تنها در چند مورد مطالب قابل اعتنایی دارد که اهم آن مطالبی است که در مورد جامی نوشته است زیرا معاصر او بوده و از نزدیکان جامی در مورد شأن سرود غزلیات او مطالبی را شنیده بوده است. با همه بیراه (و حتی مضحک) بودن مطالب کتاب، چون به‌نظر می‌رسد که این حکایات در افواه مردم بوده، بـخشی از آن‌هـا را بـه‌اخـتصار نـقل می‌کنیم:

حکیم سنایی: «در اثنای آن حال شیفتهٔ پسر قصّابی شده همواره منزوی و منقطع می‌بود. از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا اعراض می‌نموده و در تمام عـمر کـفشی داشته که در وزن به‌پنج من رسیده بوده، بس که پاره‌دوزی کرده‌اند و ته به‌ته به‌روی هم دوخته. چون در عشق آن جوان بی‌طاقتی بسیار می‌نموده، از روی امتحان که بیند در عشق صادق است یاکاذب، آن جوان قصاب از حکیم گوسفندی [در مقدّمهٔ مدرّس رضوی بر دیوان سنایی، ص هفتاد و دو: پانصد گوسفند سـرسیاه و دنـبه سفید خواسته بود] طلبید. حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت به‌حکیم ثابت بود. مشارالیه کفش پنج‌منی را پیش آن جوان سپرده و عزیمت خوارزم فـرموده و ایـن غزل را پیش از رفتن به خوارزم برای آن جوان گفته بوده:

تـــا خـــیال آن بت قـصّاب در چشــم مــن است

زین سبب چشمم همیشه هـمچو رویش روشـن است

تــا بــدیده دامــن پــرخــونش چشــم مــن ز اشک
بــــرگریبان دارم آنــــچ آن مــاه را بــردامــن است
جــــای دارد در دل پــــرخــــونم آن دلبــــر مـقیم
جامه پرخون باشد آنکس راکه در خون مسکن است
جــــان آرامش هــــمی بــخشد جــهانی را بــه‌لطف
گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است
گــرچــه بــاشد بـا سـنایی چـون گـل رعـنا دوروی
در ثــنای او ســـنایی ده زبــان چــون سـوسن است

حکیم چون به‌خوارزم رسید حاکم آن‌جا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند اعلی گذرانید و آن جوان نیز به‌همین عدد گوسفند طلبیده بود. چـون گـوسفند را به‌مطلوب رسانید، کفش خود را طلبید. آن جوان همان روز اول کفش را گم کرده بود به‌قصد آن که بیند که پروای آن دارد که امانت را بازطلبد یا نه. او خود پروای سر نداشت. جمعی حاسدان با حکیم گفتند: کسی که کفشی را که بـه‌غایت مـختصر است نگاه نداشته باشد دلی که صد بـرابـر بـحر و بـرّ است چـون نگـاه خـواهـد داشت؟»[1]

شیخ سعدالدین حموی: «در محل تحصیل بر عین‌الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم‌الدین کبری است، عـاشق بـوده و عـین‌الزمـان قـصیدهٔ بُـرده را مـی‌خوانـد و سعدالدین می‌خواند. چون بدین بیت رسید:

أَیحْسَبُ فی الْصَبِّ اِنّ الحُبَّ مُنْکَتِمٌ مـا بَـین مُـنْسَجِمٍ مـنه و مُـضطَرِمِ

یعنی آیا عاشق می‌پنداردکه دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده‌باران و میان برق از سینهٔ درخشان پنهان تواند داشت؟ آن امری است مشکل و خیالی است باطل.

۱- مجالس العشاق، ص ۹۳-۹۲.

از شیخ سعدالدین پرسیدند: [معنی] لغوی «صب» ریختن است، با عاشق چه نسبت دارد؟ گفت این نسبت دارد که هم آب بر روی خود می‌ریزد و هم آبروی خود می‌ریزد و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد. قطرات اشک از مژه‌اش باران شد و رازش به‌روی افتاد. می‌گویند که عین‌الزمان تا آن غایت از عشق سعدالدین وقوف نداشت».[1]

محیی‌الدین ابن‌عربی: در مجالس العشاق حتی روابط استاد و شاگردی و مراد و مریدی را هم از مقوله عشق‌ورزی محسوب کرده است مثلاً در مورد محیی‌الدّین عربی می‌نویسد: «عاشق حضرت شیخ صدرالدین قونوی بودند»[2] حال آنکه شیخ صدرالدین قونوی شاگرد و پسرخوانده شیخ و شارح و مروّج آثار و افکار او بوده است. نویسنده در ادامهٔ مطلب می‌گوید: «کسی پرسید شما را با آن همه عرفان، دلبستگی چیست؟... [شیخ گفت] از حُسن او پی به‌حُسن حق می‌توان برد و در آئینهٔ روی او، جمال حق می‌توان دید... آنکس چون دید که آتش شیخ به‌هیچ گونه فرو نمی‌نشیند، استدعا کرد در دمشق آب‌های روان و منزل‌ها و جاهای دلگشا هست، سیر می‌توان کرد و به‌نظاره و تماشای باغ و بهار، غم از دل به‌در می‌توان برد... عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لایق شأن شما نیست. همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده‌اند و بدو سخن گفته‌اند و از او شنوده‌اند. شما چرا در بزم دل، چراغ حُسن غیری افروخته‌اید و دیده برجمال دیگری دوخته‌اید؟ این عالم آثار است، چرا ذوات را باید گذاشت و به‌آثار مشعوف شد و به‌انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت؟

فرمود: هم‌چنان که جمال آثاری که متعلّق عشق مجازی است ظل و فروغ جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقت است و به‌حکم المجازُ قنطرةالحقیقه طریق حصول آن و وسیلهٔ وصول به‌آن زیرا که چون مقبلی را به‌حسب فطرت اصلی

۱- همان، ص ۱۱۱.
۲- همان، ص ۱۴۶.

قابلیت محبت ذاتی جمیل علی‌الاطلاق عزّ شانه بوده باشد و به‌واسطهٔ پرده‌های ظلمانی مخفی مانده، اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گِل در صورت دلبری موزون شمایل... نمودن گیرد، هر آیینه مرغ دل آن مقبل برآن اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید، اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد و از همه مقصودها روی گرداند بلکه جز او مقصودی دیگر نداند... چون این‌جا رسید بداند که عشق مجازی به منزلهٔ بویی بوده است از شرابخانهٔ عشق حقیقی... امّا اگر آن بوی نشنیدی به‌این شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی، از این آفتاب بهره نیافتی»[۱]

مولوی: از همه مضحک‌تر مطالبی است که دربارهٔ مولانا نوشته است که عاشق جمال صلاح‌الدین زرکوب شده بود! «روزی از حوالی زرکوبان می‌گذشت، از آواز ضرب مطرقهٔ ایشان حالی در دل آن حضرت ظاهر گشت و به‌رقص درآمد. شیخ صلاح‌الدین همچون آفتابی از دکان بیرون آمده و سر در قدم حضرت مولوی نهاد و حضرت مولوی عاشق جمال او شده... مدّت ده سال آن عشقبازی با او به‌یک حال مانده بود و غزلیات در عشق او بسیار واقع شد و این غزل از آن جمله است:

ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا   یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود   یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما...

چون شیخ صلاح‌الدین به‌جوار حق پیوست، عشقبازی زیادت گشت و چلبی حسام‌الدین با ایشان مصاحب شد...»[۲]

عراقی: «عاشق پسر قلندری شدند و ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شدند و این مطلع در آن وقت فرمودند:

پسرا ره قلندر سزد ار به من نمایی   که دراز و دور دیدم سرکوی پارسایی»[۳]

سعدی: «اوّل حال بر جوانی قصاب عاشق شده و آن جوان خالی از طبع نبوده

۱- همان، ص ۱۵۰-۱۴۷.
۲- همان، ص ۱۶۷.
۳- همان، ص ۱۷۰.

فامّا از شنیدن قصیده ملول می‌شد و طاقت آن‌که قصیده بر او خوانند نداشت، بنیاد غزل گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع از برای او گفته:

مدام در پس بازار عشق خون نوی است — مرومروکه درآنکو هزار جان به‌جوی است
ز من مپرس که در دست او دلت چون است — از او بپرس که انگشت‌هاش در خون است

... می‌گویند خواجه همام‌الدّین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالی مقدار آن شهر [تبریز] بود پسری داشت به‌غایت صاحب جمال. شیخ سعدی در شیراز شنید، به‌عشق او متوجه تبریز شد. چون به‌مقصود رسید روزی به‌حمام درآمده بود. خواجه همام‌الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه به‌همان حمام آمد. طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام به‌کسی ننمودی و مردم را از حمام بیرون کردی. شیخ چون از این معنی خبردار شد خود را در آخر حمام پنهان ساخت. چون خواجه همام‌الدین با پسر و با جمعی خواجه‌سرایان به‌حمام درآمدند، شیخ طاسی آب گرفته، درآمد و پیش خواجه همام‌الدین نشست. خواجه همام‌الدین به‌غایت متغیّر شد. پسر را در عقب خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ سعدی حایل شد... الی آخر»[۱]

سیدعلی همدانی: «آن حضرت را در سفرها عشقبازی‌ها با جمال مطلق بسیار دست می‌داد و تعلّق به‌جوانان با حسن و ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع می‌شد. نوبتی مقید یکی از مقربان امیر بزرگ تیمورخان شده بودند و این رباعی را بدو نوشتند:

دلتنگم و دیدار تو درمان من است — بی‌رنگ رخت زمانه زندان من است
بـرهیچ دلی مـباد و بـرهیچ تـنی — آنچ از غم هجران تو برجان من است

درویشی به‌عرض آن حضرت رسانید که این شخص تُرکی تندخوی است مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن از این سرّ برآشوبد و ضرری به‌درویشان

۱- همان، ص ۸-۱۷۷.

رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقلهٔ مانعه ندارد. اگر بالفرض او چیزی نگوید، خلق چه گویند؟ آن حضرت در جواب آن درویش که بسیار مقیّد عقل بـوده و از عشق نصیبی کمتر داشت، فرمود:

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم — وز بستن پا و رفتن سر ترسیم
ما گرم رُوان دوزخ آشامانیم — از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم» [1]

شیخ کمال خجندی: «در تبریز برجوانی رویگر عاشق بود و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفته و این غزل از آن جمله است:

نقطه دایرهٔ لطف، دهان تو بود — آیت حسن، خط مشک‌فشان تو بود
مایهٔ همّت درویش و سرافرازی او — به‌هوای قد چون سرو روان تو بود
بی‌گل وصل تو هر لاله که روید زگلم — بردلش داغ تو، برسینه نشان تو بود
سر به‌بیماری باریک کشد آخر کار — هر که را آرزوی موی میان تو بود
گفته‌ای صورت او مظهر معنی‌ست کمال — خود عیان است چه حاجت به‌بیان تو بود» [2]

مولانا عبدالرحمن جامی: «کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی. در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد نام بسیار خوش‌شکل بوده و بسی اشعار در دیوان اول، آن حضرت برای او فرموده، درکبر سن تغییری فاحش در صوت او واقع شده بود چنان‌که آن حضرت و اشخاص دیگر را شرم می‌آمد که می‌گفته‌اند برای این عزیز، آن بزرگ غزلیات و معمّیات دارد؟!... و از جلمه غزلیات که جهت او گفته بودند یکی این سات:

آن کیست سواره که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
ماهی‌است درخشنده چو برپشت سمند است — سروی است خرامنده چو برروی زمین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
برتافت ز من رو گره افکند در ابرو — اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است...

۱- همان، ص ۱۹۳.
۲- همان، ص ۲۱۴.

گـفتم کـه سـخنرانی جـامی ز لب تست   از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

و در زمان حضرت بابر میرزا، مولانا عطاءالله پسر مولانا شهاب، خوانندهٔ جوانی در غایت حسن و جمال بود و ملاحت بسیار داشت و قدّی به‌اعتدال و برگوشهٔ لب و رخسار خال‌های پرحال و آواز ملایم با هزار غنج و دلال. شعر بسیار از برای او دارند و از آن جمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردیده او را همراه خود می‌برد، این غزل را فرمودند:

باز [م] ز دیده‌ای گل خندان چه می‌روی؟   چاکم چو گل فکنده به‌دامان چه می‌روی؟

از اشک سـرخ دیـدهٔ مـا کـان لعل شـد   ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می‌روی؟

شـهری خـراب مـی‌شود ای مشکبو غـزال   تـو رو نـهاده سـوی بیابان چـه مـی‌روی؟

جـامی فـتاد چـون تـن بـی‌جان ز هـجر تـو   تن را چنین گذاشته بـی‌جان چـه مـی‌روی؟

... و در همان زمان، بازرگان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشته، شمس‌الدین نام، پیش ایشان رساله‌یی در معمّا می‌خواند. این غزل را برای او گفته‌اند:

خطت فتنه است و لب‌ها فتنه‌انگیز   دلم زان فتنه خون و دیده خونریز...

الا ای مـاه تـبریزی کـه چـون خـور   نشـــاید کــرد در رویت نــظر تــیز

چو مولاناست جامی، مست عشـقت   تو بـا رخسـار رخشـان شـمس تـبریز

... و در زمان حضرت سلطان ابوسعید میرزا، علیخان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سن چهارده سالگی. این غزل در آن محل گفته‌اند:

چارده ساله بُتی پنجهٔ جامی برتافت   کرد بیرون زکفش حاصل پنجه ساله

سبزی ملیح بود، قدّی کشیده و ابرویی خمیده، تاجی سیاه برسر و درگوش حلقه‌های زر. به‌غایت شیفته او بوده‌اند، چنانکه می‌گفته‌اند: با خود نیستم چون نشسته‌ام و تصوّر می‌کنم که در هوا می‌روم چون برمی‌خیزم. و این غزل هم برای او گفته‌اند:

آن که از حلقهٔ زر گوش گران است او را　　چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را
گو کله برشکن از ناز که بر مسند حُسن　　منصب شاهی زرّین کمران است او را...

آن جوان را نیز محبّتی افتاده بود با جوانی دیگر. این غزل را حسب حال او گفته‌اند:

شنیده‌ام که به گلچهره‌یی نظر داری　　ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آن حضرت بود می‌گفت برای آن جوان بی‌طاقت بودند و به‌هیچ‌وجه ملاقات میسّر نمی‌شد. او نیز اشتیاق ملاقات ایشان داشت امّا فرصتی نمی‌یافت. ناگاه در آن اثنا از او جریمه‌یی صادر شد و موجب غضب پادشاه شد. گریخته به‌خانهٔ ایشان آمد. نیم‌شبی که ایشان مغموم و محزون نشسته بودند به‌منزل ایشان درآمده عرض حال خود کرد. ایشان صباح [بخشش] گناه او را درخواست کردند و در آن روز این غزل فرمودند:

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم　　که رویش در نظر برکف شراب ناب می‌دیدم
بـه‌اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله　　وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم

و از جوانانی که در این زمان به ملازمت ایشان می‌رسید، مولانا میرعلی بود که غزل‌های بسیار برای او گفته‌اند و مطلع یک غزل این است:

زهی نهال قد تو عصای پیری ما　　به‌راستی که مکش سر ز دستگیری ما

مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص حضرت خواجه عبدالله انصاری بود و ملازمت ایشان بسیار می‌کرد می‌گفت مولانا میرعلی را چون اثر خط پیدا شد به‌من گفت که مرا توهّم آن شد که حُسن من کم شد. این غزل را به‌خط خود نوشته به‌من داد:

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت　　ندهم به‌همه ساده‌رخان یک سر مویت
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت　　چون خاطر جامی نکند میل به‌سویت

و از کسانی که غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر او ختم شد، مولانا خواجه

خواننده است که بغایت خوش‌طلعت و زیبامنظر بود و زلفی دلاویز داشت. حالا نیز خوب است! غیر از این که محاسنش از آنچه در زمان غزلسرایی بود اندکی زیاد شده، نقصانی دیگر ندارد. و آن حضرت از برای او گفته‌اند:

برگل از سبزهٔ خط غالیه بویی داری　　چشم بد دور که آراسته رویی داری» [۱]

شیخ آذری: «بر جوانی کفشدوز عاشق شده بود و مفتون گشته به‌سرحد جنون رسید. جمعی از اهل حسد از آن جوان سخنان به‌شیخ رسانیده و گفته‌اند که این پسر به‌هر طرف می‌افتد و با مردم ناجنس صحبت می‌دارد... این مطلع بر او خواند:

ای به‌رخ چون گل سوری و به‌قد سرو سهی

دل به‌شرطی به‌تو دادم که به‌غیری ندهی...» [۲]

چند حکایت تاریخی از این دوره

مولانا پارسا و ریش خطیب:

در حکایت زیر امیر علیشیر نوایی مولانا پارسا را که مخفیانه در باغی مشغول عیش و عشرت بوده است (و با ریش خطیب شراب را صاف می‌کرده) غافلگیر می‌کند، شبیه به‌آن داستانی که از گلستان نقل کردیم که شاه قاضی همدان را در خلوتش دستگیر می‌کند:

«میر [= امیر علیشیر نوایی] قدم بر نردبان نهاد... دید که مولانا پارسا و آغای خیابانی دست درگردن یکدیگر دارند و اهل مجلس گریبان‌ها چاک زده‌اند و مجلس به‌جایی رسیده که شراب کمی کرده، در تکِ شیشه‌ها، لای مانده می‌خواهند که آن را صاف سازند و چیزی نمی‌یابند. برای صاف کردن، خطیب محاسن خود را گرفته که سال‌هاست که این را به‌صابون شستشو می‌دهم و پاکیزه می‌سازم. مولانا پارسا دست دراز کرد و ریش خطیب را گرفت و در تک آن جام بداشتند و آن شراب را

۱- همان، ص ۲۵۰-۲۴۶.　　۲- همان، ص ۳۳۴.

صاف کردند.

میر فرمود که در حق این‌ها چه می‌گوئید؟ بعضی گفتند مناسب چنین می‌نماید که خانه را بر سر ایشان کوبیم... بعضی دیگر گفتند این‌ها را می‌باید گرفت و شهید کرد و در شهرها و بازارها گردانید... میر هیچکدام را قبول نکرد و فرمود که رای من آن است که امشب ایشان را نرنجانیم... مولانا پارسا تا وقت چاشت در خواب شد... میر او را طلبیده آغاز به صحبت کرد... پارسا جزم کرد که میر اطلاع یافته... متوجه مشهد سلطان خراسان شد... چون پیش پدر رسید این خبر پیشتر از رسیدن وی به پدر رسیده بود، او را زجر بلیغ نمود. و آن بی‌سعادت پدر خود را شربت شهادت چشانید. پارسا را عاشقی بود، او را گفت که تو اعتراف نمای به کشتن پدرم، من صاحب خونم تو را می‌بخشم...»[۱]

حیلهٔ غیاث‌الدین محمد:

حکایت زیر تصویری از یکی از مهمانی‌های دورهٔ تیموریان است که مردان و جوانان دور هم جمع می‌شدند و پس از مست شدن هر یک در این فکر بود که چگونی با کسی درآویزد:

«غیاث‌الدین محمد برخاست وگفت: عزیزان اصول تگله دارید و وقاصیبی بنیاد کرد که ماه بر فلک از شرم وی دایرهٔ هاله در پیش‌رو گرفت. داروغه حیران بماند و گفت امشب با این‌ها صحبتی می‌داریم. دامادی داشت عبدالمقیم نام در کمال حسن و لطافت و نهایت صباحت و ملاحت... داروغه عبدالمقیم را فرمود که در شهر هرکس راکه حسن و آوازه و اصول و صلاحیتی بوده باشد حاضر سازد. اما با وجود غیاث‌الدین محمد، هیچکس به ایشان نپرداخت... شمع جمال عبدالمقیم از آتش شراب به‌نوعی افروخته بود که مرغ جان صاحب‌نظر به مثابهٔ پروانه سوختهٔ

---

۱ - بدایع‌الوقایع، (اثر محمود واصفی)، ج ۱، ص ۵۷۸، نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۶۷.

بود. غیاث‌الدین محمد آهسته به‌من گفت که: امشب عبدالمقیم را می‌سازم. گفتم ای خبیث مردار و ای زشت‌سیرت بدکردار، تا کی در هلاک خود می‌کوشی؟... در این مجلس، «نظر» نام سرتراشی بود و از جمله متعلّقان عبدالمقیم بود و همواره نظر در او می‌کرد. و عبدالمقیم مست شد و بالین طلبید و سر نهاد و یک چند دیگر که بودند همه بیخود فتادند. غیاث‌الدین محمد گفت که وقت کار من شد. برخاست و بند تنبان «نظر» را گشود و آلت وی را تر ساخت و شمع را کشت و «نیم‌شمع کافوری» در «لگن سیمین» نهاد. و عبدالمقیم بیدار شد و فریاد برآورد که شمع بیارید. غیاث‌الدین محمد خود را به‌پهلوی من انداخت و به‌مستی برخاست. چون شمع بیاوردند، بر سر من و غیاث‌الدین محمد آمد، از ما‌یان گمان نبرد. چون بر سر «نظر» آمد و تنبان او را گشاده دید و آلت او را تر، یقین او شد که او کرده. نوکران را طلبید و «نظر» فقیر بی‌گناه را فرمود که صد چوب زدند...»[1]

عاشق صادق

حکایت زیر نشان می‌دهد که عاشقانی بوده‌اند که از فرط عشق، جور معشوق را در حکم لطف می‌دیدند و نعرهٔ هل من مزید می‌زدند و از بن دندان معتقد بودند که «فحش از دهان تو طیّبات است» منتها شرایط اجتماعی به‌حدّی اسفناک بود که این معشوق پرستیدنی هم‌جنس آنان بود:

«در تاریخ هشتصد و نود و نه بود که در شهر هرات جوانی پیدا شده بود که او را میرک زعفران می‌گفتند... او را عاشقی بود که او را سرخک کرباس‌فروش می‌گفتند و مشهور است که او را شصت هزار بیت به‌خاطر بود... و شاه محمد میرک نام، جوان دیگری بود که بعضی از عشاق او را به‌میرک زعفران ترجیح می‌کردند.

روزی سرخک کرباس‌فروش در بازار ملک می‌گذشت. شاه محمد میرک در رسید... و بسی متوجه بود که با او اختلاط کند و به‌عشوه و کرشمه صید خود

۱- بدایع‌الوقایع، ج ۲، ص ۱۰۴۷. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۶۹.

گرداند... گفت جهت چیست که با وجود این همه فضایل که از تو نقل می‌کنند صحبت و اختلاط خود را به‌میرک زعفران مقصور و محصور گردانیده‌ای؟ فقیران دیگر هستند که قدر ترا از او بیشتر می‌دانند. سرخک گفت شما راست می‌فرمائید:

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری   مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

... چنین گویند که خبر به میرک زعفران رسید کسی را فرستاد که برو تحقیق کن که سرخک چگونه اختلاط می‌کند؟ آن کس خبر رسانید که هرگز سرخک را بـه ایـن شوق و ذوق در مجلس شما ندیده‌ام. میرک فرمود که از درخت بهی یک چند چوب آوردند. آن‌ها را مار صفت حلقه ساخته در تقار آب گذاشت. چون سرخک بعد از دو روز آمد، اتفاقاً برف عظیم می‌بارید. مـیرک بـه‌او گـفت: جـناب کـجا تشـریف داشتند؟ و آغاز عذرخواهی نمود. گفت خاموش باش تا دویست چوب بر تن برهنه نخوری با من طمع آشنایی مکن. چون سرخک این را شنید دست زد و گریبان درید و خود را عریان گردانید... میرک یکی از این چوب‌ها را برداشت و گفت حسـاب نگه‌دار تا غلط نشود. چون به‌ده رسید پرسید که چند شد؟ گفت گمان می‌برم که پنج شده باشد. میرک گفت که غلط کرده‌ای ده شد... باز از سر گرفت، چون به بیست رسید گفت ده تا. میرک که این حالت مشاهده کرد آتشی در دلش افتاد که نتوان گفتن. چوب را به‌بام پرتاب‌کرد وگریبان تا به‌دامن چاک زد و سینهٔ خود را به پشت وی نهاد و چون ابر گریان شد...»[۱]

جامی

بزرگترین شاعر این دوره جامی (۸۱۷-۸۹۸ هـق) است که به شاهدبازی معروف بود و شأن سرود برخی از غزلیات او را در صفحات گذشته از زبـان کـمال‌الدیـن حسین گازرگاهی خواندیم. جامی صاحب تألیفات معتبری مـخصوصاً در عـرفان

۱- بدایع‌الوقایع، ج ۲، ص ۱۲۲۲. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج هفتم، ص ۳۷۰.

است و در صفحات گذشته دفاعیات او را از برخی از صوفیان شاهدباز از نفحات‌الانس نقل کردیم. در اینجا ابیاتی از چند غزل او که مسلماً درباب معشوق مذکر است نقل می‌شود:

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین هر طرف آزاده‌یی سر در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل‌و دین سوار کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین [1]

*

هر بامدادکان مه راند سواره بیرون آید ز شهر خلقی بهر نظاهر بیرون
می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون [2]

*

مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان
چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان
بتان فرزند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده
که مشعوف جمال یوسف است از جمله فرزندان [3]

*

ای سرو راستین که کُله کج نهاده‌ای وی تازه‌گل که پرده ز عارض‌گشاده‌ای
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او ای اشک خون‌گرفته تو چون ایستاده‌ای
خود را میان راه فکندم به‌خشم گفت زین‌سان چرا عنان دل از دست داده‌ای [4]

*

هرروزکه در میدان چوگان زدن آغازی بس‌کس‌که کند پیشت چون‌گوی سراندازی
تا خاک سُم اسبت شد تاج سرم هستم از تاجوران یکسر برتربه‌سرافرازی
جز بر سر من مشکن چوگان که مرا نبود چون گوی در این معنی با کس سر انبازی [5]

۱- دیوان، چاپ روشن، ص ۵۷۸.
۲- همان، ص ۵۷۹
۳- همان، ص ۵۹۱.
۴- همان، ص ۶۵۸.
۵- همان، ص ۷۰۵.

مکتب وقوع

در اواخر دوره تیموری جهت نجات ادبیات از تکرار و ابتذال مکتب نوینی تأسیس شد که به‌آن مکتب وقوع می‌گویند یعنی مکتب واقع‌گویی، به‌اصطلاح واقعیت را همان طور که بین عاشق و معشوق است گفتن و اطوار حقیقی معشوق از قبیل ناز و قهر و خشم و دشنام و احوال حقیقی عاشق از قبیل رنجش و اشتیاق و پیغام و تمنا و نگاه را وصف و بیان کردن. چون واقعیت در این دوره عشق مرد به‌مرد بود و نَقل مجالس عشّاق و رندان ماجراهایی که بین آنان و معشوق مذکر گذشته بود، شعر مکتب وقوع شعر همجنس‌بازی و در یک کلام شرح وقایع بین عاشق و معشوق مذکّر است. مکتب وقوع در ربع اوّل قرن دهم هجری به‌وجود آمد و تا ربع اوّل قرن یازدهم یعنی حدود یک قرن ادامه داشت. شاعران معروف این مکتب عبارتند از: لسانی شیرازی (متوفّی ۹۴۱) که برخی او را واضع مکتب وقوع می‌دانند، شهیدی قمی، میرزا شرف جهان، شانی تکلو و از همه معروف‌تر محتشم کاشانی و وحشی بافقی.

مرحوم احمد گلچین معانی کتابی تألیف کرده موسوم به «مکتب وقوع در شعر فارسی» که در آن شرح حال شصت و یک شاعر وقوعی آمده است. تأمّل در اشعار این شاعران وقوعی برای کتاب ما که موضوع آن تاریخچهٔ شاهدبازی است بسیار مهم است. استاد دکتر خانلری می‌نویسد «در مکتب وقوع معشوق مرد است زیرا اصل بر حقیقت‌گویی است و از این‌رو سخن گفتن از زن خطرناک است»[۱] امّا باید توجه داشت که اصلاً زنی درکار نبوده است. خوانندگان این کتاب تاکنون دریافته‌اند که قبل از مکتب وقوع هم سخن گفتن از معشوق زن چندان مرسوم نبوده است، لذا در مکتب وقوع نکته معشوق مرد نیست ـ که در آن زمان امری بسیار طبیعی بود ـ

۱- صائب و سبک هندی، ص ۲۹۸.

بلکه نکته بر بیان حقایق وقایع و حالاتی است که بین عاشق و معشوق می‌گذرد. در اینجا جهت رعایت اختصار فقط از محتشم کاشانی و وحشی بافقی سخن می‌گوئیم.

محتشم کاشانی

محتشم کاشانی (۹۹۶-۹۰۵ هـ ق) در کاشان متولد شد و همهٔ عمر را - حدود ۹۰ سال - در آن شهر زیست. صادقی افشار در تذکرهٔ مجمع‌الخواص به این مطلب چنین اشاره می‌کند: «.. وگویا به‌علّت عدم مسافرت بود که در آداب معاشرت قدری بی‌تجربگی داشت».[۱] البته محتشم سفری به اصفهان رفته بود امّا مراد از سفر در آثار این دوره عمدتاً سفر به هند و اقامت چند ساله در آنجاست. گفته‌اند که علّت عدم مسافرت محتشم درد پا و لنگی بوده است. شغل محتشم شَعربافی و بزّازی بود، امّا به‌سبب ممارست در شعر و شاعری با ادبیات فارسی آشنایی یافت. ممدوحان او شاه طهماسب صفوی و فرزندان اویند و در جلوس شاه اسماعیل دوم هم اشعاری دارد. شهرت محتشم به‌خاطر ترکیب‌بندی است که در واقعهٔ کربلا سروده است و اکنون معروف‌ترین شعر در این زمینه است. امّا محتشم در ضمن در شاهدبازی هم ید طولایی داشت و داستان‌های شاهدبازی‌های خود را به‌نظم و نثر به یادگار نهاده است.

رسالهٔ جلالیه

محتشم رساله‌یی موسوم به «رسالهٔ جلالیه» دارد که مخلوطی از نظم و نثر است و در آن ۶۴ غزل عاشقانه در باب معشوقش شاطر جلال آمده است محتشم در آغاز هر غزل شأن سرودن آن را به‌نثر نوشته است. زیرا چنان‌که گفتیم او وقوعی است و

۱- مقدّمهٔ دیوان محتشم، ص ۷.

لذا باید زمینهٔ بحث را روشن کند تا خواننده دریابد که مطالبی که در غزل آمده است حقیقی است. جالب است که شعر محتشم به‌مراتب روشن‌تر و مفهوم‌تر از نثر اوست. اولاً باید توجه داشت که نثر در این دوره وضع مطلوبی نداشته است و ثانیاً آنچه زبان فارسی را حفظ کرد به‌طورکلی شعر بوده است نه نثر. و اینک خلاصه‌یی از این رساله که می‌توان آن را رمانی عاشقانه در مفهوم ایرانی آن قلمداد کرد. در ضمن تصویرگویایی از روزگار خود و حال و روز و آداب و رسوم عاشق و معشوق آن عصر ارائه می‌دهد.[1]

[آمدن معشوق از اصفهان به کاشان]: «اولین فتنه‌یی که زاد این بود:

که نهالی ز باغ رعنایی گلی از گلستان زیبایی...

که در سبک خیزی رشک پیک خیال بود و در بالاروی غیرت مهر سریع انتقال، موسوم و مشهور به‌شاطر جلال، از خاک رعناخیز صفاهان، سایهٔ حُسن بلندپایه برسر ساکنان خطّهٔ کاشان انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمندمثال و مفتون طرّهٔ سلسله تمثال خویش گردانید.

محتشم را جزم برسر می‌رسد پیک اجل گر دمی شاطر جلال از وی نهان سازد جمال

روز اوّل ملاقات که آن سر خیل پرگاران در دل بردن و این سر دفتر گرفتاران در دل دادن... و هر تیر که ازکمان بلندش می‌جَست چون خدنگ قضا بی‌درنگ برنشانه می‌نشست این غزل صورت بست:

از اولین نگاه که در اهل دردکرد دیدم که بیدلی ز من آشفته‌تر نیافت[2]

غزل آینده در بدایت حال انتظام یافت در شبی که مشاهدهٔ رقص آن سرو جلوه‌آفرین که در آن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد.

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتّان تو صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو

۱- مثلاً معشوق پری به کلاهش زده است. در محلس مهمانی می‌رقصد (شبیه به‌وضعی که در افغانستان است).

۲- در متن در همهٔ موارد کل غزل آمده است که ما فقط به‌ذکر یکی دو بیت اکتفا کرده‌ایم.

روز سیم یا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر برسر زده می‌خرامید.

روی ناشسته چو ماهش نگرید   چشم بی‌سرمه سیاهش نگرید

بر سر سرو ملایم حرکات   جنبش پرّ کلاهش نگرید

[هجوم عاشقان]: از مشاهدهٔ کثرت هجوم عاشقان که وحشی خلقش یکان یکان راگریبان دل گرفته به آنکو می‌کشید، منظوم گردیده:

شده خلقت چو گریبان‌کش دل‌های همه   چون روان بر سر کویت نبود پای همه؟

چون با یکی از عاشقان به‌جهت تیز ساختن آتش این سوخته جان چنین سخن می‌گفت که گل‌های رشک و غیرت از آن خصوصیت با ایما و اشارت نهانیش می‌شکفت.

چو دلگشای رقیبان شوی به‌لطف نهانی   زبان بنده ببندی به‌التفات زبانی

آن فروزندهٔ آتش غیرت و گدازندهٔ ارباب عشق و محبّت چون در وادی رشک فرمایی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی‌تر از دو سه روز گذشته گردید این غزل به‌ظهور رسید:

چون‌نیست دلت با من ازوصل توهجران به   این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود تردّد دغدغه‌زای تردید فزایی به‌کوی آن شوخ چشم عاشق جوی می‌نمود و این بیدل بدگمان را به رقابت خود گمانزد ساخته...

مهربان یاری هوای دلستانم می‌کند   بهترین دوستداران قصد جانم می‌کند

محتشم‌چون زان چمن‌دل‌برندارم‌کاین زمان   مرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند

چون به‌اندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شفیته حال و آن رفیق ستوده خصال بازار کساد نزاع و جدال را رواج داده به آتش غیرت گرم ساخت...

عشق ز هم برآورد یاران مهربان را   ازهم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان را

با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند   کی ره به‌خاطر خود می‌دادم این‌گمان را

طرفه‌تر و کُشنده‌تر حالتی از حالات اختلاط ساختهٔ ایشان این بود که آن رفیق مصاحب و حریف آتش وسوسه‌افروز، در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی برپای دل داشت که عزیزان جهان را درکمند آزاد بند خویش به‌نوعی ضبط می‌نمود و یا وجود این نوع گرفتاری گاه‌گاه به‌بهانهٔ ملاقات همنشینان به‌مشرب صیدجوی حریص شکار هم که صیّاد من بود گذاری می‌نمود.

[تهدید عاشق]: چون آن حریف خیره‌شوخ به‌هیچ‌وجه ترک آن نامردمی‌های بی‌محابا نمی‌کرد به تهدیدات این غزل مخاطب گشت:

بترس از آن‌که در آرد سر از دهان من آتش — به‌جانب تو کشد شعله از زبان منِ آتش[۱]

چون به‌مجرّد تهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب ربای چرب‌زبان نیست و یک ذرّه غبار اندیشه و بیم از رهگذر این اسیر سیاه گلیم بر دامن استغنا و بی‌پروائیش به‌هیچ‌وجه ننشست...

من نه آن صیدم که بودم، پاس‌دار اکنون مرا — ورنه شهبازی ز چنگت می‌کشد بیرون مرا

زود مـی‌بینی رگ جـانم بـه‌چنگ دیگری — گر نوازش می‌کنی زین پس به‌این قانون مرا

پس طی طریق دوری نموده بی‌مقدّمه به‌منزل عاشق پناهش شتافتم و آن غیرت حور را در آن بهشت مقصود به‌حسب اتفاق جریده و تنها یافتم و در اثنای گفت و شنید رازها به‌اطلاع تمام بر مفتّنی و نزاع‌انگیزی یاران و مصاحبان یافت.

ما به یارانیم مشغول و رقیب مـا بـه‌یار — یا به‌یاران می‌توان مشغول بودن یا به‌یار

گر به‌دستم فرصتی افتد بگویم محتشم — از نزاع‌انگیزی یـاران حکـایت‌ها بـه‌یار

[آمدن معشوق به خانهٔ عاشق]: چون این بی‌تاب سبک تمکین به‌مجرد جنبش اندک نسیم لطفی سراسیمه به‌حوالی بزم او شتافته بود برگرد شمع انجمن افروز جمالش به‌گردیدنِ بسیار، پروانهٔ قبول یافته آن یار مرّوت مدار نیز شبی در آن وضع

۱- بعدها اشاره خواهم کرد که شعر واسوخت، معشوق را تهدید می‌کند.

اللیل[1] بر در سرای این گدای بی‌خانمان [آمد]. در آن شب دیجور که احتمال، هزارگونه فتنه‌زایی داشت... بعضی مدعیان و حسدپیشگان[2] که همواره میان ما و آن دلربا تأسیس اساس رنجش نزاع می‌نمودند چون اطلاع برآن صلح قریب‌الوقوع یافتند دیگرباره از پی اِحداث اسباب کدورت جانبین به‌قدوم اجتهاد می‌شتافتند و از آمدن آن ماه دلفروز در آن دل شب به‌جانب من که با هزار سال وصال برابری می‌کرد... چون حریف دید که هر چند التفات به‌غیر بیشتر می‌نماید بنای شکسته بنیان مرا که به‌یک تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام بر استحکام می‌فزاید...

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی　　　ببین برای که‌ای بی‌وفا که را کشتی

پس چون مدتی حال بر این منوال گذشت رفتن من به‌کوی آن پیمان‌شکن و آمدن او به‌کلبهٔ این ساکن بیت‌الحزن به‌هیچ باب واقع نگشت...

دل می‌شودهرروز خون تااو زدل بیرون شود　امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود
دوروزی شدکه با هجران جانان‌صحبتی دارم　دراین‌کارآزمودم خویش راخوش طاقتی‌دارم

[رقص معشوق در بزم رقیبان]: اتفاقاً در آن دو سه روز یکی از اجلّهٔ سادات صاحب شأن طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را به‌مجلس آراستهٔ خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه‌آفرین را نیز با خیل و تبعش به‌جهت تزئین آن محفل طلب نموده. چون مجلس به‌هوای ساز مطربان و نوای آواز مغنّیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبان‌ها گذشت... در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به‌نگاه‌های دزدیده، تجدید بنای آن خانهٔ محبّت ویران را معاینه دیده...

دارم ز دست تو بر سر افسر بی‌غیرتی　　　می‌برم آخر سر خود با سر بی‌غیرتی

۱- یعنی نیمه‌شب. حافظ گوید:
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان　　　نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست
۲- که همان رقیب غزل باشد

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من   نام دیوان غزل کن دفتر بی‌غیرتی

پس دست بیعت جدیدی به‌آن نوعهد تازه التفات دادم. در خلوتی که از گرد اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود راه شکایت مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت گویان، ابواب لطف‌های بی‌دریغش بر روی آرزو گشادم.

[عشق پاک]: امّا به اقتضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است برکنار محیط نشسته لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات‌بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصلهٔ من داشت قطره ناچشیده.

چون من‌کجاست بوالعجبی در بسیط خاک   آب حیات برلب و از تشنگی هلاک

آن یار پرهیزگار پاکیزه دامان که گمان عصمت به‌هیچ‌یک از زمرهٔ موزونان نداشت، چون مرا در باغ بهشت آیین وصال که از میوه‌های رسیدهٔ آبدار مالامال بود سر داده، اختیار طبع خود بازگذاشت و به دیدهٔ تحقیق دید که دست تصرّفم با وجود کمال قدرت به‌چیدن آن ثمرهای آدم فریب به‌هیچ رنگ مایل نگردید، سلوکی در راه محبّت با من آغاز کرد.

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام   این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام
این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را   قابل نظّارهٔ آن روی زیبا کرده‌ام

گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت‌ها می‌نمود وگاه خود تمارضی کرده به‌خانهٔ حکیمی می‌رفت که کلبهٔ من برسر راه منزل وی بود. روزی با من بد روزگفت چون می‌بینی که این بار تراشیدن چشم خود را وسیله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر روز به‌رسم سابق رفتن خانهٔ حکیم را بهانه ساخته جریده و بی‌رفیق، گذاری به‌همان منزل که محل اختلاط نهانی بود اندازم؟

روز دیگر شخصی از مردم او به گوشم که کاش کر می‌شد و آن حرف را از او نمی‌شنید نهفته رسانید که امروز چشم به تراشیدن داده. پس چون خود را سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشقان را چون آفتاب نیم‌طلوع

چشم بسته یافته به آتش اِعراض سوختم و گداختم.

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من　　چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من

[معشوق با رقیب]: چون قرار ترک تردّد به قرارگاه آن بدعهد سست پیمان دادم روزی به‌فرمان دل بدگمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان [معشوق و رقیب] روی به‌آن منزل درگشته نهادم. چنین که در آن بیت الوبال داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که به‌جان دشمن آن دشمن جان‌گردیده بساط مهر و محبّتش به جدّ تمام در نوشتم.

مـن و دیـدن به‌رقیبان هـوسناک تـرا　　روکه تـا دم زده‌ام سـوخته‌ام پـاک تـرا

تـا بـه‌غایت مـن گـمراه نـمی‌دانسـتم　　این قدرکم حذر و خودسر و بی‌باک ترا

حیف و هزار حیف که اکثرگل‌های پرده‌پوش را دنائت طبع گلفروش به بازار برده دست زدهٔ خلق شهری می‌سازد. هجوم مگسانش از لطافت طبیعی می‌اندازد. روز جمعه که صحن میدان جلوه‌گاه آن نخل چمن عرفان می‌بود که به‌شومی دورانی که لازمهٔ شغل شاطری است میوه‌های وصل گران‌قیمت خود را ارزان می‌نمود...

به‌هر حال غیرت طبع غیور رخصت تحریر این غـزل مـی‌دهد و اطـفای آتش اِعراض [= واسوخت] به‌این سخنان معشوق سوز و محبوب گداز نموده، قانونی که هرگز در غزل نبوده به‌اجتهاد رأی فضول خود نهد[1]

گدای شـهر را دانسـته خـلقی پـادشاه مـن　　و زین شهرم سیه‌رو کرده چشم روسیاه من

چرا آن تیره اختر کز برای یک درم صد جا　　رخ خو زرد سازد مردمش خوانند ماه من

به‌رخساری که باشد هر نفس آئینهٔ صدکس　　چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه مـن

مرا جلّاد مرگ از در درآید مـحتشم یـارب　　به کویش گر زگمراهی فتد مِن‌بعد راه مـن

[روی کردن پری‌رویان شهر به‌عاشق]: چون این غزل پر فضیحت تشهیر یـافته

۱- محتشم خود را واضع طرز واسوخت خوانده است، امّا معمولاً وحشی را واضع این طرز می‌دانند، زیرا او به‌این اهتمام بیشتری داشته است.

برزبان‌ها افتاد، حریف از شنیدن آن، سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد. به‌یک بار سلسله مویان شهر روی توجه به‌صید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بی‌قیدوار می‌گشت به‌اقتضای هم‌چشمی او آوردند و یکی از آن‌ها رعنای ترک وشی...

به دعوی آمده ترکی که صید خودکندم　　دل از تو می‌کنم ای بت خدا مددکندم
عجب که با همه عاشق کشی حسد نبری　　که آن مسیح نفس روح در جسد کندم
مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک　　رسید کار به‌آن هم که با تو بدکندم

و دیگر شیرین شمایلی ترک خصالی بود که برخلاف رسم و عادت بر دل موزونان بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدید می‌نهاد.

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید　　فکر خودکن که سپه بر در دروازه رسید
شهر دل زود بپرداز که از چار طرف　　لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
میوهٔ وصل تو آن به که گذارم به‌رقیب　　از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید
محتشم طرح کتاب دگر افکند مگر　　کار اوراق جلالیه به شیرازه رسید

❋

به‌مهر غیر در اخلاص من خلل کردی　　ببین کرا به که در دوستی بَدَل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت　　زبس که با دگران لطف بی‌محل کردی
نبود بدعمل من چرا در آزارم　　عمل به‌قول رقیبان بدعمل کردی
نبود مثل تو اول کسی چرا آخر　　به‌ناکسی همه‌جا خویش را مثل کردی

[پشیمانی معشوق]: چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود و در حضور یکی از هم‌زبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی و مدعی نوازی نموده ... به‌سرایندگی این غزل که نتیجهٔ غلبهٔ عشق قوی‌بنیان است نغمات پیشین به‌سمع مستمعان رسانید:

دلم آزاد از زلفش نمی‌گردد چه دام است این
زبانم کوته از نامش نمی‌گردد چه نام است این
تو گرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر
که می‌سوزد دلت برمن چه سوداهای خام است این
ز حالات دگرگون محتشم می‌ریزد از کلکت
گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلام است این

[شایعهٔ سفر معشوق]: به‌هرحال پوشیده و مستور و مخفی و محجوب نماند که آن چه از افواه و السنهٔ مردم سرزد و غارت صبر و آرام من نمود خبر توجه آن مایهٔ صبر و سرمایهٔ آرام از ویرانهٔ کاشان به‌معمورهٔ اصفهان بود. آمدن بی‌مضایقهٔ او بعد از چنان کدورت عظیمی به‌کلبهٔ عاشق مشرب بی‌خبر از حرمان خویش که یک روز قبل از آن واقع شده بود به‌علم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال نزدیک است دیوار زوال رسیده.

به‌یک شباه هجران که نمود پیشدستی	عجب ار نگون نسازد علم سیاه مستی
چه دهی تسلی من به‌بشارت توقیف	تو که محمل عزیمت ز جفا به‌ناقه بستی
به‌نوروزه وصل باقی چه امید محتشم را	که بریده بیم هجرش رگ جان به‌پیشدستی

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمیٰ از وادی ظن به‌سرحدّ یقین رسیده... سراسیمه و مضطرب به‌قرارگاه او دوید و او نیز در افروختن نایرهٔ آن ناچار و فراق بی‌اختیار به‌جدّ بود. نفس نفس آب ملایمتی به‌دست ملاطفت بردل پرآتشم می‌زد و به‌انواع نوازش‌ها که یکی مژدهٔ رجعت سریع بود تسلیم می‌گردانید.

خارم در زیر تیغ امروز جلاد فراق
تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق
محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است
وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

[آخرین شب با معشوق]: آن شب خود تا به‌روز در صحبت آن شمع انجمن‌افروز توقف کردم و به‌طی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین، طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان به‌آن انیس دل و مونس جان به‌سر آوردم امّا علی‌الصباح که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقهٔ رهنورد گردون نهاد پیر بابای جناب شاطر نیز رخت سفر را راحلهٔ عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ به‌شتاب افتاد.

ســـاربانا پــر شــتابان بــار ازیــن مــنزل مــبند
بس خــرابــم مــن یک امروز دگـر مـحمل مـبند
حالیا از چشـم طـوفان خـیز مـن ره دجـله است
یک دو روز دیگری این رخت ازین ساحل مـبند
دل به‌خوبان بستن ای دل حاصلش دیوانگی است
مــحتشم گــر عـاقلی دیگـر بـه ایشـان دل مـبند

[وداع]: شرح وداع آن ماه دو هفته و این بیقرار از شهر عافیت بدر رفته چون در عبارت فصحای بلاغت بیان گنجایش ندارد و این بیدل بی‌زبان هرگاه یاد آن طوفان قیامت‌نما نمود یک هفته به‌حال خود نیست چگونه در بیان آرد.

مهی برفت از این شهر و شـور شـهر دگـر شـد   که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد
درخت عشق دَرین شهر شـد نـهال خـزان، بـین   نـهال فـتنه در آن مـلک نـخل تـازه ثـمر شـد
چــو بــرکاب نــهاد آن ســوار پـای عـزیمت   ز شهر بند سکون محتشم دو اسبه بـه در شـد

با چشم گریان و جگر بریان به ماتم خود سوکوار می‌نشیند و بـه‌دیده از گـریه نابینانشان مسافر خویش می‌جوید و امثال این سـخنان کـه یک‌یک در ایـن غـزل فراقیه[1] صورت حال منند به‌زبان حال با دل دیوانهٔ خویش می‌گوید:

۱ـ غزل فراقی اصطلاح بود. حافظ گوید:
وصال دوستان روزی ما نیست   بخوان حافظ غزل‌های فـراقـی

←

شــدم از گــریه نــابینا چــراغ دیــدهٔ مــن کــو

ســیه گــردید بـزمم شـمع مـجلس دیـدهٔ مـن کـو

بود دامن به‌دست صد خس این گـل‌های رعـنا را

گـل یکـرنگ دامـن از خسـان بـرچـیدهٔ مـن کـو

[قطع امید کامل]: اندک رمقی که به امید مراجعت آن یار وفادار در جان بی‌قرارم مانده بود حاسدان جفاکار به‌دفع آن نیز مشغول گردیدند ... لهذا غزل آینده ... به این مضمون انتظام‌پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم که از منصب تحریر این نـوع فراق‌نامه‌ها[1] تا قیامت معزول باد، به‌نیم توجه از طبع پر اختلالم گذشت:

آن که شـد تـا حشـر لازم صـبر در هـجران او

مــرگ بــر مـن کـرد آسـان درد بـی‌درمان او

من که بی او زنـده تـا یک روز دیگـر نـیستم

چــون نـباشم تــا ابــد در دوزخ حـرمان او

من گریبان چاکم از یک روز هجران، وای اگر

تــا ابـد کـوته بـماند دسـتم از دامــان او

رسالهٔ جلالیه، سوز و حالی دارد که مختصّهٔ اکثر آثار وقوعی است، امّا دریغا که عشق مطرح در آن عشق طبیعی مرد به‌زن نیست. به‌احتمال قـوی عشـقی کـه در دواوین شاعران سبک عراقی از قبیل سعدی و حافظ هم مطرح است عشقی از این دست است.

روان‌شناسی محتشم

که می‌تواند باور کند که این غزلیات لطیف پرشور در باب مردی سروده شده

→ و در خسرو و شیرین آمده است:

پیاپی شد غـزل‌های فـراقـی — برآمد بانگ نوشانوش سـاقی

۱ـ فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوتُ الی الطیر نـحن فـی الوکـرات

سعدی

است؟ محتشم واقعاً عاشق است و همان‌طور که خود گفته عشق پاکی دارد. باید قبول کرد که در اینجا مرد قائم‌مقام زنی است که در خانه زندانی است، در کوچه و بازار دیده نمی‌شود و در مهمانی‌ها با مردان نشست و برخاست ندارد. محتشم به او همان عشق صادقانه‌یی را دارد که ممکن است به یک زن داشت. احساس شاطر جلال را نمی‌دانم ولی در صداقت عشق سوزان محتشم هیچ شکّی ندارم. روان‌شناسیی که گزارش می‌کند همان روان‌شناسی عاشقان رمانتیک شاعرپیشه است. در یک شهر کوچک قرون وسطایی ایران در دل یک کویر سوزان پرت، شاعر منزوی تن به تجربهٔ عشقی می‌دهد که انگیزهٔ منظومه‌یی از غزل‌های سوزناک اوست. عشق ورزیدن، فطرت بشر است و زمانی که زن در زندگی حضور نداشته است طبیعی است که عاشق مرد می‌شده‌اند.

نقل عشّاق

محتشم رسالهٔ دیگری هم دارد موسوم به نقل عشّاق که دربرگیرندهٔ نامه‌های منظومی است که به شاهدان شهر نوشته است. این رساله هم مخلوطی از نظم و نثر است و در حقیقت با نثر وجوه واقعیت هر شعری را توضیح داده است. در مقدّمهٔ آن می‌نویسد:

«محرّر این شکسته رقم تراب اَقدام الفقراء محتشم اگرچه در صغر سن منشور موزونیت به‌نامش نوشته شد، چون بخت یاری و طالع مددکاری نکرد اکثر اوقاتش به‌وسوسه و زمزمهٔ عشق مجازی گذشت و زبدهٔ ایام خیالش به‌بوالهوسی و بی‌حاصلی صرف گشت. من که همیشه با بلای عشق دست به‌گریبانم و عشق آزمودتر از سایر موزونانم قیاس منشاء شعرگفتن به‌حال خود کرده چنین می‌دانم که در اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال، به‌امید مطالعهٔ محبوب نکته‌دان نظم می‌توان نمود ...

باری سست نظمی چند که در غزل از قایل این سخنان [و] مقال سر زده، اکثر از آن قبیل است که چون در حالات مذکوره خواسته رقعه به‌جانان نویسد مضمون را جهت زیادتی تأثیر به‌نظم ارسال داشته و مسوّده از آن پیش خود گذاشته که شاید کار افتاده‌یی را به کار آید. و چون مسوّده‌ها به مطالعهٔ یاران می‌رسد، یکی ازیشان فرمود که سبب ورود هریک از آن غزل‌ها به‌جهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق به‌کلک بیان بنگار و چون متابعت امر لازم‌الاطاعة وی از لوازم بود سبب نزول آن رقعه‌های منظوم را به نقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود»

بعد از این در مورد هر غزلی داستانی به‌نثر می‌نویسد، مثلاً در مورد این غزل:

ظلم است که نادیده رخت جان رود از تن — پدیدار نمودن ز تو جان باختن از من
ای سوخته صد خرمن هستی به تغافل — غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

می‌نویسد: «بعد از آن‌که حامل غزل به‌هزارگونه حیل در خلوت بی‌دیار خالی از اغیاری آن ودیعت را به‌وی سپرده بود و در ابتدا هزار قسم تعرّض نسبت به خویش و این بی‌باک ناماَل اندیش شنوده که موزون مجنونی را چه برین واداشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و چه طور سهل‌الملاقاتی انگاشته که بی‌آشنایی و مقدّمه این نوع غزل صریح‌المطلب پردمدمه به‌جانب من ارسال داشته ...

ای گل از عشق تو زارم گر نمی‌دانی بدان
لاله‌سان داغ تو دارم گر نمی‌دانی بدان
چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم
از سگانت می‌شمارم گر نمی‌دانی بدان ...»

معشوق تصمیم می‌گیرد که خود را در بام خانه به عاشق نشان دهد:

«فردا علی‌الصباح سرو خوش خرامم را رخصت سیر بام می‌دهم و این خاکسارنوازی را کسب هواتام می‌نهم و خود را تغافل کنان به او می‌نمایم.

یارب آن سرو براین بام برآید یا نه　　به من آن قامت رعنا بنماید یا نه

به‌یک‌بار آفتاب تتق نشین جمالش به‌هزار شعشعه از افق بام بی‌منت انتظار طلوع نمود.

به‌بام دیدنت ای سرو قد چو ماه تمام　　که دیده مه به‌سر سرو و سرو بر لب بام

به‌قصد مرغ دلم آمدی به‌بام و بلی　　به‌بام زودتر آرند مرغ را در دام

هربار که از گوشهٔ بام به‌صد مضایقه رو می‌نمود به دگرگون عشوه و غیرمکرّر کرشمه جان ز تنم می‌کشید و دل زکفم می‌ربود.

به‌یک دیدن چنان برسینه خوردم تیر مژگانش

که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش

چون غزل اتمام یافت و قاصد به‌بردن آن شتافت دل خائف متردد و خاطر فاتر متفکّر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه به‌زهراب خطاب و الماس عتاب آب داده باشد ... مقصود خود را از غایت اضطراب و بی‌قراری به‌هزارگونه عجز و تضرّع و زاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی نگاشته به‌یکی از خدمهٔ آن دولتسرا که موسوم به‌سمت محرمیت بود دادم و به‌انتظار دل افروز جوابی یا جگرسوز عتابی ... میان خوف و رجا متردد استادم»

تا اینجا هیچ قرینهٔ صریحی نیست که معشوق مرد است یا زن، زیرا اولاً مانند آن چه در غزلیات حافظ و سعدی دیده‌ایم معشوق خود را بر بام خانه به عاشق می‌نمایاند و بین عاشق و معشوق قاصد پیام می‌برد و ثانیاً زبان همان زبانی است که در داستان شاطر جلال هم بوده است. اینکه عاشق فقط می‌تواند معشوق را در بام ببیند و معشوق مثل شاطر جلال آزاد نیست که به خانهٔ عاشق رفت و آمد کند و این که مانع و نگهبان دارد می‌توان احتمال داد که زن باشد نه مرد. سرانجام یک جا به‌لغت چاقشور[1] (= چاقچور = شلوارگشاد زنانه) می‌رسیم و معلوم می‌شود که

۱ـ چاقشور یا چاخچور ترکی است و در معنی آن مطالب مختلفی نوشته‌اند:

←

معشوق زن است:

کرد پا در چاقشور آن سرو شوقم بیش ساخت

همچو بند چاقشورم پای‌بست خویش ساخت

به‌هرحال بدیهی است که عاشق زن هم می‌شده‌اند وگرنه نسل موزونان و شاهدبازان منقرض می‌شد! امّا غرض ما از دادن نمونه‌های فوق این است که خواننده دریابد همان زبان و اصطلاحاتی که برای معشوق زن به‌کار می‌رفته برای مرد هم کاربرد داشته است. حال که سخن بدینجا رسید بد نیست خاتمهٔ این داستان را هم ذکر کنیم: از بخش‌هایی از داستان معلوم می‌شود که حریف از زنان شوخ و شنگ و به‌اصطلاح معروف از فواحش است منتها برای نزدیکی به او باید صیغهٔ عقد موقّت جاری شود. باری در شب وصال:

جواب آن بود که آن شیرین زبان را	**خطاب این بود آن روشن بیان را**
که بی‌فرمان سلطان شریعت	**به کس واصل نگردد این ودیعت**
دگر از من مپرس احوال آن شب	**که گردم می‌زنم می‌سوزدم لب**
همی شد منعقد آن عقد مسعود	**ولی بیش از شبی هرگز نمی‌بود**

بدین ترتیب برخلاف آنچه معروف است در شعر وقوعی لزوماً معشوق مرد نیست بلکه تکیه در این نوع شعر بر بیان اطوار و احوال حقیقی عاشق و معشوق است.

امّا غزلیات محتشم هم در دیوان اکثراً در همین مضامین است که محض نمونه

← ۱ـ شلوار گشادی تا کمر که در ضمن نوک پا را هم می‌پوشاند.

۲ـ از بالای ران تا نوک انگشتان را می‌پوشاند.

۳ـ از پنجه پا تا وسط ساق را می‌پوشاند و در حقیقت نوعی جوراب بود.

به‌هرحال در فرهنگ‌ها (رک: لغت‌نامه) نوشته‌اند که چاقشور جامهٔ زنان بود. امّا به‌طوری که از رستم‌التواریخ استنباط می‌شود مردان هم چاقشور می‌پوشیدند. در ذکر باشیان (مثلاً حکیم‌باشی، منجم‌باشی، شاعرباشی) (ص ۱۰۰) می‌نویسد: «که همه با عمامه‌های خلیل خانی و کفش ساغری و چاقشور... بر مرکب‌های گرانبها سوار بوده‌اند».

غزلی نقل می‌شود:

خاست غوغایی و زیباپسری آمد و رفت　　شهر برهم زده تاراج گری آمد و رفت
تیغ برکف عرق از چهره فشان خلق کشان　　شعلهٔ آتش رخشان شرری آمد و رفت
مدّعی منع سخن کرد ولیکن به‌نظر　　در میان من و آن مه خبری آمد و رفت
محتشم سیر نچیدم گل رسوایی او　　که شتابان[1] به‌سرم پرده‌دری آمد و رفت[2]

وحشی بافقی

وحشی بافقی (متوفّی در ۹۹۱) معاصر محتشم بود. او به‌نوعی شعر معروف است که به آن شعر واسوخت می‌گویند. واسوخت در لهجهٔ فارسی هندیان به‌معنی اعراض بود، اعراض از معشوق و اظهار بی‌نیازی از او که چند جا در اشعار و نثر محتشم کاشی هم آمده است. طالب آملی که در لاهور شاپور طهرانی را ملاقات کرده بود گوید:

به‌خسرو داشتم روی نیازی در سخن طالب　　از او واسوختم چون صنعت شاپور را دیدم

در شعر واسوخت عاشق دیگر ناز معشوق را نمی‌کشد بلکه او را تهدید می‌کند که دل به دیگری خواهد داد. نمونه‌هایی از وحشی نقل می‌شود:

روم به‌جای دگر، دل دهم به‌یار دگر　　هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست　　چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است　　به‌خود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید به‌صیاد ما که ما رفتیم　　به‌فکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف　　حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

۱ـ در متن: کاشتابان　　۲ـ دیوان، ص ۲۴۲.

جســـتم از دام، بـــه‌دام آر گـــرفتار دگـــر   من نه آنم کـه فـریب تـو خـورم بـار دگـر
شـــد طـــبیب مـــن بـــیمار مسیحا نـــفسی   تـــو بـــرو بـــهر عـــلاج دل بـــیمار دگـــر
گـــو مکـــن غـمزهٔ او سـعی بـه‌دلداری مـا   ز آن کـــه دادیـم دل خـویش بـه‌دلدار دگـر
بس که آزرده مرا خـوشترم ار راحت اوست   گـــر صـــد آزار بـــینم ز دل آزار دگـــر
وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش   کـــه نـــیفتد سـر و کـارت بـه‌جفا کـار دگـر

*

ما چون ز دری پـای کشـیدیم کشیدیم   امـــید ز هـــرکس‌که بـــریدیم بـــریدیم
دل نیست‌کبوتر که چو برخاست نشیند   ازگـــوشهٔ بـــامی کـــه پـریدیم پـریدیم
رم دادن صید خـود از آغـاز غـلط بـود   حـــالاکـه رمـاندی و رمـیدیم رمـیدیم
کوی تو که باغ ارم روضهٔ خـلد است   انکـــارکه دیـــدیم نـــدیدیم نـــدیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل وگلشن   گـــر مـــیوهٔ یک بـاغ نـچیدیم نـچیدیم
سر تا بـه‌قدم تـیغ دعـاییم و تـو غـافل   هان واقف دم باش رسـیدیم، رسـیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخن‌ها   آن نیست که ما هـم نشـنیدیم، شـنیدیم

معروف‌ترین شعر وحشی بافقی ترکیب‌بند عاشقانهٔ اوست که معمولاً عشاق از آن به‌گمان این که داستان عشق‌ورزی مرد و زنی است استفاده می‌کنند، حال آن‌که یکی از بندهای آن صراحت داردکه معشوق مرد است و جالب است که معاصران ـ مثلاً استاد همایی درکتاب صناعات ادبی ـ در نقل آن، این بند مخصوص را معمولاً حذف کرده‌اند. به‌هرحال ترکیب بند سوزناک زیبایی است که در اینجا تماماً نقل می‌شود:

دوستان شرح پـریشانی مـن گـوش کـنید   داســـتان غـــم پـــنهانی مـــن گـوش کـنید
قـصّهٔ بـی‌سر و سـامانی مـن گـوش کـنید   گفت وگوی من و حیرانی من گوش کنید
شـرح ایـن آتش جـانسوز نگـفتن تـاکـی
ســـوختم سـوختم ایـن راز نـهفتن تـاکـی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم بستهٔ سلسلهٔ سلسله‌مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سربرگ من بی‌سر و سامان دارد
چاره این است و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر دل به دل‌آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر برکف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من این است و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود
پیش او یار نو و یار کهن هردو یکی است حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی است
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکی است نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هردو یکی است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود
چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که برجانم از او دم به‌دم آزاری هست　　می‌توان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست　　بفروشد که به‌هر گوشه خریداری هست
به‌وفاداری من نیست در این شهر کسی
بنده‌یی همچو مرا هست خریدار بسی
مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است　　راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است　　اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر
تو مپندار که مهر از دل محزون نرود　　آتش عشق به‌جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به‌صد افسانه و افسون نرود　　چه گمان غلط است این برود، چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود
ای پسر چند به کام دگرانت بینم　　سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم　　ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه‌دانی که شدی یار چه بی‌باکی چند
چه هوس‌ها که ندارند هوسناکی چند
یار این طایفهٔ خانه برانداز مباش　　از تو حیف است به‌این طایفه دمساز مباش
می‌شوی شهره به این فرقه هم‌آواز مباش　　غافل از لعب حریفان دغاباز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری‌ست مبادا که ببازی خود را
در کمین تو بسی عیب شماران هستند　　سینه پردرد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند　　غرض این است که درقصد تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت — وز دلش آرزوی قامت دلجویی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت — با دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش للّه که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

در افواه ادبای منطقهٔ کاشان و یزدست که بین محتشم و وحشی نقار بود (وحشی مدتی درکاشان مکتب‌دار بود) و اختلاف آنان نیز بر سر شاهدی بوده است. وحشی زشت و کل بود و می‌گویند محتشم در مادهٔ تاریخ مرگ او سرود: «گفتم کچلی مرد می‌آلود و قی آلود!».[1] واله داغستانی در تذکرهٔ خود ریاض الشعرا می‌نویسد: «گویند که مولانا وحشی به‌دست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت از آنجاست:

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم — رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب»[2]

اشعار وحشی که مانند همهٔ معاصرانش عمدةً برمبنای شاهدبازی است از اشعار محتشم بلیغ‌تر و مؤثرترست. مخصوصاً دو ترکیب‌بند معروف او که یکی را نقل کردیم و آن دیگری این است:

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا — خبراز سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا — التفاتی به‌اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا — با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود

۱ـ داستان فی این است که بنابرنقل علی ابراهیم در کتاب صُحف ابراهیم «مولانا[وحشی] به‌شرب مدام می‌گذرانید و جام عیش و طرب از دست ساقیان نوش‌لب می‌کشید و هرشب به‌منزلی و هر روز در محفلی با جمعی از اهل مشرب شب را به‌روز و روز را به‌شب می‌رسانید، به‌غایتی که سه‌شبانه‌روز میل به‌غذا نفرموده، تجرّع می‌نمود. بنابرآن نوبتی فی بروی مستولی گشته و به‌نوعی مزاج تعبیر یافته که اصلاً تدبیر و مداوا مفید نمی‌گردید» مقدّمهٔ سعید نفیسی بر دیوان، ص دوازدهم.

۲ـ مقدمهٔ سعید نفیسی بردیوان، ص یازدهم.

همچو گل چند روی همه خندان باشی　　همره غیر بـه گـلگشت گـلستان بـاشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی　　زان بیندیش که از کرده پشیمان بـاشی
جمع با جمع نـباشند و پـریشان بـاشی　　یـاد حـیرانـی مـا آری و حـیران بـاشی
ما نـباشیم کـه بـاشد کـه جـفای تـو کشـد
به‌جفا سـازد و صـد جـور بـرای تـو کشـد

شب بـه کـاشانهٔ اغـیارنمی‌باید بـود　　غـیر را شـمع شب تـار نـمی‌باید بـود
همه‌جا با هـمه کس یـار نـمی‌باید بـود　　یـار اغـیار دل‌آزار نـمی‌باید بـود
تشـنهٔ خـون مـن زار نـمی‌باید بـود　　تا به این مرتبه خونخوار نمی‌باید بـود
من اگر کشـته شـوم بـاعث بـدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مـرا ایـن هـمه آزار نکـرد　　جز تو کس در نظر خلق مرا خـوار نکـرد
آن‌چه کردی تو به‌من هیچ ستمکار نکرد　　هیچ سنگین دل بیدادگر ایـن کـار نکـرد
ایـن ستم‌ها دگـری بـا مـن بیمار نکـرد　　هـیچ کس ایـن هـمه آزار مـن زار نکـرد
گر ز آزردن من هست غـرض مـردن مـن
مـردم، آزار مکش از پـی آزردن مـن

جان من سنگدلی، دل به‌تو دادن غلط است　　بر سر راه تو چون خاک فـتادن غـلط است
چشم امید به‌روی تـو گشـادن غـلط است　　روی پرگرد بـه‌راه تـو نـهادن غـلط است
رفتن اولی است ز کوی تو، ستادن غلط است　　جان شیرین به‌تمنای تـو دادن غـلط است
تـو نـه آنـی کـه غـم عـاشق زارت بـاشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست　　عاشق بی‌سر و سامانم و تـدبیری نـیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نـیست　　خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بـدینسانم و تـدبیری نـیست　　چه توان کرد پشیمانم و تـدبیری نـیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم

به‌تقلید از این دو ترکیب‌بند وحشی بعدها ترکیب‌بندهای متعددی خطاب به‌معشوق مذکر ساخته شد، از جمله:

زیر پل مسکنی خطرناک است　　مسکن لوطیان بی‌باک است
غنچه آنجا رود چو گل چاک است　　دگر آنجا حساب‌ها پاک است
کج منه پای ورنه می‌لغزی

الی آخر

منظومه‌های غنایی این دوره

امردبازی به‌حدّی شیوع یافته و طبیعی می‌نمود که در منظومه‌های غنایی این دوران عاشق و معشوق هر دو مردند، گویا دیگر عشق خسرو و فرهاد به شیرین یا مجنون به لیلی در این دوره دیگر طرفدارانی نداشت که شاعران به خلق معاشیق مذکر پرداختند. استاد یارشاطر در سلیقهٔ مردم این دوره می‌نویسد: «هرجا سخن از عشقی است، عشق جوانان نورسیده است و صاحبدلان زمان هرچند متأهل هم می‌شدند عشق و عاشقی را جز با ساده‌رویان روی نمی‌دیدند»[۱] از منظومه‌های این دوران به‌عنوان نمونه به دو مورد اشاره می‌شود:

مهر و مشتری

مهر و مشتری[۲] منظومه‌یی است عاشقانه اثر طبع محمد عصّار تبریزی (متوفی در حدود ۷۹۲ یعنی نزدیک به‌زمان وفات حافظ). «موضوع منظومهٔ مهر و مشتری

۱ـ شعر فارسی در عهد شاهرخ، ص ۱۵۵.
۲ـ مصحح دکتر رضا مصطفوی سبزواری، از انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۵.

عشقی پاک و دور از هواجِس نفسانی است میان «مهر» پسر شاپور پادشاه استخر و «مشتری» پسر وزیرش:

از آن عشـقی زهـر علّت معرّا — وز آن مهری زهر شهوت مبرّا

هوایی پاک ازگـرد ریـایی — فکنده پـر در او مـرغ هـوایی

و به‌تعبیری دیگر عشقی افلاطونی است که از زمـان کـودکی تـا پـایان حـیات میانشان استوار می‌ماند ... مهر و مشتری با هم به‌مکتب مـی‌روند و بـرهم عـاشق می‌شوند. بهرام پسر حاجب شاه نیز با موافقت شاه به آن دو می‌پیوندد و با آن‌ها به مکتب می‌رود امّا بر آنان حسد می‌ورزد و به‌کمک معلّم در میان آن دو جـدایـی می‌اندازد تا خود به مهر نزدیک شود. به توطئهٔ بهران و خواست شاه، وزیر مجبور می‌گردد از رفتن فرزندش به‌مکتب جلوگیری کند. مهر و بهرام با هم درس می‌خوانند و مشتری نیز با پسر یکی از خادمان به‌نام بدر دوستی خود را پایدارتر می‌کند. مهر و مشتری همچنان در فراق یکدیگر روزگار می‌گذارنند، میان آنان نـامه‌نویسی آغـاز می‌گردد و شاه از این جهت به‌خشم می‌آید. مشتری را ازکشور خود اخراج می‌کند و مهر را به‌زندان می‌افکند. مهر پس از آزادی به‌همراه دوستان خود کاخ پدر را ترک می‌کند و به‌دنبال مشتری روان می‌گردد. سوانح و وقایع گوناگونی برای هر یک از دو آوارهٔ دلداده پیش می‌آید. مهر از این سو به‌شهر خـوارزم مـی‌رسد و هـنرنمایی‌ها می‌کند. دخترکیوان شاه خوارزم بر او عاشق می‌شود و مهر نیز بدو دل می‌بندد امّا فقط زمانی ازدواج با او را می‌پذیرد که مشتری را یافته است. مدّتی می‌گذرد و مهر با اجازهٔ شاه کیوان همراه ناهید به استخر باز می‌گردد. شاپور پس از اینکه مدّت‌ها در فراق فرزند بوده از بازگشت او به‌وطن شادمان می‌گردد و او را به‌جای خود بر تخت شاهی می‌نشاند. مشتری در انزوا می‌گذراند امّا همچنان بر سر عشق خود است تا سرانجام مهر می‌میرد و مشتری نیز در پس او روان می‌شود. و این دو دلداده که در یک روز پا بدین جهان خاکی گذاشته بودند در یک روز هم فـرمان حـق را لبـیک

می‌گویند و جنب یکدیگر دفن می‌گردند.»[۱]

ناظر و منظور

وحشی بافقی منظومه‌یی دارد که به‌احتمال قوی داستانش را از همین مهر و مشتری تقلید کرده است امّا از نظر ادبی و بیان شاعرانه بر مهر و مشتری سر است: پادشاه و وزیر بعد از سال‌ها صاحب فرزند می‌شوند. شاه اسم پسر خود را منظور و اسم پسر وزیر را ناظر می‌گذارد. منظور بسیار زیباست و وحشی او را چون دختران وصف می‌کند:

فکنده فتنهٔ او در جهان شور — مدامش نرگس بیمار مخمور
زنخدانش بر آن رخسار دلکش — معلق کرده آبی را در آتش
فروغ ساعدش از آستین‌ها — چو نور شمع از فانوس پیدا

منظور و ناظر با هم به کتب می‌روند امّا ناظر که دلباختهٔ منظور است:

نظر از لوح خودسوی دگر داشت — الف می‌گفت و بر قدش نظر داشت

معلّم عشق آن دو را افشا می‌کند و لذا بین آن دوجدایی پیش می‌آید. به‌منظور زن می‌دهند و سرانجام منظور شاه می‌شود و ناظر را وزیر خود می‌کند.

خانواده و تربیت فرزند

با این اوضاع و احوالی که بود خود به خود این دو موضوع برجسته می‌شود که اولاً وضع مردان در منزل چگونه بود و ثانیاً در قبال پسران خود چه وظیفه‌یی داشتند. در مورد مسألهٔ اوّل باید گفت که زنان را فقط برای تولید مثل و ادارهٔ امور منزل می‌خواستند وگرنه معاشرت و عشق‌ورزی و به‌طورکلی زندگی روحی آنان با مردان بوده است. این مسألهٔ به‌لحاظ جامعه‌شناسی اهمیت بسیاری دارد و تبعات

۱ـ مقدمهٔ مهر و مشتری، ص ۲۳-۲۱.

آن باید روزی به‌تفصیل مورد بررسی قرار گیرد.

امّا در مورد پسران باید کاملاً مواظب می‌بودند که به‌دام نظربازانی چون خـود گرفتار نیایند. محیط به‌حدّی آلوده بود که کودکان در مکتب خانه‌ها و نوجوانان در محیط درس هم ایمن نبودند و حتّی ممکن بود که معلمان و استادان عاشق شاگردان خود شوند. دو نمونهٔ زیر عشق سوزان دو استاد بیچاره را به شاگردان خود نشان می‌دهد:

«سعد ورّاق که اهل ادب و شعر بوده، شاگردی عیسوی به‌نام عیسی داشت. سعد شیفتهٔ او شد و این امر در شهر «رها» شهرت یافت. عیسی ناچار شد به‌دیر دیگری پناه برد تا او از سرزنش مردم در امان باشد. سعد او را رها نکرد و به دیر رفت و آمد می‌کرد تا آن‌که رهبانان به تنگ آمدند و از این امر جلوگیری کردند. سعد از این امر عقل خود را از دست داد و پریشان‌وار گرد دیر می‌گشت تا آن‌که روزی او را در یکی از اطراف دیر مرده یافتند. از آن پس هرگاه عیسی برای دیدار خانواده‌اش به‌شهر رها می‌آمد، کودکان او را به‌سنگ می‌زدند و می‌گفتند: ای قاتل سعد ورّاق»[1].

«مدرک‌بن علی شیبانی نیز که اهل ادب و شعر بود، شیفتهٔ غلامی عیسوی به‌نام «عمرو» شد. روزی نامه‌یی که حاکی از عشق و دوستی بود در مجلس درس به‌سوی او پرتاب کرد. عمرو دیگر از شرم به‌درس حاضر نشد و مدرک‌بن علی هم مجلس درس را رها کرده و به‌دنبال عمرو می‌گشت. و قصیدهٔ غرّا و سوزناکی هم دربارهٔ او گفت و او را سوگند می‌داد که به‌سر لطف بیاید ... بالاخره کارش به‌جنون کشید و روزی به‌جمعی از یارانش که به دیدارش آمده بودند گفت: آیا کسی نیست از شما که به‌احترام دوستی قدیم چشم مرا به دیدار عمرو روشن سازد؟ یارانش به‌سراغ عمرو رفتند و گفتند مروتی کن و با دیدارت او را زنده گردان. عمرو اجابت کرد. وقـتی استاد وارد شد دست او را گرفت و احوال‌پرسی کرد استاد چند شعر عاشقانه در

۱ـ معجم‌الادبا، ص ۱۲۴-۱۲۳. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۳۹۰.

برابر او خواند و سپس فریادی کشید و جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد»[1]

در چنین محیطی یکی از دلخوشی‌های پدران این بود که فرزندشان هرچه‌زودتر صاحب ریش شود. ریش حجاب و حفاظ مرد بود و تا حدودی دفع خطر می‌کرد، لذا جامی می‌گوید:

تا نشود برقع تو موی روی　　پا منه از خانه به بازار و کوی

توصیه او حدی مراغه‌یی هم همین است که تا جوان ریش درنیاورده است در رفت و آمدها احتیاط کند:

پسرت گر قفا خورد زان به　　کز قفایی کمان رود چون زه

ساده رخ نزد آن‌که خویشش نیست　　شب چرا می‌رود که ریشش نیست

مرد بی‌ریش و دختر خانه　　نیستند از حساب بیگانه[2]

و سپس از کوره درمی‌رود و می‌گوید کسانی که دنبال فرزند مردم می‌روند خود مأبونند:

هر که او را درست باشد پس　　نرود در قفای کودک کس

ترسابچگان

در این میان وضع کودکان ترسا از همه خطرناک‌تر بود، داستان‌هایی در مورد ارتباط با راهبان و رفت و آمد به دیرها قبلاً نقل شد (مثلاً عشق ابونواس به‌راهبی زیبا) و بعداً نیز به‌نقل از رستم‌التواریخ خواهیم دید که شاهد بازان به‌سراغ اتباع خارجی و حتی سفرا هم می‌رفته‌اند. در شعر فارسی مکرراً از ترسابچه در مقام شاهد سخن رفته است. عراقی که در شاهدبازی شهره است گوید:

ترسابچه‌یی شنگی، شوخی شکرستانی　　درهم خم زلف اوگمراه مسلمانی

۱ـ دکتر مهدی محقق، راهنمای کتاب، تیر ۱۳۳۹، ص ۲۲۴. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ص ۳۹۱.

۲ـ دیوان اوحدی، ص ۵۶۸ (جام جم)

از حسن و جمال او حیرت‌زده هر عقلی
وز نـاز و دلال او واله شـده هـر جانی

بـر لعـل شکـر ریـزش آشـفته هزاران دل
وز زلف دلاویـزش آویـخته هـر جـانی

چشم خوش سرمستش اندر پی هـر دیـنی
زنـــار سـر زلفش در بـند هــر ایـمانی

سـر مـائدهٔ عـیسی افـزوده لبش حـلوا
وز مـعجزهٔ مـوسی زلفش شــده ثـعبانی

تـــرسابچه‌یی رعــنا از مـنطق روح‌افــزا
صــد مـعجزهٔ عـیسی بـنموده به‌برهانی

لعلش ز شکر خنده در مـرده دمـیده جـان
چشــمش ز سـیه‌کـاری بـرده دل کـیهانی

از دیر برون آمد از خوبی خـود سـرمست
هرکس که بدید او را واله شـد و حـیرانی

شمّاس چو رویش دید خورشیدپرستی شد
زاهد هم اگر دیـدی رهـبان شـدی آسـان

ورزان که به‌چشم من صوفی رخ او دیدی
خـورشید پـرستیدی در دیـر چـو رهـبانی

نه بس کـه عـراقـی را بـینی تـو ز نـظم تـو
در وصــف جـمال او پـرداخـته دیـوانـی

فصل هفتم

دورهٔ صفویه و افشاریه و زندیه

دورهٔ صفویه

در فصل پیش اندکی از اوضاع دورهٔ صفویه مورد بررسی قرار گرفت. در اینجا به‌اجمال اشاره می‌کنم که نباید پنداشت که در حکومت به‌ظاهر مذهبی صفویان تغییری در خلق و خوی مردم نسبت به لواط روی داده باشد. شاردن در سفرنامهٔ خود یکی از علل کمبود جمعیت ایران را در این دوره همین انحراف جنسی ذکر کرده است. از گزارش زیر که بازرگانان ونیزی نقل کرده‌اند معلوم می‌شود که شاه اسماعیل صفوی که برای گروهی حکم رهبر طریقت و شریعت را داشته است تا چه‌اندازه دچار انحرافات جنسی و روحی بوده است:

«هنگامی که دومین بار [شاه] اسماعیل صفوی به‌تبریز آمد کاری بس ننگین از او سر زد زیرا فرمان داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به کاخ هشت بهشت بردند و با ایشان عمل شنیع انجام داد و سپس آنان را به همین منظور به‌امرای خود داد. اندکی پیش از آن دستور داده بودند تا ده تن از بچه‌های مردان محترم را به همان ترتیب دستگیر کنند.»[1]

۱ـ سفرنامه‌های ونیزیان، ص ۴۲۹. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷ ص ۳۹۳.

در این دوره امردخانه‌هایی دایر شد که حکومت به‌صورت رسمی از آن‌ها مالیات أخذ می‌کرد. گویا کاشی سردر یکی از این امردخانه‌ها هنوز در بازار کاشان به‌جا مانده است.

بازرگانان ونیزی در سفرنامهٔ خود می‌نویسند «زنان روسپی که در اماکن عمومی رفت و آمد می‌کنند نیز به‌نسبت زیبایی خود مالیات می‌پردازند و هرقدر زیباتر باشند باید بیشتر مالیات بدهند. امّا بدترین رسمی که تاکنون از آن نام برده‌ام ... این که در این شهر مکانی براین پیروان لواط (مخنث خانه) وجود دارد، مالیاتی به‌سود شخص تیولدار وصول می‌شود ...»[1]

یکی از مراکز امردان در این دوره قهوه‌خانه بود. در سفرنامهٔ شاردن در این مورد اطلاعاتی فراوانی آمده است. «شاردن می‌گوید که من در تبریز و ایروان قهوه‌خانه‌های بزرگی دیدم که پر از پسرانی بود که خویشتن را به مانند زنان روسپی عرضه می‌داشتند و حتی شاه‌عباس دوم طفلی زیبا را به‌قهوه‌چی سپرد و پسر براثر تجاوزی که به او شد به‌قهوه‌چی حمله برد و او را زخمی کرد ولی شاه به‌جای تنبیه متجاوز قهوه‌چی، دستور داد شکم بچه را پاره کردند (سفرنامه شاردن، ج ۷، ص ۲۵۷). خدمتگزاران قهوه‌خانه‌ها، گرجی‌های ده تا شانزده ساله‌یی بودند که به‌طرز شهوت‌انگیزی پوشاک به‌تن می‌کردند و زلفان آنان به‌مانند دختران بافته شده بود، اینان را به‌رقص و نمایش و ... وادار می‌ساختند و بدین طریق به‌تحریک تماشاچیان می‌پرداختند و طالبین هرکدام از این بچه‌ها را به‌هرکجا که می‌خواستند می‌بردند و قهوه‌خانه‌یی که زیباترین و جذابترین کودکان را داشت، مشتری بیشتری به‌دست می‌آورد. (همان، ج ۴، ص ۲۷۸).»[2]

یکی از منابع بررسی تاریخ اجتماعی ایران در این دوره سفرنامه‌های خارجیان

۱ـ سفرنامهٔ ونیزیان، ص ۳۸۶. نقل از تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۸۴.
۲ـ تاریخ اجتماعی ایران، ج ۷، ص ۴۹۳

است. پیترو دلاواله در سال ۱۰۲۸ هق در فرح‌آباد مازندران مهمان شاه عباس بود و در آنجا از زبان خود سارونقی داستان اخته شدنش را شنیده است. سارونقی یا میرزانقی اعتمادالدوله از رجال معروف دورهٔ صفوی است که مکرراً مشاغلی چون حکومت ایالت مختلف و وزارت داشته است. امّا شاه‌عباس او را به‌سبب علاقه‌یی که به همجنس‌گرایی داشت اخته کرد. البته سارونقی به پیترو دلاواله گفته است که این تهمتی بوده که حاسدان به‌او زده بودند.

دورهٔ افشاریه و زندیه

دورهٔ صفویه و افشاریه و زندیه دورهٔ اوج رابطهٔ مرد با مرد از نوع پست و زمینی مبتنی بر روابط جنسی است، هرج و مرجی که از اواخر دورهٔ صفویه شروع شده بود تا تثبیت دورهٔ قاجار کم و بیش ادامه داشت. انحطاط فرهنگی همچنان در حال گسترش بود و مردم به مصداق النّاسُ علیٰ دین ملوکِهم روز به روز در ورطه جهل و فساد پیشتر می‌رفتند. در صفحات آینده با نمای روشنی از این دوره‌ها بر مبنای کتاب رستم‌التاریخ آشنا خواهیم شد و لذا احتیاج به بحث بیشتری نیست.

رستم‌التواریخ

بهترین‌کتابی که اوضاع اسف‌بارروابط جنسی مرد با مرد را در این دوره‌ها نشان می‌دهد کتاب تاریخی «رستم‌التواریخ» تألیف محمدهاشم آصف معروف به‌رستم‌الحکماست. در این کتاب از برخی از جریان‌های تاریخی زمان شاه سلطان حسین صفوی مقارن حملهٔ افغان‌ها و هم‌چنین دوره‌های افشاریه و زندیه تا اواسط دورهٔ فتحعلی شاه قاجار سخن رفته است.[1]

۱ـ تألیف کتاب در ۱۱۹۳ شروع شد و در ۱۲۰۹ (زمان آقامحمدخان قاجار) تمام شد و آن را در سال ۱۲۴۷ (زمان فتحعلی شاه) عرضه کرد.

در ضمن شرح این وقایع معلوم می‌شود که مردان تا چه‌حد در مقابل شاهدان بی‌تاب بودند و از شریف و وضیع و شاه و گدا در خلاء و ملاء به این فن شریف مشغول بودند. البته علاوه بر شاهدبازی از روابط مرد و زن هم بـه انحا و انواع مختلف سخن رفته است که موضوع این رساله نیست. باید توجه داشت که ایران در دورهٔ صفویه در اوج رفاه اقتصادی بود که خود بـه‌خود مستلزم خوشگذرانـی و خوشباشی هم هست.

نویسندهٔ کتاب رستم‌التواریخ در دورهٔ زندیه نوجوان و مشغول تحصیل بود و مقداری از اطلاعات مندرج درکتاب را از این و آن و مخصوصاً از پدرش شنیده است و اینک نمونه‌هایی از این کتاب خواندنی:

در مورد خـود مـی‌نویسد کـه در زمـانی کـه در مکـتب بـوده قـانونی در مـورد دستشویی رفتن وضع کرده بود که بچّه‌ها پشت سر هم نروند مبادا که دست به‌کاری بزنند!

«مرحوم معلّم ده نفر از اهل مکتب را به‌جهت این طالب حق عملهٔ گیرودار و زدن و بستن مقرّر داشت و این طالب حق نظامی برپا نمود... یک تخته را بـه‌یک رویش آمد و به یک رویش رفت نوشته و به دیوار آویخته از برای رفتن و آمدن اطفال به بیت‌الخلا که مبادا دو نفر از عقب همدگر بروند و فعل و انفعالی در میان ایشان واقع شود»[1]

در زمان شاه سلطان حسین کار به‌جایی رسیده بود که زنان و دختران و پسران را شبانه از منازلشان دزدیده و پس از ارتکاب مناهی دوباره به خانه برمی‌گرداندند:

«همه اهل آن زمان چنان پرورده و مست و ملنگ شـده بـودند کـه از دسـتبرد همدیگر مانند اشتران مست و گاوان جنگی، همه پریشان حال و آشفته خـاطر و دلتنگ و اکثر اهل آن زمان، پهلوان وکشتی‌گیر و شبرو و مکار و عیار و رند و لاابالی و

۱ـ رستم‌التواریخ، مصحح محمد مشیری، ص ۱۹.

طرّار بوده‌اند و به‌هرجا و به‌هرسرایی که زن یا دختر جمیله یا پسر جمیلی و یا اسب و استر رهواری، گرانبهایی، سراغ می‌نمودند می‌رفتند و به‌پهلوانی و شبروی و چالاکی و چستی و به‌فنون عیاری و مکّاری آن را می‌ربودند و کام خود را از آن حاصل می‌نمودند، هرقدر که می‌خواسند و بعد از مدتی می‌بردند و آن را به‌مکان خود می‌نهادند»[1]

جالب است که شکایت در این مورد و نظایر آن حتّی به‌شاه هم بی‌فایده بود چه در جلوی خود او نزدیکان او را به‌کار می‌گرفتند:

«بی‌شرمی اهل آن زمان به‌جایی رسید که آن سلطان جمشید نشان [= شاه‌حسین] روزی به‌تماشای فرح‌آباد تشریف می‌برده، پیشخدمت ماه طلعتش، به‌جهت مهمی در عقب‌مانده بود که ناگاه پهلوان حسین ماریاناتی او را ملاقات نموده به زور او را از اسب به‌زیر آورده و وی را به‌رو خوابانید و عمود لحمی خود را چنان بر سپر شحمی وی فروکوفت که آن سپر شحمی نازک را چاک چاک نموده و درهم آشوفت. بعد چون آن پریوش سرو قد گلندام، از چنگ آن دیوخصال نجات یافته گردآلود و اشک‌ریزان به‌خدمت آن سلطان جمشید نشان شتافت، آن والاجاه سبب برآشفتگی وی را پرسید وی آن چه براو گذشته بود معروض داشت، آن خدایگان به‌وزیر خود فرمود چه‌باید کرد؟ وزیر عرض نمود تو پادشاهی می‌باشی که به عظمت شأن در هشت کشور مشهور می‌باشی، به این جزئیات التفات مفرما! اگر چنانچه او را به‌خاک آلوده‌اند آب حیاتی هم نوش جانش نموده‌اند، زیراکه این شرّی است تمامی خیر!»[2]

از همه مضحکت‌تر داستان‌های زیر در باب تجاوز به سفرا و به‌قول امروزیان دیپلمات‌هاست که باورکردن آن امروزه برای ما مشکل است. رندان و بهادران دربار شاه سلطان حسین شبی به‌حریم سفیر روم [ترکیهٔ امروز] و همراهان او تجاوزکردند.

۱ـ همان، ص ۱۰۳.

۲ـ همان، ص ۱۱۳.

ظاهراً قصد آنان به‌زعم خودگوشمالی شاه عثمانی بوده است. امّا دربارهٔ تـجاوز به‌سفیر هندوستان و ترکستان بهانه‌یی ذکر نشده است: «به‌فرمان سلطان روم، عمر آقا نام ایلچی ... با نامهٔ اخوت علامه مأمور به سفارت ایران شد ... سلطان جمشید نشان بعد از تفقّد و التفاوت و تعارف پادشاهانه نسبت به ایلچی فرمود، نامهٔ سلطان روم را تمام برخواندند ... در شب دهم ورود ایلچی به‌اشارت مقرّبین درگاه جهان پناه سرهنگان خوانخوار و رندان و بهادران اژدهاکردار، فوجی در لباس عیاری و شبروی و مکاری به‌سرای ایلچی روم که عمرآقـا نـام داشت رفـتند و عـمر آقـای برگشته بخت و اتباعش را قاطبهٔ شیاف لحمی نمودند، یعنی بهادران بی‌شرم و آزرم ایران، عمودهای گران لحمی خود را چنان بر سپرهای پهن شـحمی بـهادران روم خوش مرز و بوم نیکوآیین و رسوم فروکوفتند که فریاد افغان بهادران و دلاوران روم، بر هفت گنبد افلاک برمی‌شد ... چون صبح شد این واقعه به‌عرض خاقان قـیصر پاسبان رسید، از ابنای دولت پرسید این چه داستان است؟ عرض نمودند کـه‌ای جهان مطاع تو بی‌شک فرزند حیدرکراری، هرکس تو را استخفاف می‌نماید به‌چنین بلایی مبتلا می‌شود ... ایضاً از جانب پادشاه هندوستان رسولی یعنی ایلچی با نامهٔ اخوت علامهٔ نصایح‌آمیز به‌درگاه جهان پناه سلطان جمشید نشان آمد، ارکان دولت خاقانی با وی هم‌چنین سلوک نمودند. ایضاً از جانب پادشاه ترکستان رسولی به‌نامهٔ اخوت علامهٔ نصایح‌آمیز به‌درگاه جهان پناه ... آمد، اولیای دولت ایـران بـا وی و عمله جاتش هم‌چنین معامله نمودند ...»[۱]

داستان زیر مربوط به تجاوز به سفیر انگلیس (بالیوز انگلیز) است که در زمـان علی مرادخان زند اتفاق افتاد:

«... در آن وقت آن خانهٔ میرزا مصطفای مذکور نشیمن بالیوز انگلیز بود و لرهای بسیار در آنجا هجوم نموده بودند، اموال آنجا را به‌غارت بردند. بالیوز از راه خوف از

۱ـ همان، ص ۱۱۴.

درخت بالا رفت او را به ضرب سنگ از درخت به‌زیر آوردند و چون بالیوز جوانی بود خوش شکل و شمایل و معشوقیت تمام داشت آن لران بی‌مروت به‌زور و ضرب آن‌قدر با آن دلارام پری‌سیما وطی نمودند که از ضرب عمودهای لحمی آن بی‌تمیزان سپر شحمی آن محبوب با نزاکت چاک چاک گردید و در میان خون غوطه‌ور گردید و نزدیک به‌هلاکت رسید. در آن حالت، آشنایی در رسید و او را از دست لران رهایی بخشید و تا یک سال تمام، جراحان با مهارت به معالجهٔ او پرداختند تا آن نازنین را صحیح و سالم ساختند»[1]

در مورد ستمگری خسروخان گرجی والی تفلیس و پسرش گرگین خان که از مریدان ملامحمدباقر مجلسی شیخ‌الاسلام ایران بود و با توصیه علما حاکم کابل و قندهار شده بودند مطالب جالبی می‌نویسد که نشان می‌دهد چگونه سرانجام افغانیان مجبور به حمله به اصفهان شدند. والیان شیعه با قاطبهٔ مردم که سنّی بودند رفتا جنون‌آمیزی داشتند و مرجعی هم برای دادرسی نبود:

«خدا هدایت نماید ایشان را، پس خسروخان وگرگین‌خان و اتباع و عمله‌جاتش شروع نمودند به ایذا و آزار نمودن اهل سنّت به‌مرتبه‌یی که از حد تحریر و تقریر بیرون است، یعنی زنان و دختران و پسرانشان را به‌جور و تعدی می ...

... زن و دختر نامدار — قزلباش نهاد در قندهار
زن و دختر و أمرد کابلی — ز هرسو قزلباش ... ازیلی
برآمد ز هرسو ز افغان، فغان — ز جور قزلباش، خواهان امان ....»[2]

در مورد فساد اخلاقی درباریان شاه سلطان حسین، حکایت زیر جالب است، وزیراعظم شاه سلطان حسین مورد تعرّض قرار می‌گیرد و شاه بی‌اختیار عکس‌العملی نشان نمی‌دهد:

«نابکاری ارکان دولت و مقرّبین درگاه فلک اشتباه، به‌جایی رسید که وزیراعظم

۱ـ همان، ص ۲۵۲.
۲ـ همان، ص ۱۱۵.

عاشق زیباپسری از خانوادهٔ بزرگان گردید و جاسوسی نزد او فرستاد و او را به‌وصال خود راضی نمود و در مکانی مرغوب از او وعده خواست و به لباس مبدل رندانه با یک نفر ملازم در آن مکان رفت. پیش از رفتن وی در آن مکان، رندان دردمند سینه‌چاک و سرهنگان متعصّب بی‌باک [که] از این داستان آگاه و باخبر شده بودند آمده بودند و همه به‌لباس رندی و اسباب شبروی با روهای پوشیده در کمینگاه آرمیده بودند. چون وزیر احمق بی‌تدبیر ناهوشیار از این مکر و داستان بی‌خبر، داخل خانهٔ یار مهربان و معشوق شیرین زبان گردید و چند جام بادهٔ ناب از دست ساقی شیرین شمایل درکشید و رندانه و مستانه، معشوق یوسف جمال خود را در برکشید و مشغول به‌بوس و کنار وی گردید، ناگاه رندان عیار و سرهنگان مکار و بهادران خونخوار، از کمین بیرون آمده و از نهانخانه بیرون تاختند و آن خام طمع را [یعنی وزیراعظم را] بر روی انداختند و به‌زور و غرور عمودهای لحمی خود را بر سپر شحمی وی فروکوفتند و در این کار خطرناک آن رند[ان] بی‌باک، چندان اصرار نمودند که عمودهای لحمی‌شان همه سست و بی‌حرکت و سپر شحمی وی [وزیر] چاک چاک شد و ریش و سبلت و ابرویش را تراشیدند و مقعدش را داغ کردند و در برابر چشمش با معشوق دلپسندش آنچه طریق کامکاری و لذت یافتن است معمول داشتند ... چون آن سلطان جمشیدنشان [یعنی شاه سلطان حسین] از این داستان اطلاع یافته دلتنگ شد و چاره‌یی نمی‌توانست نمود، بنابر مصلحت امر خود التفاتی نفرمود و گذشت.»[1]

از مطاوی کتاب رستم‌التاریخ به‌خوبی مستفاد می‌شود که اساساً عمل جنسی با مرد برای اهل آن روزگار جذاب‌تر از عمل جنسی با زن بود. مثلاً دربارهٔ یکی از فرزندان شاه‌سلطان حسین به‌نام «طهماسب میرزا» می‌نویسد: «بسیار محجوب و باحیا بود و به مرتبه‌یی امردان زیبا را دوست می‌داشت که یک یوسف شمایلی را

۱ـ همان، ص ۱۰۹.

برهزاران زلیخا جمال لیلی مثال شیرین خصال ترجیح می‌داد».[1]

جالب است که تجاوزات خود را مبارزه با ستمکاران قلمداد نموده، و لذا از صفات جوانمردان و بهادران قلمداد می‌کردند. یکی از بزرگان اصفهان در زمان محاصرهٔ اصفهان که باعث قحطی شده بود تصمیم به فرار می‌گیرد، وقتی از شهر بیرون می‌آید به سپاهیان افغان برمی‌خورد امّا آن‌قدر مجذوب سادگان است که اصل قضیه را که نجات دادن جان خود است فراموش می‌کند و به‌سراغ یکی از سربازان می‌رود. جالب است که برای این مقصود از داروی بیهوشی استفاده می‌کند: «... امردی در میان ایشان بود سرو بالایِ گلچهرهٔ غزل چشمِ تذرو رفتارِ مشکین موی و خال، کمان ابروی سیمین بناگوشِ شیرین گفتاری، چون نظرم بر آن دلبر شیرین شمایل افتاد، چنان سنان مژگان آن شیرین پسرکابلی بر دلم کارگر شد که دشنهٔ خونریز از دستم بیفتاد ... آن نازنین پسر را به داروی بیهوشی بیهوش‌ترکردم ... پس خسروانه برسرین مانند تخت عاجش برنشستم و رستمانه عمودلحمی خود را بر سپر شحمی فروکوفتم ...»[2] این شخص خلاصه‌گیر می‌افتد و او را نزد اشرف افغان می‌برند: «فرمود هنرهای خود را بگو تا بدانم چه هنرها داری»[3] شخص مورد بحث در ضمن شمردن هنرهای خود شاهدبازی را هم ذکر می‌کند: «فرمود دیگر چه‌هنر داری، عرض نمودم منجم کاملی و شاعری بی‌نظیر و مهندسی صاحب وقوف و طبیبی حاذق و چوگان بازی چابک و چالاک و شاهدبازی مکار. فرمود به‌چه قسم شاهدبازی کرده‌ای؟ عرض نمودم هرظالم مردم آزار ناپاک بی‌باک را به‌رندی و پهلوانی زنش را و دخترش را و پسرش را ... و همیشه هر ستمکار نامرد بی‌مروتی را از دیوار خانه‌اش بالا رفتم، اگرچه ده زرع ارتفاع آن بود و زنش را یا دخترش را یا پسرش را به‌داروی بی‌هوشی، بی‌هوش می‌نمودم و در ردای خود

۱ـ همان، ص ۱۴۷.

۲ـ همان، ص ۱۵۵.

۳ـ همان، ص ۱۵۷.

می‌نهادم و می‌رفتم ... و با وی عشرت رندانه می‌کردم و باز او را می‌بردم و به‌مکان خود می‌نهادم ... و تکیه براین آیهٔ مبارکه نموده‌ام [که] لاتَقنَطوا مِن رحمةِ اللّٰه، إنَّ اللّٰه یغفِرالذنوبَ جمیعاً»[1]

از همه مضحک‌تر این است که یکی از مشاغل دربار آن دوره شغل لعاب‌زدن به ماتحت امردان بود تا پادشاه با آنان راحت‌تر نزدیکی کند و به آن شخص لعابچی می‌گفتند. در مورد شاه طهماسب ثانی که بعد از شاه سلطان حسین مدتی پادشاه ایران بود می‌نویسد: «... پیش روی مبارکش امردان شنگول شوخ و شنگ زیبای سمنبر در زنده‌رود ... همه مکشوف‌العوره به شناوری و آب‌بازی مشغول بودند و آن پادشاه کامکار از تماشای ایشان محظوظ و ملتذذ بود»[2] یکی از سرداران بزرگ او موسوم به طهماسب قلی خان قرخلوی [نادرشاه آینده] که از دیدن این منظره متأسف شده بود تصمیم می‌گیرد آبروی شاه را در نزد بندگان ببرد «از برای شاه جم جاه بساط ضیافتی گسترد ... و خوانین خراسان و صنادید عالی‌شان و باشیانی که با او اتفاق داشتند، ایشان را در پس پرده واداشت که از روزنه‌های پرده تماشا کنند، چون شاه جام‌جاه از بادهٔ گلرنگ خوشگوار مخمور و سرمست شد و دین و دانشش از دست رفت، بی‌اختیار مستانه از جا جست و برهنه گردید و غلامان امرد خود را فرمود همه برهنه شدند و دست‌ها بر زمین انداختند و دبرها برافراشتند و شخصی لعابچی ظرف طلایی پُرلعابی در دست داشت و بر مقعدهایشان لعاب می‌مالید و شاه سرمست به‌هرکدام میل می‌نمود...»[3]

در حکومت ابدال خان پسر علی مردان خان[4] می‌نویسد که اشیاء نفیس دربار صفویه را ضایع کرد و همه را به‌باد فنا داد و از جمله یقهٔ سمورگران قیمتی بود که از زمان چنگیزخان تا نادرشاه آن را حفظ کرده بودند و علی مردان خان دستور داد آن

۱ـ همان، ص ۱۵۸. از بخشایش الهی ناامید نشوید، همانا خداوند همهٔ گناهان را می‌بخشاید.
۲ـ همان، ص ۲۰۰. ۳ـ همان، ص ۲۰۱.
۴ـ از مدّعیان سلطنت در زمان جانشینان نادرشاه بود و سرانجام به‌دست کریم خان زند کشته شد.

را به یقهٔ کردی او بدوزند «مانوک نام ارمنی سموردوز جوان ساده روی با حسن و جمال باصباحت و ملاحت دلستانی بود، جلد سمور مذکور را در دست گرفته که به یقهٔ بالاپوش علی مردان خان بدوزد که ابدال خان پسر علی مردان خان در رسید و به مانوک سموردوز با دشنام گفت این جلد سمور را دمهٔ کلاه من بدوز. مانوک گفت مأمورم که این جله سمور را به یقهٔ بالاپوش خان بابایت بدوزم. گفت زن خان بابای خود را ... و به‌زور مانوک ماه طلعت را به‌رو خوابانید و بند شلوارش را گشود و عمود لحمی خود را بر سپر شحمیش فروکوفت. امیر محمدسمیع کارخانه آقاسی گنجعلی خانی از ملاحظهٔ این اطوار عمامه از سر خود برگرفت و بر زمین زد و فریاد برآورد که‌ای علی مردان خان، معظم‌الیه [کذا] آواز داد که چه می‌گویی؟ او عرض نمود که ابدال خان، مانوک سموردوز راا در حضور مردم ... آن عالی‌جاه خندید و فرمود ابدال خان دیوانه است آن جلد سمور را دمهٔ کلاه او بکنید»[۱]

در زمان همین علی مردان خان با نمایندهٔ انگلیس هم همین معامله را کردند که داستان آن گذشت.

شاید در ارزش تاریخی رستم‌التواریخ و صحت و سُقم برخی از مطالب آن جای چون و چرا باشد امّا کلاً فضایی را که ترسیم می‌کند، فضایی حقیقی است. نویسنده خود از نزدیک با جوّ دربارهای آن دوره آشنا بوده است. لذا این کتاب برای درک اوضاع اجتماعی سیاسی سده‌های واپسین تاریخ ایران منبع قابل توجهی است.

پلشت شدن زبان

در شعر عصر صفویه و افشاریه و زندیه زبان به غایت پلشت شده و بخشی از ادبیات این دوره به‌نحو رکیکی با لغات مستهجن همجنس‌بازی درآمیخته است.

۱ـ همان، ص ۲۵۱.

کافی است آثار شفایی اصفهانی، میرنجات قمی، فوقی یزدی[۱] تورّقی شود. طبیعی است که فرهنگ طبقهٔ حاکمه در همه مظاهر زندگی مردم منعکس می‌شود. یکی از فرهنگ‌هایی که در باب لغات و اصطلاحات شعر این دوره نوشته شده مصطلحات‌الشعرا تألیف وارستهٔ سیالکوتی است که پر از لغات و مصطلحات مستهجنی است که در شعر آن دوره آمده است. بررسی کلّی این کتاب نشان دهنده وخامت زبان‌فارسی در آن دوره است. البته در این دوره به قول تذکره‌نویسان زبان اجامر و اراذل و اوباش وارد شعر امثال میرنجات شده بود. در مصطلحات الشعرا معانی ایهامی بسیاری از لغات و اصطلاحات که در نزد طبقهٔ لوطیان و مستعمل بود با نمونه‌هایی از شعر ذکر شده است. چند نمونه:

بر دنبه دندان زدن: کنایه از رغبت به‌لواطت. سعید اشرف:

زند هرکه بر دنبه دندان خویش — نشانه حنا پاک سازد ز ریش

دنبه به‌معنی سرین آمده، یحیی کاشی:

محو دیدار دنبه گردیده — همچو اغلامی سرین دیده

برسر کسی پیچیدن: سماجت کردن و تنه کردن امرد را. میرنجات:

بهتر است از همه فن گرد سرت گردیدن — دست برداشتن از پا به‌سرت پیچیدن

بندکردن: کنایه از جماع کردن. و بستن تسبیح و امثال آن به تار ابریشم وگلابتون یکی از لوطیان بی‌باک تسبیح به‌علاقه‌بند پسری داد تا بندکند فوراً این شعر خواند:

تسبیح مرا نمود بندی — ساده پسر علاقه‌بندی

علاقه‌بند در جواب گفت:

بند کرده و پول هم گرفته — از همچو تو مردک بلندی

تیغش می‌بُرد و بُرش دارد: یعنی استعداد دارد که کار از دستش برآید. لوطیان

۱ـ از ادبیات اوست:

ما بنگی و رند و بچّه‌بازیم — دیوانه روی خوش قماشیم

گویند: تیغت برش دارد که فلان امرد را تنه کنی.

چکمهٔ مرحاج: مرحاج نام شخصی بوده است که پاهای گنده طولانی داشت. لوطیان گویند: برو وگرنه ... چکمهٔ مرحاج کنم.

دادن: به‌اصطلاح لوطیان کنایه از ... دادن است. میرم سیاه:

گفت امشب می‌دهم آن ماه و فردا نیز هم — عاشقان‌امشب شب قدراست و روزعید هم

علّت مشایخ: به‌اصطلاح فارسیان مرادف ابنه و آن را مرض اکابر نیز گویند: نعمت‌خان عالی:

مشـهور بـه‌علّت مشـایخ — مغرور به خودسری و لافند

غم برانگیخت ز روشن دل من باری گرد　　راست خواهی رمضان روز مرا تاری کرد
نه مرا میل که با زاهدگان گردم جفت　　نه مرا تاب که از شاهدکان مانم فرد
نه ظریفی است مسامر که بدو گویم راز　　نه حریفی است مقامر که بدو بازم نرد
در مه روزه خط ماه من از چهر دمید　　مهر در پردهٔ ظلمت شد و مه در پس گرد
یار دیرینه من ریش برآورد و مرا　　شد از آن ریش فزون ریش دل غم پرورد
مهر من سرد شد از رستم مویش گرچه　　رسم این است که موئینه بود دافع برد
روی او شد سیه و موی مرا کرد سپید　　خط او سبز شد و چهرهٔ سرخم شد زرد
خط یار و مه نو هر دو به‌یکبار دمید　　دو نگون‌بختی یکبار به‌ما رو آورد

از غزلیات اوست:

مست و بیخود سرو ناز من به‌صحرا می‌رود　　با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا می‌رود
گه تکبّر می‌فروشد گه تواضع می‌کند　　گاه شرم آلوده گاهی بی‌محابا می‌رود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب　　یوسف است این می‌خرامد یا مسیحا می‌رود
من هم از دنبال او افتان و خیزان می‌روم　　هرکجا خورشید باشد سایه آنجا می‌رود
بس که هر عضوش به‌است از عضو دیگر چشم من　　در سراپای وجودش زیر و بالا می‌رود
زلفش آشفته زمستی رخ شکفته از شراب　　با رخ و زلفی چنین تنها به‌صحرا می‌رود
مردم این شهر شاهد باز و امرد خواره‌اند　　در چنین شهری چرا او مست و تنها می‌رود
هرکجا رو می‌نماید می‌برد یک شهر دل　　ترک تاتار است پنداری به‌یغما می‌رود[1]

یکی از شاعران شیرین سخن این دوره سروش اصفهانی است که سبک فرّخی سیستانی را تقلید می‌کرد و لذا مانند او در تشبیب اکثر قصاید خویش از معشوق مذکر سخن گفته است:

۱ـ دیوان چاپ کتابفروشی محمودی، ص ۴۳۴.

در مدح پادشاه

تا کی این زلف بر آن روی سپرخواهی کرد　　تا کی این مشک سیه لاله سپر خواهی کرد
تا کی این چهرهٔ زیبا و بناگوش بدیع　　سبب خجلت خورشید و قمر خواهی کرد
مشکن بر زبر گل سر زلفان ورنه　　زهد و پرهیز مرا زیر و زبر خواهی کرد
زان سر زلفک مشکین و لب شهد فروش　　شهر تبریز پر از مشک و شکر خواهی کرد
با دو چشمان فریبنده ایا بچهٔ ترک　　بس زن زاهد کز پرده بدرخواهی کرد
گر زن و مرد بدین گونه ترا مشتری‌اند　　نرخ یک بوسه دو صد بدرهٔ زر خواهی کرد[1]

در مدح شاه و تهنیت مولود جناب امیر مؤمنان

ای زهره بُناگوش ماه پیکر　　خورشید همه نیکوان لشکر
رضوان به‌لب جویبار فردوس　　ننشانده چو بالای تو صنوبر
تا دو لب نوشین تو مزیدم　　گلبرگ بدیدم به‌طعم شکّر
کرده است مرا زلف و عارض تو　　از غالیه و ارغوان توانگر[2]

در مدح صدراعظم

دوش آن پسر ناخواسته سرمست آمد سوی من
عذر رقیبان خواسته از دامشان جسته به‌فن
عمدازده بر بیهشی گه عربده گه سرکشی
تا نیمشب با صدکشی دزدیده آید سوی من

۱ـ دیوان سروش، به‌اهتمام جعفر محجوب، ۱۰۴.
۲ـ همان، ص ۲۰۲.

با صدهزاران رنگ و بوی آراسته رخسار و بوی
از بیم قلاّشان کوی آهسته بر در حلقه زن ...
خادم سوی درشد روان آمد به‌سوی من دوان
کای خواجه برکف نه روان سر در ره جانان فکن ...
رفتم شتابان سوی در دیدم نگار سیم بر
شب پوش بنهاده به‌سر در برنه جز یک پیرهن[۱]

در مدح شاه

ای ترک نگویم که تو سرو و قمرستی	سرو و قمر با کله و با کمرستی
گاهی ز در صلحی و گاهی ز در جنگ	هر لحظه به‌طبع نو و خوی دگرستی
من خواسته در راه تو دربازم ازیراک	نوخاسته معشوق و نوآیین پسرستی
زان بوسه که من دادم بر دو لب تو دوش	امروز بر آن دو لب نوشین اثرستی[۲]

در مدح نظام‌الملک

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری	برخیز و بیاور قدح ای تُرک حصاری
دیری است کز آن بادهٔ آسوده نخوردم	ای ساده زنخ بادهٔ آسوده چه داری
یک ماه نبوده است مرا با تو سروکار	امروز مرا ای مه دو هفته به‌کاری
کار تو چه‌چیز است می‌سوری دادن	شغل تو همه بر لب من بوسه شماری
یک سوی بنه زاهدی و سُبحه شمردن	از بهر تو به‌شاهدی و باده‌گساری[۳]

۱ـ همان، ص ۴۷۸.
۲ـ همان، ص ۶۱۲.
۳ـ همان، ص ۶۳۵.

در مدح بهمن میرزا

نگارا به‌رخ چون شکفته بهاری / پری چهره معشوق و شهره‌نگاری
چراغ همه نیکوان طرازی / امیر همه لعبتان حصاری
به‌رخ گل‌فروشی به دو لب چو نوشی / نگار سروشی سزای کناری
برافراز دو نرگس نیم خفته / دو شمشیرداری ز مشک تتاری[1]

در دیوان غزلسرایان این دوره هم به‌تبع غزلسرایان سبک عراقی از معشوق مذکر سخن رفته است، چنان که فروغی بسطامی گوید:

چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را / که شاهی افکند بر صعوهٔ بیچاره شاهین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد به‌امیدی / که ساقی بر سر چشمم‌گذارد ساق سیمین را
سبوی باده نوشیدم نگار ساده بوسیدم / ندانم پیش فضلش درشمار آرم کدامین را
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن / درآن مجلس که‌خواند مدح سلطان ناصرالدین را[2]

مو به‌مو بستهٔ آن زلف گرهگیر شدم / آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
بخت بدبین که به سر وقت من آن سرو روان / آمد از لطف زمانی که زمینگیر شدم
پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب / کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
تا فروغی رخ آن ترک خطایی دیدم / فارغ از خلخ و آسوده زکشمیر شدم[3]

یکی از شاعران تقریباً گمنام این دوره شاعرکرد شیخ رضا طالبانی (متوفی در ۱۹۰۹ م = ۱۳۲۷ هـ‌ق) است که در دورهٔ ناصرالدین شاه می‌زیست و احتمالاً ایرج میرزا با آثار او آشنا بوده است. طالبانی شاعری قوی است و دیوان او به‌چاپ رسیده است،[4] چند نمونه:

۱ـ همان، ص ۶۳۹

۲ـ دیوان حکیم قاآنی به‌اهتمام فروغی، چاپ کتابفروشی محمودی، ص ۴۵۵

۳ـ همان، ص ۴۹۴.

۴ـ دیوان شیخ ره زای تاله بانی، مرکز کتابفروشی سیدان.

میخواره نیم من که مرا باده بیارید | من ساده پرستم، پسری ساده بیارید
چندان خوشم از بچّهٔ ... داده نیاید | گر هست یکی بچّهٔ نا ... بیارید
نی‌نی غلطم بچّهٔ نا ... در این شهر | پیدا نشود ... و نا ... بیارید
آن صبر ندارم که ز پایش کنم ایزار | دامن به کمر برزده آماده بیارید

الی آخر

گویند اگر وطی کنی عرش بلرزد | عرشی که به یک وطی بلرزد به‌چه‌ارزد
مائیم و یکی حجرهٔ تاریک که در وی | صد بچّهٔ ... و یکی خشت نلرزد

شاعر دیگر صادق ملارجب است که در اصفهان می‌زیست و گویا دیوان او هم به‌چاپ رسیده است اشعاری به زبان عامیه در بچّه‌بازی دارد:

دلم می‌خاد که دوتا بچه در پس دُکّون | به ... هم بگذارند و من نظاره کنم

ملیجک و ناصرالدین شاه

در دورهٔ قاجار هم ساده‌بازی در بین رجال دربار مرسوم بوده است. در این دوره داستان عشق ناصرالدین شاه به ملیجک یادآور داستان محمود و ایاز است. ملیجک در لغت به‌معنی گنجشک است. غلامعلی خان عزیز سلطان برادرزادهٔ یکی از زنان ناصرالدین شاه بود و به همین سبب از کودکی در دربار رفت و آمد داشت و از همان بچّگی مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت و شاه به او لقب عزیزالسلطان داد. ملیجک کوتاه قد، الکن، زردروی و به‌طور کلّی زشت بود امّا شاه فوق‌العاده او را دوست داشت، چنان‌که در سفر به‌فرنگ او را با خود برد تا برج ایفل را تماشا کند. شاه دختر خود اخترالدوله را به‌عقد او درآورد و به او به‌عنوان امیر تومانی داد. بعد از مرگ ناصرالدین شاه ملیجک نزد مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و احمدشاه حرکت و احترام داشت، چنان‌که احمدشاه به او لقب سردار محترم داد. ملیجک در دورهٔ پهلوی هم زنده بود و در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی درگذشت.

ایرج میرزا

شاعر معروف اواخر این دوره و اوایل عصر پهلوی ایرج میرزاست که شاهزاده و ادیب و روشنفکر بود. ملک‌الشعراء بهار در رثای او، او را با عشقی و عارف سنجیده و گفته است: «عارف و عشقی عوام». ایرج میرزا را سعدی دورهٔ خود خوانده‌اند و او نیز در حق خود چنین اعتقادی داشته است.

ایرج میرزا هم گرفتار خلق و خوی شاهدبازی بود که دیگر قرن‌ها بود تا در ایران ریشه دوانده بود. ایرج میرزا داستان‌های شاهدبازی‌های خود را با فصاحت و بلاغتی بی‌نظیر در اشعار روان خود مطرح کرده است. اهمیّت دیوان ایرج علاوه بر مسائل ادبی در این است که همان مسائل کهن شاهدبازی را که به مقتضای عصر در دورهٔ او تغییراتی کرده بود با دقّت زایدالوصفی به‌رشتهٔ نظم کشیده است. و اینک نمونه‌هایی از او:

در قصیده زیر عشق خود را به امردان روحانی می‌داند نه جنسی و به‌معشوق می‌گوید مطمئن باش که کسی از راز عشق ما باخبر نخواهد شد و من به‌تو نظر سوء ندارم:

دیدم اندر گردش بازار عبدالله را	**این عجب نبود که در بازار بینم ماه را ...**
ور بیفتد چشم زاهد بر رخش وقت نماز	**لااله ارگفته ساقط سازد الا الله را**
هر که او را دید راه خانهٔ خود گم کند	**بارها این قصه ثابت گشته این گمراه را**
در زبانم لکنت آید چون کنم بروی سلام	**من که مفتون می‌کنم از صحبت خود شاه را**
ای که گویی قصه از زلف پریشان دراز	**رو ببین آن طُره فرخوردهٔ کوتاه را ...[1]**
کوه نوراست آن کفل در پشت آن دریای نور	**راستی زیبد خزانهٔ خسرو جم‌جاه را**
هیچ کس آگه نخواهد شد زکار عشق ما	**مغتنم دان صحبت این پیرکار آگاه را**

۱ـ این اَمرد امروزی برخلاف اسلاف خود موهای کوتاه دارد.

گر تو عصمت خواه‌می‌باشی مَرَم ازمن‌که من پـاسبان عـصمتم اطفال عـصمت خـواه را
مـن ز زلف مشک فـام تـو بـه‌بویی قـانعم سـال‌ها بـاشد کـه مـن بدرود گـفتم بـاه را

در قصیدهٔ زیر به‌سبک شاعران کهن از خط عـارض یـا ریش مـعشوق سـخن می‌گوید و از فحوای شعر پیداست که به معشوق عشقی روحانی دارد نه جنسی. لطف این شعر این است که در آن آمرد، امرد جدید امروزی است که به کلوپ‌ها و هتل‌ها رفت و آمد دارد:

فکر آن باش کـه سـال دگـر ای شـوخ پسـر روزگـار تـو دگـر گـردد و کـار تو دگـر
حسن تو بسته به‌مویی است ز من رنجه مشو کـه ز روز بـد تـو بـرتو شـدم یـادآور
موی آن است که چون سرزند از عارض تو هـمه اعـضایت تـغییر کـند پـاتا سـر
نه دگر وصف کـند کس سـر زلفت بـه‌عبیر نـه دگـر مـدح کـند کس لب لعـلت بـه‌شکر
نـه دگـر کس زقـفای تـو فُـتد درکـوچه نـه دگـر کس بـه‌هوای تـو سِتَد در معبر
گرجوانی‌است بس، ارخوشگذرانی‌است بس‌است آخـر حـال بـبین، عـاقبت کـار نگـر
درکـلوپ‌ها نـتوان کـرد هـمه وقت نشـاط در هـتل‌ها نـتوان بـرد هـمه عـمر بـه‌سر
بعد از این از همه‌کس بگسل و با من پیوند کانچه از من به‌تو آید همه خیرست نـه شـر
مـن نـه‌آنم کـه حـقوق تـو فـراموش کـنم گرچه باکـدّ یـمین بـاشد و بـا خـون جگـر
حُکم حُکم تـو و فـرمایش فـرمایش تست تـو خـداونـدی در خـانه و مـن فـرمانبر
آن چنان شیک و مُد و خوب نگـاهت دارم کـه زهـر بـا مُـد ایـن شـهر شـوی بـامُدتر
تـنگ گـیرم بـه‌برت نـرم بـخارم بـدنت مـن یـقیناً بـه تـو دل سـوزترم تـا مـادر
جـا بـه‌خلوت دهـمت تـا کـه نـبینند رخت تـو پسـربچّه تـفاوت نکـنی بـا دخـتر
زیـر شـلواری و پـیراهـن و شـلوار تـرا شسـته و رُفـته و تـا کـرده بـیارمت بـه‌بر
کفش تو واکس زده جامه اُطو خورده بـود هـر سـحرکـان را در پـاکـنی ایـن را در بـر
تر و خشکت کنم آن سان که فراموش کنی آن شـفقّت‌ها کـز مـادر دیـدی و پـدر

ور دلم خواست که یک بوسه به موی تو زنم   آن چنان نرم زنم کت نشود هیچ خبر...

ایرج میرزا دچار بیماری تورّم بیضه بود و در شعری که خطاب به یکی از وزیران گفته علّت آن را سوزاک حاصل از بچه‌سازی قلمداد کرده است:

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر
پرسشی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی
در بزرگی گشته این اوقات مشهور ای وزیر
خایهٔ بیچاره را این زحمت از ... است وبس
جمله آتش‌ها بود از گور این کور ای وزیر
کافرکیش یک شب اختیار از من ربود
خورده بودم کاش آن شب حَبّ کافور ای وزیر
... صافی بود لیکن میکرب سوزاک داشت
همچو زهری کو بود در جام بُلّور ای وزیر
لذتی گر بود یا نه حالی آن لذّت گذشت
زحمتش باقی است با من تا لب گور ای وزیر

در شعر زیر به یکی از شیوه‌های مرسوم بچه‌بازی که گرم گرفتن با للهٔ بچه و نزدیکی به خانوادهٔ او باشد اشاره می‌کند:

پدرش گفته که با من ننشیند پسرش   مردم از غصه خدا مرگ دهد بر پدرش
گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست   زنده‌ام من بنوازم ز پدر خوب ترش
لَله را نیز اگر دست به سر می‌کردم   خوب می‌شدکه کشم دست اُبُوّت به سرش
بعد مرگ پدرش کار لله آسان است   به دهن کوبم، اگر حرف زند، مشت زرش
مادرش بی‌خبر از عالم ما خواهد بود   گر نسازد لله از عالم ما با خبرش
چهره غمناک کنم جامهٔ جان چاک کنم   گریه آغاز کنم چون رفقای دگرش

داستان‌ها کنم از دوستی آن مرحوم قصه‌ها سرکنم از خوبی خلق و سیرش
تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار مادرش را به زنی گیرم و گردم پدرش
ساده را باید یک موی نباشد به سرین ظرف مودار اگر مفت دهندش مخرش

در حکایات رستم‌التواریخ ملاحظه کردید که گاهی به طرف داروی بیهوشی می‌خوراندند. ایرج هم در شعری حکایت می‌کند که وقتی معشوق خواب بوده، در عالم بی‌خبری به او تجاوز کرده است و طرف از باب آن که آبروریزی نشود عکس‌العمل نشان نداده است:

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند در محضر من ساخته بر ما حَضَر از من
همراه یکیشان پسری بود که گفتی چشمانش طلب می‌کند ارث پدر از من
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من در حیله که خوش دل شود این یک نفر از من
گفتم تو هم ای مغ بچه بی‌مشغله منشین کاینهٔ قلبت نپذیرد کدر از من
پیش آی و بزن با من دل باخته پاسور شاید که یکی سور بری معتبر از من
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند کو برده بد از اول شب خواب و خور از من
پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم خوابند حریفان همگی بی‌خبر از من
آهسته به سرپنجه شدم زیر لحافش افتاده ازین حال نفس در شُمَر از من
ترکردمش آن موضع مخصوص به‌خوبی آری که فراوان زده سر این هنر از من
با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام حق داری اگر پاره‌نمایی جگر از من
یک لحظه مکن داد که رسوا نکنیمان بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من

چنان که در بحث از شعر دورهٔ سبک خراسانی گذشت، شاعران کهن عاشق سپاهیان عربده‌جوی خنجرکش ترک می‌شدند. در شعر جالب زیر ایرج میرزا عاشق پسری داش‌مشدی و قلدر شده است که به او دشنام می‌دهد و ممکن است ششلول بکشد، این معشوق جدید سیگاری هم هست. نکتهٔ جالب دیگر این شعر اشاره به‌رسوم بچه‌بازی است که دنبال معشوق در خیابان راه می‌افتادند و قربان و صدقه‌اش می‌رفتند واگر طرف بر می‌گشت و عصبانی می‌شد انکار می‌کردند و آنقدر

لجوج بودند که گاهی طرف به پاسبان و آژان شکایت می‌کرد:

با پسر مشدیی افتاده سر و کار مرا — که بتوانم ازو ترک سر و کار کنم
تا مگر روزی از خانه به بازار آید — صبح تا اول شب خانه به بازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه بر اندام افتد — تکیه از سستی اعصاب به دیوار کنم
نه بود شاعر و شاعر طلب و شعرشناس — که سرش گرم و دلش نرم به اشعار کنم
مشدی و قلدر و غدّارست این تازه حریف — من چه با مشدی و با قلدر و غدار کنم
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم — تا بگوید که چه می‌گفتی؟ انکار کنم
چه کنم؟ چاره جز انکار در آن موقع نیست — به آژان گوید اگر بیشتر اصرار کنم
گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکمم — چه کنم؟ درد دل خود به که اظهار کنم
ور زند سیلی و از سر کلهم پرت شود — خویش را در سر کو سُخره نُظّار کنم
ور برد دست به ششلول و به من حمله کند — زهره در بازم و زهراب به شلوار کنم
من از ابناء ملوکم نتوانم که سلوک — با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم
خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسی است — فکر همسایه دیوار به دیوار کنم
من که اهل قلم و دفتر و نردم، ز چه روی — آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم
او همه رامش در خانهٔ خمار کند — من چسان رامش در خانهٔ خمار کنم
روی سکّوی فلان کافه خورم با او چای — در دکان چلویی با او ناهار کنم
چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم — ترک این عادت دیرینه به سیگار کنم

باری اگر معشوق شعر سبک خراسانی ترک لشکری است، معشوق شعر ایرج میرزا مأمور تأمینات و نظمیه مشهد است[۱] عشق ایرج به‌او روحانی است نه جسمانی:

ای سیه‌چشم چه دیدی تو از این دیده گناه — که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم‌سیاه

۱ـ در توضیحات دیوان ایرج آمده است که این قصیده خطاب به یکی از افسران شهربانی مشهد موسوم به عبدالخالق خان سروده شده است. و چون این قصیده در دهن‌ها افتاد عبدالخالق را که هیچ گناهی به جز زیبایی نداشت از مشهد به‌جای دیگری منتقل کردند.

نــــو بــه نـظمیه و مســتخدم تأمــیناتی | گر خطا کـار مـرا دانی زین گـونه نگـاه
جلب بـر درگـه خـودکـن پـی استنطاقم | بـــهر تـــحقیق نگــه‌دار مــرا در درگــاه
هــر دو دســتم را بـا بـندکـمر شـمشیرت | سخت بـربند کـه از غـیر تـو گـرددکـوتاه
بی‌جهت اخم مکن، تند مرو، زشت مگـو | که چو من بهر تو پیدا نشـود خـاطرخـواه
من همان صورت زیبای تو را دارم دوست | مطمئن بـاش کـه در مـن نـبود قـوّت بـاه
بــه‌هوای تــو کــنم گــردش بـاغ مــلی | بـــه‌سراغ تـــو روم مـــقبره نـــادرشاه
گر به‌دریا شوی اندر دل تـحت البـحری | یــا روی در شکــم زیــپلن بــرقلّهٔ مــاه
ور روی در حــرم قـدس تـحصّن جـویی | عـاقبت مـال مـنی مـال مـن اِن شـاءَالله

در شعر زیر هم معشوق بنا به‌سنت شعر فارسی نظامی است که شاعر فقط به‌او عشق روحانی دارد:

من شاعرم خـمیده و درویشـم | تو جنگجوی ترک سلحشوری
مـا پــاکـباز بـلبل قــوالیـم | در ما مجوی شهوت عصفوری
عاشق ترا چـو مـن نشـود پـیدا | ای همچو آفـتاب بـه‌مشهوری

در این شعر معشوق ژاندارم است:

پیوسته به‌جنگی تو به‌ما ای بـچّه ژانـدارم | ما با تو به‌صلحیم و صفا ای بـچّه ژانـدارم
یک شب اگر آیـی بـه‌برم مـی‌کنمت مـن | تا صبح دو صد بار دعـا ای بـچّه ژانـدارم

ایرج میرزا مانند شاعران کهن در تشبیب قصاید هم از امردان سخن گفته است، چنان که در قصیده‌یی در مدح امیرنظام گوید:

مُـردم از حســرت آهــوروشان و رَمشــان | مـی‌ندانـم بـه‌چه تـدبیر بـه‌دام آرمشـان
ســه ســتمگر پســر ایـدون بـه‌معلّم خـانه | هست وصد بنده به‌هرراهگذر چون جمشان
نــه بـه‌تنها مـن و یک مـملکتی شیفته‌انـد | بــاشدی بـاخته جـان شیفته دل عـالمشان
بچّهٔ حوری و غلمانند این هر سه بـه لطـف | نیست انـصاف کـه خـوانـند بـنی آدمشـان
هر سه در عصمت و پاکی بـه‌مقامی بـاشند | کـه بـه‌جز سـایه نـباشد دگـری مـحرمشان

معشوق غزلیات او هم پسران ساده هستند:

خوش نمی‌آید به گوشم جز حدیث کودکان　　اصلاً اندر قلب تأثیری است حرف ساده را

معروف‌ترین شعر ایرج مثنوی عارفانه است. ایرج در مشهد منتظر عارف قزوینی بود، امّا عارف به‌منزل ایرج وارد نشد و جای دیگری رفت. ایرج دلیل آن را چنین ذکر کرده است:

تو از ...های گِرد لاله‌زاری　　یکی را این سفر همراه داری
کنار رستوران مُلّا نمودی[1]　　ز ... کن‌های تهران در ربودی
به ... کن‌ها زدی ... از زرنگی　　نهادی جمله را زیر از زرنگی
کنون ترسی که گر سوی من آیی　　کنی با من چو سابق آشنایی
منت آن دنبه از دندان بگیرم　　خیالت غیر از اینه من بمیرم؟

و سپس می‌گوید که دیگر پیر شده و نیروی این کار را ندارد:

تو یک ... آری از فرسنگ‌ها راه　　من آن را قُر زنم؟ استغفرالله
تو حق داری که گیرد خشمت از من　　که ترسیده از اوّل چشمت از من
نمی‌دانی که ایرج پیرگشته است　　اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
اگر ... زیر دست و پا بریزد　　به‌جان تو که ... برنخیزد

سپس این مسألهٔ را مطرح می‌کند که چرا ایرانیان به بچّه‌بازی شهره شده‌اند و علّت آن را عدم حضور زن در جامعه می‌داند. نکته جالب این است که در آن زمان همجنس بازی در غرب مرسوم نبوده است و ایرج این مسأله را مختص ایران می‌داند:

بدینجا چون رسید اشعار مخلص　　پریشان شد همه افکار مخلص
که یارب بچّه‌بازی خود چه کارست　　که بروی عارف و عامی دچارست؟
چرا این رسم جز در ملک ما نیست　　وگر باشد بدینسان برملا نیست

۱ـ شادروان دکتر محجوب قُلّا ثبت کرده و قُلّا کردن را کمین کردن معنی کرده است. امّا ظاهراً ملا کردن به‌معنی بلندکردن و مال خود کردن صحیح است.

اروپـــایی بـــدان گـــردان فـــرازی	**نـــــدانـــد راه و رســـم بـــچّه‌بازی**
کـــه تـا ایـن قـوم دربـند حـجابند	**گـــرفتار هـــمین شـــیء عِـــجابند**
حـــجاب دخـــتران مـــاه غـــبغب	**پســـرها را کـــند هـــمخوابـهٔ شب**
تو بینی آن پسر شوخ است و شنگ است	**بـــرای عشـق ورزیـدن قشـنگ است**
نـــبینی خـــواهـــر بـــی‌معجرش را	**کـه تـا دیـوانه گـردی خـواهـرش را**

زیرساخت ادبی اشعار ایرج

شعر ایرج با وجود سادگی و روانی ظاهری چنان ادبی و مستحکم است که می‌توان در این باب رسالهٔ مستقلی نوشت و از این‌رو واقعاً سعدی دوران خود است. به‌نمونهٔ زیر از عارفنامه توجه کنید:

تو طعم ... نمی‌دانی که چون است	**وگرنه تف کنی برهرچه ... است**
در آن مجلس که باشد فرج گلگون	**ز ... صحبت مکن گه می‌خورد ...**

تف‌کردن ایهام دارد هم به‌معنی حقیر شمردن است و هم با ... ایهام تناسب دارد و چنان‌که در رستم‌التواریخ خواندید کسانی که به‌عنوان لعابچی در دربار بوده‌اند. در بیت دوّم «گه می‌خورد ...» هم همین حکم را دارد یعنی غلط می‌کند امّا در ضمن ایهام تناسب هم دارد. از سوی دیگر چنان‌که ملاحظه کردید شعر او از سویی ناظر به سنت‌های شعر فارسی در موضوع مورد بحث است و از سوی دیگر به‌اوضاع و احوال زمانه و تغییرات اجتماعی توجه دارد.

ایرج، خجُول و مؤدّب

در مورد ایرج نوشته‌اند که در زندگی خصوصی خود مؤدب بود و از کلمات رکیک و شوخی‌های مستهجن ناراحت می‌شد، چنان که در مورد حکیم سوری گفته‌اند که بسیارکم غذا بود و روزه زیاد می‌گرفت. استاد مرحوم مهدی اخوان ثالث

در مورد ایرج میرزا می‌نویسد: «هنگامی که ایرج میرزا در خراسان بوده و باری زنده‌یاد ملک‌الشعرا بهار به‌خراسان می‌رود از تهران ... روزی دسته‌جمعی آن جماعت اهل شعر و فضل خراسان با ایرج برای تفرّج وگردش به یکی از ییلاقات باصفای اطراف مشهد می‌روند ... [ملک‌الشعرا به‌شوخی شعرمستهجنی می‌گوید] ... تا اواخر مجلس ایرج میرزا پکر بود و حال خوش همیشه را نداشت ... و بیشتر به‌طور واضحی با ملک‌الشّعرا سرسنگین بود ... ایرج مدتی خاموش بود و بعد گفت: آخر از آدم ادیب و شاعری چون شما قبیح نیست که این طور حرف‌های رکیک بزنید؟ ... باری، عقیلی [میرسیّدرضاخان عقیلی کوثری استرآبادی] می‌گفت هیچکدام از ما جوانترها جرأت نداشتیم در حضور ایرج یک کلمهٔ رکیک یا اشارهٔ ناباب داشته باشیم، چون به‌سرعت برافروخته و عصبانی می‌شد و تا یک دو هفته اصلاً قهر می‌کرد. یک‌بار نزدیک بود بین او و ادیب نیشابوری که ایرج خیلی دوستش می‌داشت سرچند کلمه حرف شوخی و یک دو بیت نه‌چندان رکیک که ادیب نقل کرد به‌هم بخورد ... من - یعنی عقیلی - و ایرج به‌دیدن ادیب نیشابوری رفتیم ... ادیب چندان محلّی نگذاشت. باز ایرج بر تفصیل تعریف و معرّفی من افزود. آخر ادیب به‌من گفت بیا جلوتر خوب ببینمت و با یک ربع چشم که داشت به‌چهرهٔ من خیره شد. بعد گفت: من خیالم حضرت والاکه این قدر تعریف می‌کند با یک جوان لایبلغ الحُلُم،[1] حالا می‌بینیم با یک داش عُلُم آمده و این دو بیت مشهور سعدی را با اندک تصرف خواند:

آن روزکه خطّ شاهدش بود	**صاحب نظر از نظر براند**
امروز بیامده به‌دیدار	**کش فتحه و ضمّه برنشانده**

ایرج عصبانی شد و گفت: آخر خدای نکرده به‌شما می‌گویند ادیب،

۱- یعنی خواب احتلام ندیده، به‌قول فرخی ریدکان خواب نادیده، نابالغ ریش درنیاورده.
[ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار]
دیوان، ص ۱۷۷

به‌جوان‌های مردم ادب می‌آموزید، راستی که این حرف‌ها از شما قباحت دارد، نه که خیلی هم به‌اسباب نظربازی و صاحب نظری مجهّز هستید! (کنایه به چشم‌های ادیب می‌زد که یکیش به‌کلّی کور بود و از دوّمی هم نیمی از بینائیش باقی مانده بود) و به‌من گفت بیا برویم و بی‌خداحافظی از نزد ادیب رفت. ادیب، وقتی ایرج رفت به‌من گفت ... درطرف‌های ما مثلی هست از این قرار که. چلو صافی به آفتابه می‌گوید: برو، دو سوراخه! قصدش این بود که تو با آن همه هزل رکیک که در شعرت هست، چطور تحمّل دو کلمه هزل ملایم را نداری؟!... مقصود عقیلی این بود که ایرج با آن همه رکاکت و هزل هتاک که در دیوان خود دارد، در زندگی عادی بسیار محجوب و مؤدب بود... و [من، یعنی اخوان] راستش هنوز نتوانسته‌ام این تضاد را برای خود به‌درستی حلّ و هضم کنم».[1]

دورهٔ پهلوی

شاهدبازی به‌سبب سابقهٔ طولانیی که در ایران داشت در دورهٔ پهلوی هم کم و بیش رایج بود امّا در ادبیات این دوره منعکس نشده است و اندک اندک به سبب رشد فرهنگ و حضور زن در جامعه از عادات و رسوم مردم رخت بربست، تا آن‌که نوع فرنگی آن که ازدواج دو مرد با هم باشد در اواخر دورهٔ پهلوی دوم به ایران آمد سرو صدای بسیار برانگیخت.

معشوق دوجنسی، امکانات زبانی

چنان‌که تاکنون معلوم شد معشوق شعر فارسی در غالب ادوار مرد بوده است نه زن. امّا برای مردم غیراهل فن این نکته چندان روشن نیست. علّت آن این است که زبان فارسی از نادر زبان‌های جهان است که در آن نه فعل مذکر و مؤنث داریم و نه

۱- ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم، انتشارات مروارید، ۱۳۷۰، ص ۷۵-۱۷۱.

ضمیر مذکر و مؤنث. توضیح اینکه در برخی از زبان‌ها مثلاً عربی یا فرانسه اگر بخواهید بگوئید او رفت بسته به این که او، مرد باشد یا زن هم ضمیر فرق می‌کند و هم فعل یا در انگلیسی بین ضمیر مذکر (He) و مؤنث(She) فرق است امّا وقتی در زبان فارسی می‌گوئید «او آمد» معلوم نیست که او مذکر است یا مؤنث. باری صفات و اسم در این زبان‌ها به لحاظ مذکر و مؤنث بودن مشخص است حال آن‌که دوست در فارسی هم مرد است هم زن هم شاه، هم خدا ... و این مسأله مهمی است که تا حدود زیادی جلوی ابتذال ادبیات فارسی را گرفت و به شاعران این امکان را داد که از معشوق مبهمی سخن بگویند.

لذا نباید پنداشت که مسألهٔ شاهد بازی به شعر فارسی صدمه‌های اساسی زده است. جز در اشعار سبک خراسانی که در آن صراحتاً لفظ پسر و نظایر آن آمده است، در اشعار ادوار دیگر مخصوصاً سبک عراقی یعنی اشعار امثال حافظ و سعدی زبان مانع است که خوانندهٔ عادی پی به مذکر یا مؤنث بودن معشوق ببرد.

خلاصه و نتیجه

شاهدبازی را می‌توان به دوگونه لحاظ کرد یکی جنبهٔ یونانی و فلسفی آن که سقراط و افلاطون مطرح کرده‌اند و در ایران در بین عرفا معمول بود و بیشتر جنبهٔ روحانی و نظربازی و جمال‌پرستی داشت و دیگر جنبهٔ جنسی آن‌که مذموم است و ظاهراً بعد از ورود عنصر ترک در ایران مرسوم شد. این دو تلقّی منجر به دوگونه ادبیات شد، یکی ادبیات عاشقانهٔ پرسوز و گدازکه غالباً اصیل و زیباست و دیگر ادبیات پورنوگرافی و پلشت که هر چند در اکثر شاعران مخصوصاً شاعران کهن سبک خراسانی معتدل است امّا درگروهی مخصوصاً متأخرین به رکاکت انجامید و کلاً بر دامن ادب فارسی لکّهٔ سیاهی است (و من با همهٔ اکراهی که در نقل این موارد داشتم، جهت درک درست خواننده از حاقّ مطلب، به ذکر نمونه‌هایی چند ناچار شدم).

مسألهٔ دیگر، معشوق شعر فارسی است که غالباً و عمدةً مرد است نه زن. گاهی این امر صراحت دارد و گاهی برای کسانی که چندان با متون قدیم آشنا نیستند تشخیص این امر دشوار است، مخصوصاً این که در زبان فارسی ضمیر و فعل مذکر و مؤنث نداریم. امّا برای اهلش قرائن کافی در دست است و آن غالباً معلومات جامعه‌شناسانه است. مثلاً رقص کردن در مجالس، ساقی‌گری و امثال این امور برعهدهٔ مردان بوده است نه زنان، یا آنجاکه سخن از زلف است نباید پنداشت که از

زن سخن می‌گویند (در مورد زنان معمولاً لغت گیسو را به کار می‌بردند)، یا لباس مردان هم دامن داشت و امثال این قرائن.

این معشوق برای خوانندهٔ امروزی شبیه به زن فرنگی است که در جامعه پا به پای مرد حضور دارد، در مجالس مهمانی و بزم کنار مردان است، شراب می‌نوشد و می‌رقصد و با این و آن سخن می‌گوید، اسب سواری می‌کند، زلف بر باد می‌دهد، جامه مردان بر تن دارد، نیمه شب هنوز به خانه نرفته است، ستم مرد را بر نمی‌تابد وگاه به او درشتی می‌کند و او را از خود می‌راند و چه و چه و این معشوق کجا و زن معصوم و مظلوم و خانه‌نشین ایرانی کجا؟!

چـنان گـریم بـه درد دل بـه راه تـوسن نـازت
که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
ز من پنهان چه داری از کجا می خورده می‌آیی
چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

شوکت بخاری

مسألهٔ مهم دیگر ملاحظهٔ شاهد بازی از هر نوع در نـزد گـروه کـثیری از رجـال تاریخی است که بی‌شک تبعات قابل تأمّلی داشته است و شاید اسـاساً یکـی از عوامل رواج این پدیده در اجتماع بوده است چه گفته‌انـد کـه النّـاسُ عَـلی دیـنِ ملوکِهِم.

علّت شاهد بازی را در ایران عدم حضور زن در جامعه گفته‌اند (مثلاً ایرج میرزا) این مطلب صحیح است امّا همهٔ موضوع نیست. زیرا در یونان قـدیم هـم وجـود داشته است یا امروزه در اروپا و آمریکا هم دیده می‌شود. شاید بتوان این علّت را در مورد آن بخش از شاهدبازی که همراه با اعمال جنسی است تا حدّی صحیح شمرد امّا برای بخش دیگر که عشق روحانی باشد بی‌شک باید به دنبال علّت‌های دیگر، مخصوصاً علل روانی بود.

اضافات

ص ۳۱، غلامیات

نظامی در خسرو و شیرین می‌گوید کنیزان شیرین به رسم مردان قبا پوشیدند زیرا رسم بوده است که کنیزان به هنگام شکار خود را به شکل غلامان در آورند:

به کردار کله‌دارانِ چون نوش قبا بستند بکران قصب‌پوش

که رسمی بود کان صحرا خرامان به صید آیند بر رسم غلامان

همه در گرد شیرین حلقه بستند چو حالی برنشست او برنشستند

چاپ وحید، ص ۷۴

ص ۱۱۶ ینزل‌اللّه کل لیلة

حدیث نبوی است که ترجمهٔ آن این است «فرود می‌آید خدای ما تبارک و تعالی هر شب به‌سوی آسمان دنیا در یک سوّم پایانی شب سپس می‌گوید که هرکه مرا بخواند به او جواب می‌دهم، هرکه از من بخواهد به او می‌بخشم، هرکه طلب بخشش کند او را می‌بخشایم تا این که سپیده بدمد (برای اصل حدیث رک گزیدهٔ منطق‌الطیر، انتخاب و شرح نگارنده، ص ۹۱). سنایی در حدیقه گوید:

ینزل‌اللّه هست در اخبار آمد و شد تو اعتقاد مدار

ص ۱۴۸ جماعتی که نظر را حرام می‌دانند.

حافظ هم در تعریض به فقیهان و زاهدان و صوفیانی که نظربازی را حرام می‌دانستند می‌گوید:

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بـه زیـر دلق مـلمّع کـمندها دارنـد   دراز دسـتی ایـن کـوته‌آستیان بـین

ص ۱۶۶ حافظ مکرراً با صدای رسا خود را رند و نظرباز خوانده است ...

استاد بهاءالدین خرمشاهی عقیده دارند که این‌گونه اشارات را نباید حمل بر ظاهر کرد، چنان‌که در شرح بیت:

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای   کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

طی توضیحات مفیدی می‌نویسند (حافظ‌نامه، ج دوم، ص ۲۵۷):

«در دیوان حافظ بارها به لفظ پسر اشاره یا خطاب شده:

- هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
- هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
- ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

و نظایر آن. ولی مواردی هم هست که خطاب و اشارهٔ او فحوای عاشقانه یا جنسی دارد نظیر همین بیت مورد بحث (ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای ...) و این ابیات:

گـر آن شـیرین پسـر خـونم بـریزد   دلا چـون شـیر مـادر کـن حـلالش
به هوای لب شیرین پسـران چند کـنی   جـوهر روح بـه یـاقوت مـذاب آلوده
چند بـه نـاز پـرورم مـهر بـتان سـنگدل   یاد پدر نـمی‌کنند ایـن پسـران نـاخلف
دل بدان رود گرامی چه کنم گـر نـدهم   مـادر دهـر نـدارد پسـری بـهتر از ایـن
پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی   طمع مهر و وفـا زیـن پسـران مـی‌داری

یک بار نیز به غلمان اشاره دارد:

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند　　غلمان ز روضه حور ز جنت به درکشیم

گاه نیز لفظ پسر درکار نیست ولی خود او در هیأت مغبچهٔ بادهفروش جلوه می‌کند. احتمال دارد ساقی حافظ نیز همواره یا غالباً پسر بوده باشد.

باری این اشارات را نباید به‌سادگی و سرعت حمل بر انحرافات جنسی و تمایلات همجنس‌گرایانه‌کرد. رسم خطاب به‌پسرکان زیباروی ازسنّت‌های دیرینهٔ شعر فارسی، از رودکی تا بهارست. اصولاً خطاب به زن یا دختر، نامعمول بوده و خلاف ادب شمرده می‌شده. به‌همین جهت است که در سراسر دیوان حافظ حتی یک بار لفظ «دختر» به کار نرفته و هرچه دختر در دیوان اوست همه دختر رز (= شراب) است و از معشوقه همواره به کنایه و استعاره نظیر معشوق (معشوقه)، محبوب، یار، دلبر، شاهد، شمع شب‌افروز، خسرو شیرین یا خسرو شیرین‌دهنان، شاهد قدسی و نظایر آن سخن گفته شده است.

سنایی و عطار و مولوی و سعدی و سایر بزرگان شعر و عرفان هم خطاب‌های عاشقانه به پسران دارند. این بدان معنی نیست که در طول تاریخ ادبیات و عرفان هیچ شاعر و صوفی کژاندیش و آلوده‌دامنی وجود نداشته است. نمی‌توان گفت که پسر در شعر فرخی و بعضی معاصران او، با توجه به‌شیوع همجنس‌گرائی در عصر و دربار غزنوی ـ که اوجش از اسطورهٔ بدنام ایاز بر می‌آید ـ همان‌قدر معصوم است که در شعر مولانا یا سعدی و حافظ.

سعدی در انتقاد از این‌گونه منحرفان می‌گوید:

گروهی نشینند با خوش پسر　　که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر...

آری همین سعدی که به‌شهادت این سخن و سایر آثارش می‌توان او را سلیم‌النفس و پاکدامن و بری از این‌گونه انحرافات دانست در غزلیاتش بسی بیشتر از حافظ به پسرکان خوبرو اشارات و از آنان حکایت دارد. پس این اشارات را نباید

حمل بر معنای ظاهری کرد. وگرنه ذهن و زبان بدگویان را نمی‌توان بست که نه سقراط و افلاطون ـ که خود صاحب نظریه‌یی در زمینهٔ این‌گونه عشق بی‌شائبه موسوم به‌عشق افلاطونی بود ـ از دست و زبان ایشان رستند و نه مولوی.

آری کسانی بوده و هستند که ارادت عرفانی مولانا به شمس تبریزی را دارای فحوای جنسی می‌دانند.

صدرالمتألهین بحث مفصلی دربارهٔ عشق به «ظریفان و نوجوانان و خوبرویان» دارد و می‌گوید که حکما در ماهیت این عشق و این که نیک است یا بد اختلاف دارند. بعضی آن را کار بیکارگان می‌شمارند و بعضی به‌ماهیت آن پی‌نبرده‌اند و آن را مرض نفسانی و بعضی جنون‌الهی می‌انگارند «ولی چون نیک بنگریم و درست بیندیشیم و به اسباب کلّی و مبادی عالی و غایات حکمت‌آمیز ان توجه کنیم چنین برمی‌آید که این عشق ـ یعنی لذت بردن شدید از صورت زیبا و شیفتگی به کسی که رفتار و کردار دلنشین و تناسب اعضا و ترکیب خوش دارد ـ از آنجا که بسان امر طبیعی در سرشت اکثر مردم بدون تکلّف و تصنّع هست از نهاده‌های الهی‌یی [الاوضاع‌الالهیة] است‌که مصالح و حکمت‌هایی بر آن مترقّب است ولاجرم نیک و پسندیده است، علی‌الخصوص که انگیزه‌های والا و اهداف شریف داشته باشد (الحکمه‌المتعالیة فی‌الاسفارالعقلیة، بیروت، داراحیاء التراث‌العربی، ج ۳، ص ۱۷۱ - ۱۷۲)»

ص ۲۲۴ یا منه از خانه به بازار و کوی

گاه شاهدبازان در راه مکتب می‌نشستند. شوکت بخاری گوید:

کودکی شوکت به‌طور خود نیاید سوی من

باز می‌یابد که بنشینم به راه مکتبی

واژه‌نامه

آمیزگار: معاشر
آهسته: باوقار
ابرار: نیکوکاران
اِبل: شتر
اتّباع: پیروی کردن
احداث: جوانان
احرار: آزادگان
اذکیا: جمع ذکی، تیزهوش
ارجو: امیدوارم
ازدر: شایسته
اُستاخ: گستاخ و بی‌پروا
التجا: پناه‌بردن
اَملاک: جمع ملک: فرشتگان
انجیره: سوراخ مقعد
اوتار: جمع وَتَر، سیم‌ساز
ایر: آلت تناسلی مرد
ایزار: شلوار
باشیان: جمع باشی در ترکی به معنی رئیس که به‌آخراسم رجال دربار می‌آمد: حکیم‌باشی، منجم باشی
بالیوز: نمایندهٔ دول خارجی برای حمایت از بازرگان و اتباع آن کشور
بد آرامی: ناراحتی
بدمهر: بی‌وفا، نامهربان
بُرز: قد و قامت
بساک: تاجی که از گل می‌ساختند
بهایی: گرانبها
بهیمی: حیوانی
بی‌تحاشی: بی‌پروا
بی‌مُرادی: نداری
پاانداز: جاکش، دلّال
پرگار: حیله‌گر، افسونگر
پروانه: اجازه
پریشان شدن: متفرق شدن
تجرّع: پیاله‌نوشی
تراشیدن چشم: در معالجهٔ تراخم پلک را بالا می‌زدند و دانه‌ها را با سنگ جهنم (نیترات نقره) می‌تراشیدند.

تراویح: نماز مخصوص شب‌های ماه رمضان
تفبیل: بوسیدن
تمغاچی: باجگیر، مأمور وصول مالیات
تنگ: لنگهٔ بار
توقّی: خودداری، کفّ نفس
جرح: زخم وارد آوردن
جُفته: سرین، کفل
جِلْفی: خودسری و بی‌باکی
جُواز: هامون
چاشنی گرفتن: غذا را آزمودن
چفته: خمیده
حرث: کشت و زرع
حَرور: حرارت و گرما
حُریّت: آزادی، آزادگی
حصان: اسب
حَمدان: آلت مردی
حیز: نامرد
خرگله: گلّهٔ خر، کنایه از عوام‌الناس
خوشانیدن: خشک کردن
داهیه: سختی و بلا، کار دشوار
دب: آرام و آهسته راه‌رفتن.
دَباب: فاعل عمل جنسی
درقه: سپر
دمه: لبه (لبهٔ کلاه)
دقّ گرفتن: خرده گرفتن، عیب‌جویی کردن
دنوّ: نزدیکی
دیدار: رخسار، چهره
راح: شراب
رحیل: سفر
رفق: مهربانی و مداوا
روث: سرگین
ریبه: بدگمانی، شک
زدر (=ازدر): شایسته
زَفْت: درشت و خشن
زلّت: لغزش
سانگین: پیالهٔ بزرگ شراب
سُرون: سرین، کفل
سُغبه: شیفته، فریفته
سغدو: غذایی که با پرکردن رودهٔ گوسفند از گوشت و سبزی و غیره درست می‌شود
سَلَب: جامه
سماحت: بخشندگی، عفو و اغماض
سودا: عشق
سیکی: نوعی شراب
شارع: خیابان
شاطر: کسی که در نانوانی نان به‌تنور گذارد، نامه برسریع‌السیر، اینجا گویا رقاص
شست: دام
شفتالو: کنایه از بوسه
شنگ: شاد

صنادید: بزرگان
ضیاع: آب و ملک
عُدول: جمع عادل، کسانی که در محضر قاضی به‌عنوان عادل شهادت می‌دادند.
عُنف: زور، اجبار
عنن: ناتوان جنسی
غازی: غزا (جنگ مذهبی) کننده
غُبُوق: شراب شبانگاه، مقابل صبوح
غِلمان: جمع غلام، جوانان زیبا
غنج: ناز
فرث: سرگینی که در شکنجه باشد
فَرَج: خلاصی و رهایی
فَره: خوب، پسندیده
فری: آفرین
قَصَب: کتان
قـصّه بـرداشـتن: شکـایت کـردن، دادخواهی کردن
قورچی: امیرالامرا
کارخانه آقاسی: رئیس کـارخـانه‌هایی از قبیل کارخانه اسلحه‌سازی و داروسازی
کمان گروهه: کمانی که بدان گلولهٔ گلی اندازند، سنگ‌انداز
کِنگ: شخص مأبون زمخت
گلگونه: سرخاب
لَباقت: حذاقت و زیرکی
لَت: ضربت، سیلی
مباضعه: عمل جنسی
مُـتلهِّف: حسـرت خـورنده، افسـوس خورنده
محیط: دریا
مخالطت: همنشینی
مـترتب: مـردم را در مـرتبهٔ خـود قـرار دهنده، از مشاغل درباری
متیقّن: به‌یقین رسیده، مطمئن
محاسن: ریش
مرتقد: خوابگاه
مُشرِف: جاسوس
مِشعر: محل مناسک حج
مصاحف: جمع مصحف، قرآن
مُضادّت: مخالفت
مِطرقه: چکش
معانقه: دست در گردن کردن
معجر: روسری
معرِّف: آن کـه در مـجلس بـزرگان جـای افراد را بنا به شأن ایشان تعیین می‌کند.
مَغْلَق: بسته، مشکل
مُـقل: ۱- صـمغی کـه سـخت است. ۲- هندوانهٔ ابوجهل
مُلتحی: ریش درآمده
منتجب: برگزیده
مُنقاد: مطیع
منهاج: راه
مُنکَر: کار زشت
مَنیع: بلند

موتیف (motif): موضوعی که در ادبیات تکرار می‌شود
موسی: تیغ سلمانی
مُهیل: هول‌آور، ترسناک
ناحفاظی: بی‌شرمی و بی‌عفّتی
ناسی: فراموشکار
ناقض: شکننده
نخّاس: برده‌فروش
نـقمات: جـمع نـقمت، انـتقام‌جویی، کینه‌کشی
نوبتی: پاسبان و نگهبان
وثاق: اطاق
وشاق: غلام
وشق: پوستین
وطی: نزدیکی از عقب
ولیعهد: پسر ارشد، جانشین، مُبصر
هاویه: دوزخ
هَجیر: ظُهر
هژیر: شیر
هول: وحشتناک
یزک: پیشقراول

فهرست اعلام

آخیلوس، ۱۷
آذری، شیخ، ۱۹۳
آزاد بلگرامی، ۳۴
آشیل، ۱۷
آفرودیت، ۱۶، ۱۷
آگاتون، ۲۰
آگوستین، سنت، ۲۴

ابراهیم، ۲۶
ابرمز، ۲۴
ابن‌جوزی، ابوالفرج، ۳۱، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۰
ابن سَیّابَة، ۳۰
ابن سینا، ۲۵، ۲۶
ابن طاهر مقدسی، ۱۳۰، ۱۴۰
ابن طباطبای علوی، ۳۳
ابن عربی، محی‌الدین، ۹۷، ۱۱۱، ۱۸۷
ابوالبختری وهب‌بن‌وهب
ابوحُلمان دمشقی، ۹۸، ۹۹
ابوحنیفه، ۱۱۵
ابو شکور بلخی، ۱۴۰
ابوطالب‌خان اصفهانی، ۳۴
ابو طیّب طبری، ۱۳۱
ابو العلاء گنجوی، ۹۱
ابوعلی سینا ابن‌سینا
ابو فراس، ۸۹
ابو کمیت اندلسی، ۱۳۲
ابوالنجم ایازبن اویماق ← ایاز
ابونعیم، ۵۶، ۵۷
ابونواس، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۸۹، ۲۲۴
ابیوردی، امیرسعید حسین، ۱۸۴
احمد شاه، ۲۴۶
اخوان ثالث، مهدی، ۲۵۴
ادیب نیشابوری، ۲۵۵
اروس، ۱۶، ۱۷
ازرقی هروی، ۱۴۴
اسپنسر، ۲۵
اشرف افغان، ۲۳۵

افـلاطون، ۱۵، ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۵۵، ۵۹، ۲۵۷
افلاکی، ۱۲۲
اقبال، ۵۷
اقبال آشتیانی، عباس، ۷۲
الکیبادس، ۱۶، ۲۰
امیةبن صامت، ۱۳۳، ۱۴۰
امیر تیمور، ۱۸۲
امیر علیشیر نوایی، ۱۸۴، ۱۹۳
امیر مبارزالدین، ۱۶۷
امیر معزی، ۷۵، ۷۷
امیر یوسف ۱۱، ۵۴
امین، ۳۰، ۳۱
انوری، ۷۱، ۷۹، ۸۰، ۸۸
اوحدالدیـن کـرمانی، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۸۳
اوحد مستوفی، فخرالدین، ۱۱۸
اوحدی مراغی، ۱۴، ۱۱۴، ۱۲۷، ۲۲۴
اورانوس، ۱۷
اهلی ترشیزی، ۱۵۷، ۱۶۹
ایـاز، ۱۱، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۹۶، ۲۴۶
ایاس، ۸۳
ایـرج مـیرزا، ۹، ۱۱، ۱۲، ۵۵، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸

بابر میرزا، ۱۹۱
بایقرا، سلطان حسین، ۱۸۴
بطلمیوس، ۵۹
بغدادی، عبدالقادر، ۹۸
بقراط، ۱۵۲، ۱۵۳
بلیک، ۲۵
بو جعفر احمدبن محمد، ۳۸
بو نصر مشکان، ۶۵
بهاءولد، ۱۲۲، ۱۲۳
بهار، محمدتقی ملک‌الشعرا، ۲۸، ۵۸، ۲۴۷، ۲۵۵
بیگ، ۷۱
بیهقی، ۵۵، ۵۶

پاتروکلس، ۱۷
پارسا، مولانا، ۱۹۳
پترارک، ۲۵
پروانه، معین‌الدین، ۱۰۹
پیترودلاواله، ۲۲۹

تفتازانی، سعدالدین، ۱۸۴

جالوت، ۹۰
جام، شیخ احمد، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲
جـامی، عـبدالرحـمان، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۲۴
جبلی، عبدالواسع، ۷۶
جرجانی، میر سید شریف، ۱۸۴
جعفر صادق (ع)، امام، ۱۲۹، ۱۸۵
جلال‌الدین خوارزمشاه، سلطان، ۷۲
جنید، ۱۳۶

جوهرالتاجی، اختیارالدین، ۷۴، ۷۵
جوینی، ۹۲

چلبی، حسام‌الدین، ۱۸۸
چنگیزخان، ۲۳۶

حاجب‌علی قریب، ۴۱
حاجی شاه، ۱۶۷
حافظ، ۱۰، ۱۴، ۲۴، ۴۱، ۵۲، ۷۷، ۷۹، ۱۲۲، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۲۰
حریری، علی، ۹۸، ۹۹
حسن‌بن هانی ← ابونواس
حسن صباح، ۹۲
حسن قوّال، ۱۰۹
حسن مازندرانی، ۹۲
حسین میرزا، سلطان، ۱۵۸، ۱۶۹
حکیم سوری، ۲۵۴
حلبی، دکتر، ۱۱۵
حموی، شیخ سعدالدین، ۱۸۶
حمیدالدین بلخی، قاضی، ۳۱، ۸۸
حنبل، احمد، ۱۳۶

خاقانی، ۳۴، ۹۱، ۹۲
خانلری، ۱۹۸
خراز، ابوسعید، ۱۳۸
خطیب‌الملک، ۷۲
خواجه نصیر طوسی، ۱۷۷
خور شاه، رکن‌الدین، ۹۳
خیام، ۷۸
خیر نسّاج، ۱۳۱

داگلس، لرد آلفرد، ۲۵
دانته، ۲۵
داوود، ۸۹، ۹۰
دری، ضیاءالدین، ۲۵
دقاق، ابوبکر، ۱۳۸
دقیقی، ۱۴، ۱۵، ۴۵
دولتشاه، ۷۷، ۱۰۸، ۱۱۸
دیونه، ۱۷

ذکاوتی قراگزلو، علیرضا، ۱۲۸

رافعی، ۱۰۱
راوندی، مرتضی، ۱۱۶، ۱۸۴
رستم‌الحکما، ۱۲، ۲۲۹
رستم دستان، ۱۷۱
رودباری، ابوعلی، ۱۳۶
رودکی، ۱۴، ۳۷، ۴۹
روزبهان بقلی، شیخ، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۵
ریپکا، یان، ۱۴۴

زئوس، ۱۷
زرکوب، صلاح‌الدین، ۱۸۸
زرین‌کوب، دکتر، ۷۵، ۱۶۷
زکریا، شیخ‌بهاءالدین، ۱۰۹

ژنده پیل ← جام، شیخ‌احمد

سارونقی، ۲۲۹
سرّاج، ابونصر، ۹۸
سروش اصفهانی، ۲۴۲
سعد زنگی، اتابک، ۱۱۲، ۱۶۲
سعدی، ۱۰، ۲۲، ۳۱، ۴۲، ۵۲، ۷۷، ۱۰۲، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۴۷
سعید اشرف، ۲۳۸
سفیان ثوری، ۱۳۷
سقراط، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۲، ۲۲، ۲۳، ۵۵، ۱۳۹، ۲۵۷
سلمی، ابو عبدالرحمن، ۱۲۹
سلیمان، ۱۸۵
سنایی، ۷۲، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۱۸۵
سنجر، سلطان، ۷۳، ۱۶۹
سنقر، ۷۴، ۷۵
سورآبادی، ۲۷، ۲۹
سوزنی سمرقندی، ۵۳، ۷۷، ۷۸، ۱۴۴، ۲۴۱
سهروردی، شهاب‌الدین ۹۷، ۱۰۸، ۱۲۰

شاردن، ۲۲۷، ۲۲۸
شاپور طهرانی، ۲۱۴
شاطر جلال، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۰
شافعی، ۱۱۵
شانی تکلو، ۱۹۸
شاه اسماعیل دوم، ۱۹۹
شاه اسماعیل صفوی، ۱۶۹، ۲۲۷
شاهرخ میرزا، ۱۹۰
شاه سلطان حسین، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴
شاه شجاع، ۷۹
شاه شیخ ابواسحاق، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۸
شاه طهماسب ثانی، ۲۳۶
شاه طهماسب صفوی، ۱۹۹
شاه عباس دوم، ۲۲۸
شرف جهان، میرزا، ۱۹۸
شفایی اصفهانی، ۲۳۸
شلی، ۲۵
شمس تبریزی، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳
شمس‌المعالی، ۵۸
شوکت بخاری، ۲۵۸
شهید بلخی، ۱۴
شهیدی قمی، ۱۹۸
شیخ رضا طالبانی، ۲۴۵

صادقی افشار، ۱۹۹
صفا، دکتر ذبیح‌اللّه، ۷۲، ۷۳
صفی‌الدین اردبیلی، ۱۴۷

طالب آملی، ۲۱۴
طباطبایی مجد، غلامرضا، ۱۴۷
طغرل کافر نعمت، ۵۴، ۵۵، ۵۶

عارف، ۲۴۷
عبدالله‌بن مبارک، ۱۳۷
عبید زاکانی، ۱۲، ۸۴، ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۱
عراقی، فخرالدین، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۶۱، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۲۴
عزیزی، ۷۵
عسجدی، ۷۵
عشتورت، ۲۹
عشقی، ۲۴۷
عصّار تبریزی، محمد، ۲۲۰
عضدالدین ایجی، مولانا، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
عطار، ۹۵
علاء دمشقی، ۱۳۳
علاءالدین محمدبن جلال‌الدین حسن، ۹۲، ۹۳
علی (ع)، ۱۲۹، ۱۷۶
علی مرادخان زند، ۲۳۲
علی مردان‌خان، ۲۳۶
عنصرالمعالی، کیکاووس‌بن وشمگیر زیار، ۵۸
عنصری، ۳۹، ۴۱، ۴۶، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۴
عوفی، ۷۸، ۹۳
عین‌القضاة، ۹۹، ۱۰۵، ۱۱۶

غانمی، ابوالعباس، ۵۸، ۵۹
غزالی، احمد، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۸۳، ۱۸۵
غزالی، محمد، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۶۹
غضایری رازی، ۴۳
غلام علی‌خان ← ملیجک

فارابی، ۲۵
فتحعلی شاه هاجار، ۲۲۹
فخری، ۴۱
فرخ، ۱۶۵
فرخی سیستانی، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۰، ۵۱، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۶۰، ۶۴، ۶۶، ۷۰، ۲۴۲
فردوسی، ۱۴
فرصت شیرازی، ۱۰۲
فروزانفر، بدیع‌الزمان، ۱۴، ۹۷، ۹۸، ۱۱۹، ۱۴۸
فروغی، محمدعلی، ۱۴۳
فریدون میرزا، ۱۵۷، ۱۶۹
فضل الله استرآبادی، ۱۱۸
فضل‌بن احمد، ۴۴
فلکی شروانی، ۹۱، ۹۲
فلوطین، ۲۴
فوقی یزدی، ۲۳۸
فیچینو، مارسیلیو، ۲۳

قاآنی، ۲۴۱
قایماز کج کلاه، ۷۴، ۷۵
قزل، ۷۵
قشیری، امام، ۱۲۷
قطب‌الدین شیرازی، ۱۴۷، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸

قلج، ۷۲
قمری آملی، سراج‌الدین، ۸۳، ۸۴
قوام‌الدین حسن، ۱۶۸
قونوی، صدرالدین، ۱۲۴، ۱۷۷، ۱۸۷

کادن، ۲۴
کاویانی، دکتر، ۱۷
کریشنا، ۱۱۷
کریم‌خان زند، ۲۳۶
کوشکی، حکیم، ۷۵
کمال خجندی، ۱۹۰
کوینزبری، ۲۵

گازرگاهی، کمال‌الدین حسین، ۱۸۴، ۱۹۶
گلچین معانی، احمد، ۱۹۸
گیلانشاه، ۵۸

لاری، مولانا عبدالغفور، ۱۸۳
لبیبی، ۶۰
لسانی شیرازی، ۱۹۸
لطفی، دکتر، ۱۷
لوط، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۷۲، ۸۹
لوکری، ۳۹
لیلی، ۴۲

ماروت، ۹۰
مالک‌بن انس، ۱۱۵، ۱۱۶
مانی شیرازی، ۱۶۹
مجاهد، احمد، ۱۰۰
مجدالدین بغدادی، ۱۳۵
مجلسی، ملامحمدباقر، ۲۳۳
مجنون، ۴۲
مجیرالدین بیلقانی، ۹۱
محارب حسان، ۱۳۱
محتشم کاشانی، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۸
محقق، دکتر مهدی، ۱۱۵، ۲۲۴
محمد (ص)، حضرت، ۸۹، ۱۲۹
محمد خوارزمشاه، سلطان، ۷۲
محمد غزنوی، سلطان، ۳۹، ۴۶، ۵۷
محمود غزنوی، سلطان، ۱۱، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۴، ۵۶، ۵۸، ۶۵
مسعود سعد سلمان، ۵۸
مسعود غزنوی، سلطان، ۳۹، ۴۳، ۴۶، ۵۴، ۵۹
مسعودی، ۳۰
مظفرالدین شاه، ۲۴۶
ملاصدرا، ۲۶
ملکشاه سلجوقی، سلطان، ۷۱، ۷۵، ۱۶۹
ملیجک، ۱۱، ۲۴۶
منجیک ترمذی، ۳۸
منوچهری، ۴۱، ۵۰، ۶۰، ۶۵
موسی، ۹۰
مولوی، ۱۵، ۳۰، ۴۲، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۴۳، ۱۸۸
مهرجان مجوسی، ۱۳۲، ۱۳۹
میرم سیاه، ۲۳۹

میر نجات قمی، ۲۳۸
میمندی، خواجه حسن، ۴۲، ۶۱

نادرشاه، ۲۳۶
ناصر خسرو، ۱۱۵
ناصرالدین شاه، ۱۱، ۲۴۵، ۲۴۶
ناصرالدین، شیخ، ۱۲۴
ناگوری، حمیدالدین، ۱۰۵
نجم‌الدین رازی، ۱۲۷، ۱۳۵
نجم‌الدین کبری، ۱۳۵، ۱۸۶
نزاری قهستانی، ۱۲۵
نسیمی، ۱۱۸
نظامی عروضی، ۳۹، ۴۰، ۴۳
نظامی گنجوی، ۹۱، ۹۲
نعمت‌خان عالی، ۲۳۹
نوری، ابوالحسین، ۱۳۶
نوشتگین نوبتی، ۵۶
نوشتگین نوبی، ۵۹

وارستهٔ سیالکوتی، ۲۳۸
واعله، ۲۷
والبة‌بن الحُباب، ۳۰
والهٔ داغستانی، ۲۱۸
وایلد، اسکار، ۲۵
وحشی بافقی، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۲
وردزورث، ۲۵
وهب‌بن وهب، ۱۲۹
ویشنو، ۱۱۷

هابیل، ۹۰
هاروت، ۹۰
هارون‌الرشید، ۳۰، ۳۱، ۱۲۹
هجویری، علی‌بن عثمان، ۹۸، ۹۹، ۱۱۷
هکتور، ۱۷
همایی، استاد، ۲۱۵
همدانی، سیدعلی، ۱۸۹
هولدرلین، ۲۵
هومر، ۱۷

یار شاطر، دکتر، ۲۲۰
یحیی کاشی، ۲۳۸
یوسف پیغمبر، ۵۹، ۹۰، ۱۸۵
یوسفی، دکتر غلامحسین، ۶۵، ۶۹

فهرست مآخذ

بوستان، مصحح دکتر غلامحسین یوسفی، از انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، ۱۳۵۹

پیشاهنگان شعر پارسی، دکتر محمد دبیرسیاقی، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۶، ص ۱۹۶

تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی، دودپوتا، ترجمهٔ سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۸۱

تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد هفتم، انتشارات نگاه، ۱۳۶۸

تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد دوم، کتابخانه ابن‌سینا، ۱۳۴۷

تاریخ بیهقی، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، انتشارات مهتاب، ۱۳۷۱

تحلیل اشعار ناصر خسرو، دکتر مهدی محقق، انتشارات دانشگاه، تهران، ۱۳۴۴

تذکرة‌الشعرا، دولتشاه، انتشارات پدیده (خاور)، ۱۳۶۶

تلبیس ابلیس، ابوالفرج ابن‌جوزی، ترجمهٔ علیرضا ذکاوتی قراگزلو، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۸

چهار مقاله، نظامی عروضی، مصحح دکتر محمد معین، ابن‌سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۱

حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقة، سنائی، مصحح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه

تهران، ۱۳۶۸
خلاصهٔ مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، ۱۳۵۵
دیوان انوری، به‌اهتمام محمدتقی مدرّس رضوی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳۷۲
دیوان ایرج‌میرزا، به‌اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، چاپ چهارم، ۱۳۵۶
دیوان جامی، با مقدمه و اشراف محمد روشن، انتشارات نگاه، ۱۳۸۰
دیوان رودکی، ی. برانگینسکی، استالین آباد، ۱۹۵۸
دیوان سراج‌الدین قمری آملی، به‌اهتمام دکتر یدالله شکری، انتشارات معین، ۱۳۶۸
دیوان سروش اصفهانی، به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۸
دیوان سوزنی سمرقندی، دکتر ناصرالدین شاه حسینی، امیرکبیر، ۱۳۳۸
دیوان فرّخی سیستانی، مصحّح دکتر دبیر سیاقی، زوّار، چاپ دوم، ۱۳۴۹
دیوان عنصری، مصحح دکتر دبیر سیاقی، سنائی، چاپ دوم، ۱۳۶۳
دیوان محتشم کاشانی، به‌کوشش مهرعلی گرکانی، کتابخانهٔ سنایی، چاپ سوم، ۱۳۷۰
دیوان ملک‌الشعراء بهار، انتشارات توس، چاپ پنجم، ۱۳۶۸
دیوان وحشی بافقی، مصحح سعید نفیسی، با حواشی درویش، انتشارات جاویدان، چاپ پنجم، ۱۳۷۱
رسائل ابن‌سینا، ترجمهٔ ضیاءالدین درّی، کتابخانهٔ مرکزی، چاپ دوم، ۱۳۶۰
رستم‌التواریخ، رستم‌الحکما، مصحّح محمد مشیری، چاپ دوم، ۱۳۵۲
سیر غزل در شعر فارسی، سیروس شمیسا، فردوس، چاپ ششم، ۱۳۸۰
شاعران همعصر رودکی، احمد اداره‌چی گیلانی، بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۷۰
شرح بوستان، دکتر محمد خزائلی، جاویدان، ۱۳۶۳

شرح مثنوی شریف، بدیع‌الزمان فروزانفر، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هفتم، ۱۳۷۳
عشق صوفیانه، جلال ستاری، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۵
عبهرالعاشقین، شیخ روزبهان بقلی شیرازی، مصحح هنری کربین و دکتر محمد معین، انتشارات منوچهری، ۱۳۶۰
عوارف‌المعارف، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، ترجمهٔ ابومنصوربن عبدالمؤمن اصفهانی، به‌اهتمام قاسم انصاری، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴
غزالان‌الهند، آزاد بلگرامی، مصحح سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۸۱
فرخی سیستانی، دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات علمی، ۱۳۷۳
فرهنگ تلمیحات، سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۶۶
قابوس‌نامه، عنصرالمعالی کیکاوس بن وشمگیر، مصحح دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۵۲
قاموس کتاب مقدّس، ترجمه و تألیف مستر هاکس، اساطیر، ۱۳۷۷
قصص قرآن مجید، سورآبادی، مصحح دکتر یحیت مهدوی، انتشارات دانشگاه، تهران، ۱۳۴۱
کشف‌المحجوب، هجویری، مصحح ژوکوفسکی، طهوری، ۱۳۵۸
کلیّات آثار سیّدای نسفی، مصحح جابلقاداد علیشایف، دوشنبه، نشریات دانش، ۱۹۹۰ م
کلیات عبید زاکانی، به‌اهتمام پرویز اتابکی، زوّار، چاپ دوّم، ۱۳۴۲
کیمیای سعادت، محمد غزالی، به‌کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هشتم، ۱۳۷۵
گلستان سعدی، مصحح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم، ۱۳۷۴؛

لباب‌الالباب، محمد عوفی، کتابفروشی فخر رازی، ۱۳۶۱
مجالس‌العشاق، امیر کمال‌الدین حسین گازرگاهی، به‌اهتمام غلامرضا طباطبایی مجد، انتشارات زرّین، چاپ دوّم، ۱۳۷۶
مجموعه آثار افلاطون، ترجمهٔ دکتر رضا کاویانی / دکتر محمدحسن لطفی، انتشارات ابن‌سینا، ج ۱، ۱۳۴۹
مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به‌اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، ۱۳۷۰
مصطلحات‌الشعراء، وارستهٔ سیالکوتی، مصحح سیروس شمیسا، فردوس، ۱۳۸۰
مقالات شمس تبریزی، مصحح دکتر محمدعلی موحد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹
مقالات شمس تبریزی، مصحح احمد خوشنویس (عماد)، مؤسسهٔ مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۹
مقامات حمیدی، قاضی حمیدالدین بلخی، به‌سعی سید علی‌اکبر ابرقوئی، کتابفروشی تأئید اصفهان، ۱۳۳۹
مناقب‌العارفین، شمس‌الدین احمد افلاکی، مصحح تحسین یازیچی، دنیای کتاب، ۱۳۶۲
نامه‌های عین‌القضاء همدانی، به‌اهتمام علینقی منزوی، عفیف عسیران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۹۶۹
نزهةالمجالس، جمال خلیل شروانی، مصحح دکتر محمدامین ریاحی، زوّار، ۱۳۶۶
نفحات‌الانس، جامی، مصحح دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، چاپ سوم، ۱۳۷۵

از دکتر سیروس شمیسا منتشر کرده‌ایم:

۱ـ فرهنگ عروضی
۲ـ فرهنگ تلمیحات
۳ـ فرهنگ اشارات (دو جلد)
۴ـ فرهنگ مصطلحات‌الشعرا
۵ـ سیر غزل در شعر فارسی
۶ـ سیر رباعی
۷ـ آشنایی با عروض و قافیه
۸ـ نگاهی تازه به بدیع
۹ـ بیان
۱۰ـ بیان و معانی
۱۱ـ کلیات سبک‌شناسی
۱۲ـ سبک‌شناسی شعر
۱۳ـ انواع ادبی
۱۴ـ نقد ادبی
۱۵ـ داستان یک روح (شرح و متن کامل بوف‌کور)

۱۶ـ دستور زبان پنج استاد
۱۷ـ ای. ای کینگز و شعرهایی از او (ترجمه)
۱۸ـ با یونگ و هسه (ترجمه)
۱۹ـ شعر جدید فارسی (ترجمه)
۲۰ـ سیروس در اعماق (داستان)
۲۱ـ ماه در پرونده (داستان)
۲۲ـ سه منظومه (شعر)
۲۳ـ کهن‌جامه (شعر)
۲۴ـ گزیدهٔ غزلیات مولوی
۲۵ـ المعجم فی معائیر اشعار العجم (شمس قیس رازی)
۲۶ـ عطیهٔ کبری و موهبت عظمی (سراج‌الدین علی‌خان آرزو)

منتشر می‌شود:

۱ـ جواب شافی (وارستهٔ سیالکوتی)
۲ـ غزالان‌الهند (محمدعلی آزاد بلگرامی)
۳ـ تأثیر شعر عربی بر تکامل شعر فارسی (ترجمه)
۴ـ المعجم فی معائیر اشعار العجم (دو جلد، متن و شرح)
۵ـ تاریخ سرّی بهادران فُرس قدیم (داستان)
۶ـ گزیدهٔ شعر نو فارسی
۷ـ دیوان شوکت بخاری

Sodomy

based on persian literature

by

Dr Sirous Shamissa

Tehran

2002